

شماره ۳۵۲۳
چهارشنبه ۴ مرداد ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

دهسرخ، روستایی متبرّک و قدمگاه

آمازون و اسلحه‌ای تازه

چه ویتامینهایی شما را بی‌حال می‌کند؟!

بهترین درس برای شما که جوان هستید

امارات تنگه هرمز را دور می‌زند

محمود شهریاری:

من اولین قربانی فیلمهای خانوادگی بودم






BEVERLY
HEELS



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۲۳ - چهارشنبه ۴ مرداد ۱۳۹۱
۵ رمضان ۱۴۳۳ ۲۵ جولای ۲۰۱۲

یاد و یادواره



شهادت آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری



«آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری» عالم متعهد و مبارز و مرجع عالیقدر شیعه در ۱۱ مرداد ماه سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در میدان توپخانه تهران به دست عوامل استعمار و استبداد به دار آویخته و شهید شد. وی در ۲ ذیحجه ۱۲۵۹ قمری در منطقه کجور از توابع نور متولد شد. او از مجتهدان طراز اول تهران بود در مبارزات روحانیون و مردم علیه استبداد قاجار و برپایی انقلاب مشروطه یکی از رهبران و روحانیون برجسته‌ای بود که با ابراز مخالفت با استبداد و همگامی با ملت مسلمان و مبارز، پیروزی این نهضت را تسریع نمود.

عملیات رمضان

عملیات رمضان در پنجم مرداد ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و همراهی ارتش جمهوری اسلامی ایران در محور حمیدیه — کرخه نور آغاز شد. در این عملیات رزمندگان اسلام حدود چهار کیلومتر پیشروی کردند و ضمن انهدام چهل دستگاه تانک و نفربر، حدود دویست تن از افراد دشمن را هلاک کرده، یکصد و نود و هفت تن دیگر را نیز اسیر کردند.

سالروز مشروطه



۱۴ مرداد ۱۲۸۵ هجری خورشیدی، مظفرالدین شاه قاجار سرانجام فرمان مشروطیت را که روز پیش از آن با مشروطه شدن (پارلمانی شدن) حکومت و صدور اعلامیه مربوط موافقت کرده بود، امضاء کرد و دو روز بعد دستور تعیین نمایندگان و تشکیل مجلس را داد و در همین روز کسانی که خواهان «پارلمان» بودند و برای رسیدن به این هدف در سفارتخانه انگلستان در تهران متحصن شده بودند، آنجا را ترک کرده و سفارت روسیه در تهران که مشروطه خواهی را زیر سر دولت لندن می‌دانست، تحصّن به آن صورت را سند مخالفت قرار داد و به افشاگری و انتقاد دست زد. این نخستین بار نبود که ایران دارای پارلمان می‌شد؛ ایران در دوران چهارصد ساله اشکانیان هم دارای پارلمان و عملا مشروطه بود و برای بررسی و تصویب قوانین و انتصابات مهم حتی تعیین شاه و فرمانده نیروهایی که به جبهه اعزام می‌شدند دو مجلس وجود داشت که مجلس عالی تر و همچنین اجلاس مشترک آنها را مهستان (مجمع بزرگان ـ سنا) می خواندند.

استفاده از نخستین بمب اتمی در جنگ

پنجم اوت سال ۱۹۴۵ به وقت آمریکا (ششم اوت به وقت ژاپن) یک بمب افکن «بی - ۲۹» امریکا نخستین بمب اتمی را بر شهر هیروشیما در ژاپن فرو افکند که در همان لحظه بیش از شصت هزار تن کشته و افزون بر ۱۲۰ هزار تن دیگر مجروح شدند که بسیاری از مجروحین نیز به تدریج جان سپردند. آمریکا از سال ۱۹۳۹ کار تولید سلاح اتمی را آغاز کرده بود که نخستین بمب ۱۶ ژوئیه (بیست روز پیش از بمباران اتمی هیروشیما) در ایالت نیومکزیکو آمریکا آزمایش شده بود. بمباران اتمی ساعت ۹ و ۱۵ دقیقه بامداد به وقت محلی انجام شد. بمب معادل ۲۰ هزار تن تی.ان.تی. قدرت انفجار داشت. جمعیت هیروشیما پیش از حمله اتمی ۳۴۵ هزار تن بود. در همین روز در سال ۱۹۶۳ پیمان منع آزمایشهای هسته ای در جو زمین و داخل اقیانوس امضاء شد و از آن پس این آزمایشها در زیر زمین انجام گرفته است.

نخستین مبادله رسمی اسناد در طول تاریخ

به نوشته سه گاهنامه جداگانه؛ هفتم، هشتم و یا ۱۳ آگوست سال ۴۲۵ میلادی، شاه وقت ایران، بهرام پنجم (بهرام گور) درخواست تئودوریس دوم امپراتور روم را پذیرفت که استادان ایرانی بتوانند (چنانچه بخواهند) برای تدریس در دانشگاه نوبنیاد قسطنطنیه (استانبول) به این شهر بروند و این موافقت در «کارنامک» یا روزنامک (روزنامه) دربار شاهی آن زمان درج شده است. مورخان اروپایی، از این توافق به عنوان نخستین «مبادله رسمی اسناد» در طول تاریخ یاد کرده‌اند.

خداوندا به من توفیق روزه‌ای خالص و بی ریا و نه فقط از سر ترس دوزخ و عقبی عطا فرما



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

آمار و ضرورت اقناع افکار عمومی

وزیر محترم کار اعلام کرده‌اند که نرخ بیکاری در کشـور کاهش پیدا کرده، یعنی نرخ بیکاری که در سال ۸۹، ۱۳/۵ درصد بوده، در سال ۹۰ به کمتر از ۱۲/۵ درصد رسـیده اسـت. یعنی بیش از یک درصد نرخ بیکاری کاهش پیدا کرده است.

اما چرا ارائه این گونه آمارها که توسط مسؤولین امر صورت می گیرد مورد قبول اغلب مردم و حتی مورد قبول نمایندگان مجلس نیست؟!

چـرا جامعه احساس می کند که ایـن آمارها همه واقعیـت را بیان نمی کنند؟ اگـر نرخ بیکاری کم شـده باشـد قاعدتاً مردم آن را حس کرده‌اند و دلیلی ندارد که بخواهند در صداقت مسؤولان شک کنند. واقعیت آن اسـت که در موارد متعددی در کشـورمان ما از آمار استفاده ابزاری کرده‌ایم و این خیلی بد است، یعنی به جای اینکه به آمار به عنوان یک واقعیت و یک آیینه که کارنامه اعمال ما را به ما نشان بدهد نگاه بکنیم سعی کرده‌ایم استفاده ابزاری از آن بـه عمل بیاوریم، یعنی آنجایی که این آمارها تضادی با منافع ما نداشـته باشـند، با آن مهربانی می کنیم، اما هر جا که احسـاس کنیم آمارها مطابق میل ما عمل نمی کنند بر سرشـان می‌زنیم یا آنها را مخفی نگه می‌داریم و یا دستکاری می کنیم و تا وقتی ایـن فرهنگ در مـا وجـود دارد نمی‌توانیم از آمار به عنوان یـک ابزار مهم در برنامه‌ریزی اسـتفاده مطلوب به عمل آوریم.

همین آمار مربوط به اشـتغال کمی جای حرف دارد. اگر شـما بـه صحبت‌های مقامـات در همان سـالها نگاه بکنید در مقایسـه سال ۸۸ و ۸۹ از نرخ بیکاری کمتر از ۱۲ درصد صحبت شـده است، اما حال برای نشان دادن موفقیت در طرح‌های اشتغال، نرخ بیکاری سـال ۸۹، ۱۳/۵ اعلام می‌شود تا نرخ ۱۲/۳ درصد سـال ۹۰ حرکتی رو بـه جلو قلمداد شود. با این حساب سال ۸۸ باید نرخ بیکاری بالای ۱۴ درصد بوده باشـد که حداقل من در ذهن ندارم که هیچ مقامی به صورت رسمی ازاین نرخ صحبت کرده باشـد، تنها گفته شد که در سال ۹۰، دو و نیم میلیون شـغل توسط دولت ایجاد می‌شود که کاملاً معلوم بود قابل تحقق نیسـت و حتی نیمی از آن هم به دست نخواهد آمد.

حداقل بنده با وزیر محترم کار مشـکلی ندارم و از نظر نگارنده ایشـان فرد دلسوز و معتقدی است. در این کـه دولت و اعضایـی در کابینه با صداقت و دلسـوزی کار می کنند و سـخت هم کار می کنند نمی‌توان تشـکیک کـرد. اما یک عـادت غلط در میـان اکثر کارگزاران در نظام جـا افتاده و آن این که فکـر می کنند آمار خوب به آمـاری می گویند که در خدمت ماباشـد و در مسـیر تقویت ما عمل کنـد و ماید و عملکرد ما باشـد و اگر بـا ما نبود یا باید گردنـش را زد یا پایش راکوتـاه کرد و همین مصیبت باعث می‌شود که اولاً مشکلات و ضعف‌ها و نارسـایی‌ها و کوتاهی‌ها دیده نشوند و یا لاپوشانی شـوند و ثانیاً هیـچ مدرک معتبر و درسـتی برای برنامه‌ریـزی صحیـح در اختیارمان قـرار نگیرد و فاکت‌ها وفیش‌هایمان برای این که برنامه درسـتی بـرای آینده بریزیم صحیـح و به درد به‌خور از آب درنیاید.

آمار اتفاقاً اگر کوچکترین غباری داشـته باشد و یا کوچکترین تردیـدی برانگیزد دیگر قابل اتّکاء نیسـت. و مردم نیز با آن ارتبـاط برقرار نخواهند کرد. در یکی دو سـال اخیر همه ما شاهد بودیم که با وجود وعده‌های دولت اشـتغال همچنان مشـکل اصلی بسیاری ازجوان‌های جامعه بوده است. مردم در عمل دیده‌اند که نه تنها بیکاری کم نشده، بلکه به خصوص در محیط‌های شهری بیشتر هم مشاهده و ملاحظه می‌شود. کافی است مسؤولان و دولتمردان به جای ارائه آمارهایی که سـخت توسط مردم باور می‌شود و یا اصلاً باور نمی‌شود بسیار ساده و صمیمی و صادقانه با مردم سخن بگویند و اگر وعده‌ای دادند که عملی نشـده از مردم عذرخواهی کنند و از آنها کمـک بخواهند، اتفاقاً مـردم اگر صداقت کافی در مسؤولین و مقامات ببینند بیشتر همراهی می کنند، بیشتر دوستشان خواهندداشـت، اما اگرببینند که پیدا کردن شـغل برای فرزندانشـان راحت‌تر که نشـده هیچ، حتی درخانواده و یا در فامیل دو، سـه نفری هم از کار بیکار شده یا حقوقشان را نگرفته‌اند و یا دوسـت و آشـنا و خویش و قومی که کارخانه یا کارگاهی داشـته‌اند، مجبور بـه تعطیل یا تعدیل نیرو شـده‌اند و از آن طرف می‌شنوند که فلان مقام مسؤل از فراوان شـدن شغل و کاهش نرخ بیکاری و صدها هزار فرصت شـغلی جدید سخن می گوید، قاعدتاً به جای آن که آرام شوند عصبانی می‌شوند. چـون در واقعیت و در فضـای پیرامونی خود آن را لمـس و درک نمی کنند. آنها بایـد حس کنند که بیکاری کم شده و این حس، خود نوعی آمار است.

هر چه آمارمان به این احساس عمومی و وجدان عمومی نزدیک‌تر باشـد قاعدتاً واقعی‌تر است. در این مورد نیز انتظار آن است که همه تلاشمان را به کار بگیریم تا آمارهای قابل باور و قابل دفاع و کاملاً واقعی و درست ارائه دهیم. ■

نامه‌های بدون واسطه

خشم پروردگار

گویند روزی شـخصی در دعای خویش می گفت:«چه بسـیار کـه تـورانافرمانی کـردم مراعقوبـت نکردی» پروردگار به پیامبر آن روزگار وحی کرد:«به بنده من بگو: چه بسـیار توراعقوبت کردم وندانسـتی، آیاشیرینی راز و نیاز با خویش را از تو نگرفتم؟»

محمود جعفری ـ کوهبنان

میرداماد

شـبی در قصر شـاه عباس بگـو مگویی بین یکی از زنـان شـاه و دخترش رخ داد. دختـر قهر کرده و به مدرسـه‌ای در پشـت حرم‌سـرا و به اتاق یکی از دانشجویان علوم دینی که مشغول درس خواندن بود رفت. همین که وارد اتاق شد در را از پشت بست و به جوان اشاره کرد که سکوت کند. دانشجوی بیچاره با دیدن شـاهزاده خانم حیران مانده و نتوانست چیزی بگوید. دختر شـام مختصری را که متعلق به دانشجو بـود خـورد و به رختخواب رفت و به جوان گوشـزد کـرد که به احدی از حضور او چیزی نگوید. از طرفی ماموران شـاه در شـهر در جسـتجوی وی همه جا را گشـتند تااینکه صبحگاهان دختر بیدار شـد و قصد رفتن از اتاق را داشـت مأموران او را دستگیر و به نزد شـاه عباس بردند و گزارش دادند که شب را در اتاق آن جوان سـپری کرده‌اسـت. شاه عباس ابتدا بسیار عصبانی شد اما بعد از اینکه فهمید جوان سراسر شب را خویشـتن‌داری کرده و به دختر شاه تعرض نکرده با تعجب از او پرسـید: چگونه توانسـتی از این دختر چشم‌پوشـی کنی؟ جوان در جواب انگشتان سوخته خود را به شاه نشان داد و گفت: هر وقت که نفس اماره مرا وسوسه می کرد از ترس خدا حیا می کردم و هر بار یکی از انگشتانم را روی شعله سوزان شمع می گرفتم تا به یاد عذاب الهی بیفتم و به لطف خداوند موفق شدم خـودم را از گناه حفظ کنم. شـاه عباس از حیا و عفت پسر خوشش آمد و دستور داد تا دختر را به عقد او در بیاورند و به او لقب میرداماد داد.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

با تحریم داخلی چه کنیم؟

درسال تولید ملی و حمایت از کار و سرمایه ایرانی مدیرعامل شـرکت مناطق نفت جنوب در رأس یک هیأت از شرکت لوله‌سازی اهواز بازدید کرد. در پایان مدیر عامل شـرکت با اشـاره به سـابقه ۴۵ ساله این کارخانـه گفت مامی توانیم بیش از ۴۰ درصد نیاز لوله کشـور را تأمین کنیم. اما مسـؤولان به بهانه واهی در سال تولیدملی با واردات از خارج از کشور، ما را به خطر انداخته‌اند. ما توانسـتیم با هر مشـکلی که بود تحریم خارجی را دور بزنیم و بر آن غلبه کنیم اما تحریم داخلی (یعنی نخریدن جنس ما و به جای آن وارد کردن جنس از خـارج بـا وجود کیفیت خـوب محصولات داخلی) بیشتر ما را در معرض خطر قرار داده است و نمی‌دانیم با تحریم داخلی چه کنیم؟!

شهرام حیدری ـ اهواز

یک بار قرائت فارسی قرآن ضرر ندارد

گاهی خودم هم لنگ می‌مانم که چرا اینها را می‌نویسم، چیزهایی که نه در تخصص من است و نه ربطی به من دارد اما وقتی یاد این حدیث می‌افتم که: خداوندا وقتی بلا نازل می‌کنی تر و خشک را با هم می‌سوزانی! آنها که بی‌گناهند را چرا؟... جواب آمد: جرم آنها کوتاهی در امر به معروف و نهی از منکر بوده است. اگر آنها به وظیفه خود عمل می‌کردند عده‌ای ارشاد شده در پی گناه نمی‌رفتند. باز هم می‌نویسم.

خداوند در سوره انعام، آیه ۱۲۶ می‌فرمایند:

هر که را بخواهیم هدایت می‌کنیم و دلهایی که آمادگی و استعداد قبول هدایت دارند پهناور نموده ارشاد می‌نماییم و هر که را بخواهیم در ضلالت می‌افکنیم و سینه او را تنگ، گویی از تنگ حوصلگی می‌خواهد از زمین به آسمان صعود کند به جرم آن که ایمان نیاورده‌اند... به آن دسته از دوستان که با دین قهر کرده‌اند توصیه می‌کنم حتی شده برای یک بار آن هم حتی ترجمه فارسی قرآن کریم را از اول بخوانند. فکر نمی‌کنم ضرر داشته باشد

عباس عابد ـ اندیشه

طنزواره: هر دروغ ده حسنه

در روایات صادقه آمده است که هر انسان را دو موکل است که یکی گناهان را ثبت و گزارش می‌کند و دیگری عمل صالح را. در قرآن مجید تصریح شده که هر عمل صالح ده پاداش حسنه دارد، بر همین اساس است که یک مسلمان به فرموده حضرت امیر(ع) هر شب قبل از خواب به محاسبه نفس می‌پردازد، این سنت خداوندی و دستور الهی است، اما کار ما آدمیان و همین طور کار دنیا بر عکس است، یعنی بهتر است بگوییم، کار سیاست حاکم بر دنیا بر عکس است چون در چند سال قبل بوش پسر را به عنوان بزرگترین دروغگوی سال جایزه نوبل دادند. پس معلوم شد که در غرب برای هر دروغ ده حسنه می‌نویسند و پس از رسیدن به حد نصاب جایزه می‌دهند!

اما جای سوال است که چاخان و یا وعده‌های پوچ به ملت دادن هم آیا حسنه دارد؟

شاید هم چنین باشد و به زودی بسیاری از دولتمردان شایسته دریافت جایزه نوبل سال شوند. اما اگر چاخان و وعده‌های توخالی دادن و فقط حرف‌های قشنگ تیتیش مامانی تحویل ملت‌ها دادن جزء سیّئات و یا حسنات نباشد دیگر چشم داشتن به جایزه نوبل صحیح نخواهد بود. شاید هم بتوان آن را به عنوان سرگرمی تاریخ مطرح کرد که اگر بخواهیم چاخان‌ترین چهره‌های تاریخ را نام ببریم و بدور از گزارش‌های دو فرشته موکل او را مشخص کنیم، مانده‌ام که چند شخصیت سیاسی و یا نخست‌وزیر و رئیس جمهور و وزیر و صاحب‌منصب دنیا را می‌توان نامزد دریافت چنین جایزه‌ای و یا کدام شخصیت‌ها یا مسؤولان و مقاماتی را می‌توان کاندیدای این جایزه دانست؟

...قطعاً در ایران خودمان که چنین چهره‌هایی نداریم...!

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

لذت کسب رضایت خداوند

چندی پیش یک کیف حاوی مقداری وجه نقد، چک حامل، کارت سوخت، عابربانک و کارت ملی و... را گم کردم. چند روز بعد دختر خانمی با شماره تلفنی که در کیف بود تماس گرفت و گفت که کیف را پیدا کرده، با خوشحالی به ایشان گفتم مبلغی را که درون کیف است با کمال میل تقدیم می‌کنم فقط محبت فرموده مدارک بنده را تحویل بدهید. فرد ا ایشان در محلی که قرار گذاشته بودیم آمدند و کیف را به من تحویل دادند و حتی حاضر نشدند یک ریال به عنوان هدیه قبول کنند. (با وجودی که از خانواده ثروتمندی هم نبودند و پدر ایشان یک خیاط شریف به نام آقای صفر فرج‌الله نجات است که بنده قصد کردم برای تشکر حتماً به دیدنشان بروم)، می‌خواستم بگویم که در میان ما هستند افرادی که رضایت خدا را بسیار بیش از مال دنیا دوست دارند... ضمناً پیشنهادی دارم که چه قدر خوب است که دولت در هر شهری مرکزی دایر کند تا مردم بتوانند اشیاء گم شده را به آن مرکز تحویل دهند و افرادی هم که چیزی گم کرده‌اند بتوانند به آن مرکز مراجعه کنند. در این صورت یک خدمت مناسب شهروندی ارائه می‌شود.

عباس توکلی ـ قائمشهر

ارسطو

ارسطو معتقد بود که هدف غایی همه اقدامات انسانی رسیدن به سعادت شخصی است. او می‌گفت هر کاری که بکنیم برای این است که به شکلی بر خوشبختی خود بیفزاییم. ممکن است در رسیدن به آن موفق باشید یا ناکام. اما رسیدن به این سعادت همیشه هدف غایی شماست.

آرمان عابد ـ رشت

با مادر بی‌عاطفه چه کنم؟

می‌خواهم از مشکلات زندگی خودم برایتان بنویسم.

جوانی هستم که در شهر قم زندگی می‌کنم، سال ۸۴ ازدواج کردم، آن هم با دختری که از خانه فرار کرده بود و به من قول داد که اگر سر و سامان بگیرد هرگز فرار نمی‌کند. اما متأسفانه به قول خود عمل نکرد. من بسیار به او علاقه‌مند بودم و چیزی هم برایش کم نگذاشته‌ام، اما متأسفانه سال گذشته از خانه فرار کرد و پسر ۵ ساله‌ام را نیز تنها گذاشت و رفت، خبری از او ندارم. این ماجرا باعث شد که دچار ناراحتی شدید روحی شوم و کارم به جایی رسید که از کار اخراج شدم، حالا همراه پسرم در یک چادر زندگی می‌کنیم، ضمن اینکه چون نگهداری از پسر کوچکم را به عهده دارم، جایی هم نمی‌توانم کار بکنم، هم خودم مریض هستم و هم پسرم. درد خودم چیزی نیست اما وقتی اشکهای این پسر بچه بی‌گناه را که مادر بی‌عاطفه‌اش او را رها کرده می‌بینم و رنجی را که به خاطر بی‌مادری و بیماری می‌کشد از خجالت آب می‌شوم. خواهش می‌کنم به من کمک بکنید تا از زیر بار مشکلات بیرون آیم.

حسین. ک ـ قم

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما عزیزان و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما گرامیان:

***

*** محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

حق با شماست، در مورد گرانی‌ها فکر می‌کنم که دیگر همه معترف‌اند که وضع خوبی نداریم و در این میان بی‌انصافی و مخلوط شدن حلال و حرام هم در کسب و کار مردمان کم دیده نمی‌شود. از خدا می‌خواهیم که کشور ما را از شر گرانی و تورم نجات دهد.

*** دکتر سید شهاب طباطبایی**
رییس محترم انجمن صرع قم

از لطف شما متشکرم و برای شما و همه عزیزانی که در مسیر حمایت از بیماران و دردمندانی که گرفتار بیماری خاموش هستند تلاش می‌کنند آرزوی توفیق دارم و به اطلاع شهروندان عزیز قمی می‌رسانم نشانی انجمن صرع استان قم خیابان نیروگاه، میدان شهید امینی بیات، ابتدای بلوار شاهد، درمانگاه خیریه امام صادق(ع) بخش تخصصی مغز و اعصاب و روان است. سلامت باشید.

*** شهرام حیدری ـ اهواز**

سه نامه و مقاله جدید از شما به دستم رسیده است که یک مورد آن را در همین شماره منعکس کرده‌ایم و بقیه را در نوبت چاپ قرار داده‌ایم. موفق باشید.

*** لیلا رجب‌زاده ـ شفت**

وقتی پاکت نامه شما را باز کردم با کمال تعجب دیدم که در این پاکت بزرگ تنها یک نامه کوچک به همراه دو قطعه عکس دیده می‌شود لازم نبود که این همه هزینه کنید. برای بخش شکوفه‌های زندگی می‌توانید در همین پاکت‌های کوچک معمولی عکس بگذارید و بفرستید که هزینه کمتری داشته باشد، به هر حال عکس‌های عزیزانتان را به بخش مربوطه دادم تا مورد استفاده قرار گیرد.

*** طناز عسگری ـ تهران**

از لطف شما متشکرم. بهتر است شما در نامه‌هایتان و یا نمابرهایی که می‌فرستید نشانی شهر و دیارتان را هم ذکر کنید.

*** ش. پ ـ دانشجوی دکتری زبان**

نامه شما را به آقای گلیاری نشان دادم و از این که ما را محرم ندانسته‌اید تا مشخصات کامل خود را ذکر کنید، شگفت‌زده شدم، به خصوص آنها که نقدی بر مطلبی دارند در یک بحث علمی نخست امضاء بر نقد خود می‌گذارند تا حجت دوچندان شود و به همین دلیل نتوانستم علت استفاده از اسم مستعار را درک کنم. به هر حال گمان می‌کنم آقای گلیاری به نامه شما پاسخ مناسب بدهند.

گناه کمتر کن تا مرگ بر تو آسان گردد ●حضرت رسول(ص)

رضا کیان

دور زدن تنگه هرمز توسط امارات

*** هر قدرتی کنترل و اقتدار تنگه را در اختیار داشته باشد، موازنه قدرت جهانی به نفع او خواهد بود**

فشــار گســترده غرب و تهدیدهای ایران مبنی بر بســتن تنگه هرمز، کشــورهای حوزه خلیج فارس را بــر آن داشــته تا راه دیگــری برای صادرات خود در پیش گیرند. خط لوله حبشــان – فجیره که نفت امارات را از خلیج فارس به کناره دریای عمان منتقل می‌سازد، راهی است برای دور زدن تهدیدهای ایران اما باید دید این راه واقعاً عملی اســت و می تواند از اهمیت تنگه هرمز کم کند؟

اهمیت جغرافیایی تنگه هرمز

تنگــه هرمــز یکی از راهبردی ترین مســیرهای بین‌المللی کشتیرانی در جهان به شمار می‌رود. طول ایــن آبــراه ۱۵۸ کیلومتر و عــرض بین ۵۶ تا ۱۸۰ کیلومتر می‌باشــد. ژرفای تنگه هرمز به دلیل شــیب تند کف آن از قسمت شمال به جنوب متغییر است، بــه طوری کــه نزدیکی جزیره لارک، در حدود ۳۶ متر و در ســاحل جنوبی و در نزدیکی شــبه جزیره مســندم ۱۸۰ متر اســت. قوس آن رو به شــمال و بــه طــرف درون فلات ایــران قرار دارد و در نتیجه بیشترین خط ساحلی آن در راستای کرانه‌های ایران قرار گرفته‌است.

تنگــه هرمــز دومین تنگــه بین‌المللــی پر تردد دنیاست. هر روز حدود (۱۶/۵ تا ۱۷ میلیون بشکه نفت خام (برآورد ۲۰۰۶ که معادل ۴۰ درصد کل نفت حمل شــده توســط نفت کش‌ها و نزدیک به ۲۵ درصــد کل عرضــه جهانی نفت اســت از این آبراه عبور می کند. حدود ۶۸ درصد ذخایر شناخته‌شــده نفــت و گاز دنیــا در خلیــج فارس قرار دارد و امنیت تنگــه هرمــز نقش کلیــدی در تأمین بی‌وقفه انرژی دنیا دارد. بیشتر این نفت به بازارهای آسیا، ایالات متحده و اروپای غربی می‌رود و ۷۵ درصد نفت خام ژاپن از این مسیر می گذرد. بیشتر صادرات نفت خام در مســیرهای بسیار طولانی از طریق نفت کش‌های بسیار بزرگ انجام می‌شود که توانایی حمل بیش از دو میلیون بشکه در هر سفر را دارند.

مجموعــه ارزش‌هــای ارتباطــی، اقتصــادی و ژئواستراتژیک تنگه هرمز به آن موقعیت راهبردی خاصی بخشیده است . ارزشهای نهفته در تنگه هرمز دارای عناصر ژئوپلیتیک تعیین کننده‌ای هستند و در موازنه قدرت جهانی تاثیر زیادی دارند، به طوری که هر قدرتی کنترل و اقتدار تنگه را در اختیار داشــته باشد، موازنه قدرت جهانی به نفع او خواهد بود.

آژانــس بین‌المللی انــرژی پیش‌بینی می کند که



صادرات نفت از این مســیر دریایی، تا ســال ۲۰۲۰ ، به ۳۰ تا ۳۴ میلیون بشــکه در روز خواهد رســید. قــرار گرفتــن ایران بین دریــای خزر و خلیج فارس کــه کوتاه‌تریــن راه ممکن بــرای انتقال منابع انرژی حوزه خزر می‌باشــد و موقعیت مرکزی ایران برای صادرات نفت به اروپا، کشورهای غربی، ژاپن، چین و کشــورهای حوزه آســیای جنوب شرقی، امتیازاتی است که ایران در مسیر انتقال انرژی شرق به غرب دارد. در واقــع خــط لوله‌هایــی که قرار اســت نفت قزاقســتان و گاز ترکمنســتان را از شرق دریای خزر بــه منطقــه قفقاز و از آنجا به دریای مدیترانه منتقل نماید، مقصد نهایی شــان فقط اروپاســت که از نظر عرضه انرژی تقریبا یک منطقه اشباع شده می‌باشد. در حالیکه ارســال این منابع از مســیر ایران که به بنادر خلیج فارس منتهی می‌شود، نه تنها قابل انتقال به غرب اســت بلکه بازارهای آســیایی را هم که در درازمــدت می‌تواند تقاضای بیشــتری برای انرژی داشته باشد، دربر می گیرد.

خط لوله ای از خلیج فارس به اقیانوس

پس از تحریمهای گسترده کشورهای غرب علیه ایــران، دولتمــردان ایرانی بر آن شــدند تا با تهدید به بســتن تنگه هرمز، اندکی از فشــارهای سیاســی و اقتصــادی بکاهند. از ابتدای ســال جاری میلادی تحریمها به شــکل وســیعتری پیگیری شــد و کار به جایی رسید که از اوایل تیرماه، کشورهای اروپایی نیز به جمع تحریم کنندگان نفت ایران پیوستند. همزمان بــا اجــرای تحریم‌های غیر قانونی علیه صنعت نفت و آغاز رســمی تحریم نفت ایران، نمایندگان مجلس شــورای اســلامی هم تدویــن پیش نویــس طرحی به منظور انســداد کامل تنگه هرمز را در دســتور کار قــرار دادند. همزمــان با تدوین این پیش نویس کــه بــا اســتقبال بیش از یکصد نماینده روبرو شــد، جمهوری اســلامی‌ایران به منظور آمادگی نیروهای نظامی‌رزمایشی موشکی را در منطقه خلیج فارس و برخی از مناطق ایران آغاز کرد.

عبدالله تمیمی، عضو کمیســیون انرژی مجلس، درخصوص زمان نهایی شدن بسته کمیسیون انرژی مجلس برای مقابله با تحریمهای نفتی اظهارداشت: این بسته هنوز نهایی نشده است و اعضای کمیسیون درحال بررسی‌های کارشناسی موارد مطرح شده در این بسته هستند. یکی از مهمترین موضوعاتی که در این بسته مطرح شده، این است که به جای پیگیری فروش نفت از طریق وزارت نفت ایران با کشورهای هدف از طریق کانال ریاســت جمهوری کشــورمان با ریاســت جمهوری ســایر کشورها این کار را انجام دهیــم، ولــی هنوز ایــن موضوع به تصویب نهایی در کمیسیون نرسیده است.

تهدیدهای مکرر ایران مبنی بر بستن تنگه هرمز، همسایه جنوبی کشورمان را به این فکر انداخت که به دنبال راه چاره‌ای باشــد. دی ماه ســال گذشته بود کــه وزیــر انرژی امــارات متحده‌ی عربی از آغاز به کار خط لوله حبشان – فجیره در آینده نزدیک خبر داد. خط لوله نفتی امارات متحده عربی که از میان مناطق صحرایی می‌گذرد در ســال ۲۰۰۸ آغاز شد و بیش از ۳ میلیارد دلار هزینه برداشــته اســت. این خــط میدان‌هــای نفتی ابوظبــی را از طریق کوه‌های حجار به فجیره واقع در کرانه دریای عمان و اقیانوس هند منتقل می کند.

ظرفیت انتقال نفت این خط لوله در حال حاضر نیم میلیون بشکه در روز است، ولی قرار است بعدها به ۱/۸ میلیون بشکه در روز افزایش یابد. بدین‌سان ۷۰ درصد نفت صادراتی از ابوظبی می‌تواند از طریق فجیره منتقل شود.

هدف دور زدن تنگه هرمز؟!

وزیــر انــرژی امارات متحده عربی در کنفرانس خبری و در پاســخ به این ســوال که آیا خط لوله‌ی حبشــان –فجیره بــرای نقل و انتقــال نفت خام در صورت بســته شــدن تنگه‌ی هرمز احداث شــده، گفت: «چه کسی گفته که تنگه هرمز مسدود خواهد شد؟»

امارات متحده عربی گفته است که یکی از اهداف تاســیس این خط لوله نفتی، «کاهش هزینه‌های نقل و انتقــال نفت» اســت. مقامــات وزارت انرژی این کشور می‌گویند با نقل و انتقال نفت از این خط لوله، کشــتی‌های نفت کش کشــورهای نزدیک به خلیج عمان و دیگر کشــورهای حاشــیه‌ی خلیج فارس دو روز کمتــر بــر روی دریــا خواهند بود و هزینه نقل و



انتقال روزانه تا ۳۸ هزار دلار کاهش خواهد یافت.

بیست و پنجم تیرماه سال جاری امارات متحده عربی خط لوله نفتی تازه خود را افتتاح کرد. یکی از مقامات دولتی امارات در ابوظبی گفت که پس از آزمایش‌های گسترده، برای نخستین بار نفت از طریق این خط لوله ۳۶۰ کیلومتری منتقل شده و سپس با کشتی به پاکستان رسیده است.

انتقال نفت خلیج فارس از طریق خط لوله، عربستان را نیز برآن داشت تا بخواهد دست به اقدامی‌جدید بزند. عربستان سعودی خط لوله‌ای را که صدام حسین در زمان جنگ با ایران در عربستان ساخته بود دوباره فعال کرده است. این خط لوله که قادر است روزانه بیش از ۱ میلیون و ۶۰۰ هزار بشکه نفت خام را به ترمینال‌های دریای سرخ انتقال دهد تا سال ۱۹۹۰ در اختیار دولت عراق بود.

در این سال، به دلیل حمله عراق به کویت، عربستان این خط لوله را بست و در سال ۲۰۰۱ آن را بابت بخشی از بدهی‌های رژیم سابق عراق ضبط کرد. به گزارش خبرگزاری رویترز در پنج ماه گذشته از طریق این خط لوله انتقال آزمایشی نفت صورت گرفته است. جالب آنکه عربستان سعودی وعده داده است که با افزایش سطح تولید خود، کمبود نفت در بازارهای جهانی را (که به دلیل قطع واردات از ایران به وجود خواهد آمد) جبران کند.

راه حلی غیرعملی

«حشمت‌ا... فلاحت‌پیشه» عضو سابق کمیسیون امنیت ملی معتقد است:«همه آگاهان سیاسی و اقتصادی به خوبی می‌دانند که تنگه‌هرمز فقط به دلیل آمد و شد نفت ویژگی خاصی ندارد، بلکه این آبراه خواص استراتژیک متعددی دارد که یکی از آنها عبور انرژی از آن است. برخی کشورهای عربی مانند عربستان در گذشته هم تلاش کردند موضوع انتقال نفت از طریق خط لوله را مطرح کنند، اما همان زمان هم فهمیدند که این پروژه تنها می‌تواند یک کارکرد تبلیغاتی داشته باشد.»

فلاحت‌پیشه اظهار می‌دارد: واقعیت آن است که برخی کشورها و بخصوص عربستان مایلند جایگاه ایران را تحلیل برده و پیکان قدرت منطقه‌ای را به سمت خود سوق دهند، برای آنها نیز استفاده از شرایط کنونی بسیار مغتنم است اما واقعیت آن است که عمر تهدیدهای غرب و اختلافهای ایران و ۵+۱ آنقدر طولانی نخواهد شد که عربستان بتواند از آب گل‌آلود آن ماهی خود را بگیرد.

از سوی دیگر «مجید صفا تاج»، کارشناس مسایل بین‌الملل نیز با بیان اینکه کلید نفت دنیا در منطقه خلیج‌فارس است، اظهار می‌دارد:«از دوران دفاع مقدس در فکر نظریه‌پردازان اقتصادی غربی این جرقه زده شد که راه دیگری برای انتقال نفت از خاورمیانه به جز دریا پیدا کنند. در این خصوص هم بحثهای زیادی صورت گرفته اما هیچ‌گاه کسی نتوانسته به طور جدی راه جایگزینی پیشنهاد دهد که هم امن باشد و هم به صرفه.»

وی ادامه می‌دهد: «واقعیتها بخصوص در طول جنگ عراق نشان داد که امنیت خطوط لوله بسیار پایین است و یک اغتشاش ساده می‌تواند گلوگاه انتقال انرژی را ببندند. واقعیت این است که کسی نمی‌تواند اهمیت تنگه‌هرمز را با این خطوط لوله کاهش دهد، زیرا اساساً این تنگه کارکردهای دیگری هم دارد که یکی از آنها شاهراه بودن از لحاظ اقتصادی و خطوط تجاری است. افتتاح خط لوله زمینی در امارات آن هم در شرایطی که اختلاف ایران و غرب بالا گرفته است، تنها یک جنگ روانی است در جهت آن که ارزش استراتژیک ایران را کاهش یافته نشان دهند در حالی که همه آگاهان اقتصادی و سیاسی می‌دانند که تا مدتها بعد از این، بهترین راه انتقال نفت خاورمیانه از طریق دریا است و در تمام دنیا نیز انتقال نفت با استفاده از کشتی به مراتب امن‌تر، راحت‌تر و به صرفه‌تر است.»

محمد سوری، مدیرعامل سابق شرکت ملی نفتکش ایران، درباره طرح جدید امارات متحده عربی برای دور زدن تنگه هرمز، گفت:«در حال حاضر ساخت و اجرای خط لوله جدید نفتی حبشان —فجیره توسط امارات یک اقدام اقتصادی است و این تصمیم را نباید به معنای یک اقدام سیاسی تصور کرد. قطعا تمامی کارشناسان خبره و با تجربه جهان هم می‌دانند با ساخت یک خط لوله نمی‌توان تنگه طلایی و استراتژیک تنگه هرمز را دور زد.»

به نظر می‌رسد سناریوهای برخی از کشورهای عربی برای دور زدن تنگه هرمز تنها بر روی کاغذ قابلیت اجرایی دارد و در صورت هرگونه اختلال در این تنگه، قطعا صادرات نفت و گاز عربستان، قطر، امارات، کویت و عراق و حتی در صورت کشیده شدن این اختلالات به دریای عمان، صادرات کشور عمان هم متوقف شود. ■

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: پیشرفت مادی و معنوی فقط از طریق عمل به معارف قرآنی به دست می آید.
* وزیر اطلاعات: شبکه جدید تروریستی مرتبط با اسرائیل و غرب منهدم شد.
* آمریکا: شورای امنیت به بن بست رسید، رأساً علیه دمشق اقدام می کنیم.
* جلسه مشترک دولت و مجلس برای بررسی گرانی ها تشکیل شد.
* وزارت بهداشت: ۷۰ هزار تخت بیمارستانی فرسوده است.
* ترکیه مرزهای خود با سوریه رابست.
* وزیر دفاع: خسارت «اس ۳۰۰» را از روسیه می گیریم.
* نمایندگان مجلس: آمارهای اشتغالزایی دولت ایراد دارد.
* بانک مرکزی نگران افزایش رشد نقدینگی است.
* دریافت مالیات از خانه های خالی دچار اختلاف شد.
* مرغداران و مسوولان دور یک میز در انتظار حل معمای مرغ هستند.
* با آغاز برداشت از شالیزارهای شمال، قیمت برنج کاهش می یابد.
* بازنشستگان منتظر مابه التفاوت حقوق سه ماهه نخست خود هستند.
* رئیس هیأت عامل صندوق توسعه ملی: از انتقال بخشی از منابع ارزی صندوق توسعه ملی به خارج خبر داد.
* مترو، شرق و غرب پایتخت را به هم متصل کرد.
* نمایندگان کردهای ترکیه خواستار آزادی «اوجالان» شدند.
* کره شمالی تهدید به شروع آزمایش هسته‌ایی کرد.
* به دلیل شکار فیل، شاه اسپانیا از ریاست بنیاد حیات وحش عزل شد.
* روزه داران سومالیایی درخواست کمکهای بشردوستانه کردند.
* خدمتکار پاپ پس از آزادی از زندان، تحت حبس خانگی قرار گرفت.
* یک فروند هواپیمای جت جنگی آمریکا در آب‌های ژاپن سقوط کرد.
* «مرداک» غول‌رسانه‌ای آمریکا از تمامی سمت‌های خود در موسسه اینترنشنال کناره گیری کرد.
* هند به حمله ناو آمریکایی انتقاد شدید کرد.
* «پراناب موکرجی» رییس‌جمهوری هند شد.
* تظاهرات گسترده مردم عربستان علیه حکام سعودی افزایش یافت.
* فرانسه و اتحادیه عرب خواستار تشکیل سریع دولت موقت توسط مخالفان در سوریه شدند.

سکوت بوستان تفکر است • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سرعت در سراشیبی سال آخر

***در آخرین سال باقی مانده از کار دولت دهم، ظاهراً زمان آن رسیده که برای پیشگیری از لطمات سخت به اقتصاد ایران قوه مقننه و قضاییه برای کنترل اوضاع آستین بالا بزنند**

یک سال دیگر در چنین روزهایی، انتخابات ریاست جمهوری به پایان رسیده و رییس جمهور جدید کشور به همراه همکارانش انتخاب شده و بر صندلی هایشان نشسته اند. رییس جمهور و وزرایی که با گروهی که امروز عضو هیأت دولت هستند بسیار متفاوت خواهند بود و تغییرات فراوانی را در افرادی می توان حدس زد که در دوره جدید قوه مجریه، سکان امور اجرایی را به دست خواهند گرفت. آرایش نیروهای سیاسی و جناح های حاضر در میدان سیاست ایران، نشان می دهد، هر کس رییس جمهور بعدی ایران باشد و هر گروهی که بتواند نامزد مورد حمایت خویش را بر این کرسی بنشاند، افرادی را در سمت های اجرایی منصوب خواهد کرد که نامشان با مدیران و وزرای امروز متفاوت است و سلیقه های اجرایی آنها هم دگرگون. به این ترتیب تقریباً تمام مدیران اصلی قوه مجریه احساس می کنند که به احتمال فراوان، امسال، آخرین سال تصدی ایشان در سمت های کنونی خواهد بود و مطابق یک رسم ناخوشایند، از سال آینده مسؤول پاسخگویی شرایط و اوضاع و احوال آخرین سال مسؤولیتشان نیستند، چرا که دیگر صاحب صندلی مدیریت آن بخش نخواهند بود تا دوربین ها و میکروفن ها به سراغشان آیند و از آنچه گذشت و در جریان است از ایشان سوال کنند و گزاف نیست اگر گفته شود نابسامانی های ماه ها و هفته های اخیر در عرصه اقتصاد ایران، چندان بی ارتباط با این حادثه پیش روی سیاسی نیست. در حالی که بانک مرکزی با خیال آسوده نرخ تورم را نسبت به سال گذشته تنها ۲۲ درصد اعلام می کند، آنچه در فروشگاه های عادی می گذرد، بسیار با این عدد فاصله دارد و هیچ توضیح و پاسخی هم برای این فاصله دیده نمی شود. به ویژه که در دو هفته گذشته مجلس شورای اسلامی هم در تعطیلات تابستانی بود و صدای اعتراضی هم از ساختمان بهارستان به گوش نمی رسید. این رقم ۲۲ درصد درباره نرخ تورم و اصرار مدیران دولت به عادی بودن شرایط بازار به قدری عجیب به نظر می رسد که ساده ترین مقایسه ها میان بهای چند کالای پرمصرف در این روزها با روزهای سال گذشته وجود شرایط کاملاً غیرعادی را گزارش می کند. در حالی



مرغ در فروشگاه ها به نرخ بیش از ۷ هزار تومان عرضه می شود که سال گذشته این عدد کمتر از ۳۵۰۰ بوده است. شیر هم به بهای هر لیتر ۱۶۰۰ تومان به فروش می رسد و هنوز بسیاری به یاد دارند که ماه رمضان گذشته بهای شیر حدود ۸۰۰ تومان بود. در گوشت قرمز و تخم مرغ هم فاصله بهای مرداد امسال و سال گذشته دست کم ۵۰ درصد است و اجاره بهای مسکن در شهرهای بزرگ با وجود تمام ادعا و طرح هایی که از سوی دولت برای کنترل نرخ اجاره بها انجام شده بیش از ۳۰ درصد افزایش داشته و آپارتمان های نوساز در برخی شهرهای ایران هم نسبت به سال قبل در همین روزها، با نزدیک به ۴۰ درصد افزایش قیمت به خریداران عرضه می شوند و این گذشته از

قند و شکر در خودروی خارجی

***در شرایطی که به دلیل بروز تحریم های سنگین علیه ایران، ارز دولتی تنها به برخی کالاهای ضروری اختصاص می یافت، خودروهای لوکس، همچنان با نرخ ارز دولتی توسط واردکنندگان به ایران می آیند**

دلار به عنوان اثرگذارترین ارز خارجی در بازار ایران که تا سال گذشته در این روزها به بهای ۱۱۰۰ تومان در بازار آزاد عرضه می شد، با سیاست های عجیب دولت و بانک مرکزی، پس از تلاطم های فراوان در ماه های گذشته، حالا یک ماهی هست که به رقم ثابت ۱۹۰۰ تومان رسیده و رشدی ۷۰ درصدی را تجربه کرده است. البته نرخ دلار دولتی هم در کنار این نرخ تعیین شده و دولت به برخی کالاهای خاص که قصد دارد از آنها حمایت کند، ارز با نرخ مرجع، یعنی ۱۲۲۶ تومان، می فروشد. چرا که در شرایط سخت تحریم، دولت تصمیم گرفته، دلارهای ارزان قیمت خود را تنها برای کالاهای اساسی، مانند مواد اولیه کارخانجات تولیدی و دارو و مانند آن اختصاص دهد. جالب اینکه در این میانه، لوکس ترین خودروهای خارجی هم با همین ارز مرجع به کشور وارد می شدند و وارد کنندگان خودروهای چند ده میلیون تومانی یا گاه



چند صد میلیون تومانی، به جای استفاده از ارز آزاد از

زمانی برای افتتاح طرح ها

***شاید به همین دلیل است که در ماه های اخیر، هر سوالی که از شهردار تهران درباره انتخابات ریاست جمهوری آینده طرح می شود، وی تنها سکوت می کند و لبخند می زند**

شهرداری تهران با وجودی که همچنان گلایه می کند از اینکه دولت، کمک مالی قانونی را برای مخارج شهر بزرگ تهران به شهرداری پرداخت نمی کند، اما در مقایسه با گذشته، طرح های عمرانی فراوانی را در دست اجرا دارد، طرح هایی که برای اجرای آن، پول های فراوانی مورد نیاز است و به هر حال این پول ها بدون کمک دولت در حال فراهم شدن است.

طرح های بزرگی مانند دو طبقه کردن اتوبان صدر، رساندن مترو به فرودگاه امام و توسعه سریع خطوط آن، ساخت چند بوستان جدید و بزرگ شهری و تکمیل کردن بزرگراههای تهران مانند بزرگراه شهید همت و بزرگراه امام علی(ع). زمانی که دقیق تر به روند اجرایی این پروژه های بزرگ و مصاحبه های مدیران شهرداری



نرخ برخی کالاهای خاص مانند کاغذ تحریر است که به گفته دست اندرکاران واردات و فروش، نسبت به اوایل تابستان گذشته، به رشدی بالای دو برابر رسیده است! بانک مرکزی البته می توانست هم چنان به بهای نان و برخی مواد سوختی اشاره کند و در آمارها به همان ۲۰ یا ۲۲ درصدی تورم، قناعت کند اما میلیون ها مصرف کننده ایرانی، هر روز در حال احساس تلاطم قیمت ها هستند و این در حالی روی داده است که دولت هنوز جرأت شروع گام بعدی هدفمندی یارانه ها و آزاد سازی قیمت ها را به خود نداده و ممکن است در ماه های آینده نیز ندهد، که در غیر این صورت تا این رشد قیمت ها روندی فاجعه بار به خود خواهد گرفت. در این یک سال باقی مانده از کار مدیران فعلی اجرایی، ظاهراً دیگر هیچ امیدی به طرح ها و راه حل های این گروه در عرصه اقتصاد نمی توان داشت و زمان آن رسیده که برای پیشگیری از صدمات و لطمات سختی که می تواند در این سال آخر به اقتصاد و چه بسا عرصه سیاست ایران وارد آید، مجلس شورای اسلامی به عنوان قوه قانون گذاری و قوه قضاییه به عنوان بازوی نظارتی، از تمام اختیارات قانونی خود بهره برداری کنند و کنترل و مراقبت از امور اجرایی را بسیار بیش از پیش به انجام رسانند تا دولت بعد، از راه برسد و طرحی نو در مسیر امور اجرایی کشور و اقتصاد ایران راه اندازد. ■

ارز دولتی بهره مند می شدند و در مقابل خودروهای خارجی را با بیشترین بهای ممکن در ایران به فروش می رسانند.

موارد متعددی را می توان از طریق یک جستجوی ساده در اینترنت به دست آورد که بهای یک خودروی لوکس خارجی در ایران با بهای همان خودرو در کشورهای حاشیه خلیج فارس، تا حدود سه برابر تفاوت قیمت داشت و نکته جالب توجه، سودهای کلانی بود که وارد کنندگان خودروهای لوکس، از واردات کالای خود با ارز دولتی و فروش آن به نرخ آزاد به جیب می ریختند و این شرایط برای برخی وارد کنندگان خودروهای خارجی، همچنان ادامه دارد. ■

نگاه کنیم، این نکته به وضوح نمایان است که زمان پایان اکثر قریب به اتفاق این پروژه های بزرگ که هر روز پیش روی میلیون ها شهروند تهرانی قرار دارند، و زمان آنها بر روی تابلوهای روزشمار هم نوشته می شود، حوالی آخر سال ۱۳۹۱ و ابتدای سال ۱۳۹۲ تعیین شده، همان ماه هایی که تب و تاب انتخابات یازدهمین دوره ریاست جمهوری ایران شدت خواهند گرفت و ظاهراً از این روست که در هفته های اخیر هر سوالی که از شهردار تهران درباره انتخابات ریاست جمهوری آینده پرسیده می شود، وی تنها سکوت می کند و لبخند می زند. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

تأثیر شغل و... در زبان و شخصیت

ادامه قطره پیش

در قطره گذشته کمی درباره شغل و زبان و شخصیت قلم فرسودم. خواننده محترم، جهانگیر ذوالقدر تلفن فرمود و گفت:

«این که نوشته ای تکلیف زندگی مشترک دختری که خوی مردانه گرفته با پسری که شبیه مادرش شده و دخترانه رفتار می کند، چیست؟ موضوعی است که فکر مرا نیز به خود مشغول کرده. آیا زبانشناسی برای این قفل، کلیدی هم دارد؟»

پیش از پاسخ یادی کنم از مرد کرمانشاهی که کلید ساز بود. شعر هم می گفت. بیتی از غزلی را به دیوار دکان قفل سازی خود زده بود:

به ناامیدی از این در مرو، امید اینجاست
فزون تر از عدد قفل ها کلید اینجاست

جهانگیر جان! هر جا که قفلی دیدی، بدان که کلیدی نیز دارد. نقل است که برای هر قفل سه کلید می سازند. شاید زبانشناسی نتواند مشکل دخترهایی را حل کند که پسر می شوند یا برعکس ولی راه چاره را می داند. علت این که می گویم زبانشناسی قادر به حل کردن نیست، این است که قدرت اجرایی ندارد. زبانشناسان تنها می توانند پیشنهاد بدهند... کیه که گوش کنه!

در قطره پیش توضیح دادم که زبان روی آرایش ولباس و شخصیت افراد اثر می گذارد. کسی که با زبان راهزنان حرف می زند، ناچار رفتار و کرداری چون آنان دارد. خانمی که مسافر کش شده، ممکن است زبانش تغییر کند در نتیجه رفتار و کردارش نیز دگرگون می شود. او خواه ناخواه رفتاری مردانه پیدا خواهد کرد زیرا مانند مردها کار می کند و نان آور خانه است. این نان آور بودن، یکی از عوامل مهمی است که بر شخصیت افراد اثر می گذارد. هزاران سال است که قانون این است مرد نان آور باشد تا بتواند رهبری خانواده را در دست بگیرد. گاهی به راستی اقتصاد زیربناست.

هنگامی که زن نان آور شد، ناچار وارد جامعه ی کار می شود. به هزار و یک دلیل مجبور می شود ظرافت های زنانه اش را بایگانی کند تا کسی مزاحمش نشود. همین ها و عواملی دیگر باعث می شوند زن رفتاری مردانه داشته باشد. خب اگر پسر هم نتواند به بازار کار جذب شود، اگر پیرو مدهای جدیدی باشد که به پسرها می گوید بند بیندازند، پن کیک بزنند، زیرابرو بردارند، رُژ گونه و ریمل بزنند، ناخن بلند کنند و گوشواره و گردنبند بیاویزند و.... خواه ناخواه پسران نیز دختر می شوند. حالا فکرش را بکنید که رفتار یک شیر نر مانند ماده شیرها باشد و ماده شیرها مانند شیران نر رفتار کنند. واویلایی می شود آن سرش ناپیدا و این وسط کفتارها به تماشا می آیند و حالا نخند، کی بخند. توضیح می دهم که لقب کفتارها خندان است و از دشمنان قسم خورده ی شیرها هستند. اگر در گله ای شیر نر نباشد، کفتارها جسارت حمله پیدا می کنند. در این مثال کنایه ای بود که گرچه طنز است، واقعی است و می گوید آینده ی خانواده درهم خواهد ریخت.

چاره زبانشناسانه این است که به فکر اصلاح زبان بیفتیم. اقتصاد را درمان کنیم، راه را برای شاغل شدن پسران هموار کنیم. وقتی که همه چیز سر جای خودشان قرار گرفتند، می توان امیدوار بود که پسران، مردانه حرف بزنند، دخترها نیز دختر باقی بمانند.

تفکر و زبان

پس از آنچه که خواندید، در حوزه زبانشناسی این سؤال مطرح می شود که رابطه زبان و تفکر چیست؟ آیا نخست زبان سازمان می یابد آنگاه تفکر قدم جلو می گذارد؟ شاید هم برعکس باشد و تفکر موجد زبان می شود. یا شاید هیچ ربطی به هم ندارند. چه زبان باشد چه نباشد، تفکر هست. نخستین آزمایش زبانشناسان برای رسیدن به پاسخ، کاری بود که با کمک شامپانزه ای به نام ایمو انجام دادند. ایمو و چند میمون دیگر را کنار ساحل جمع کردند و روی شن ها سیب زمینی و گندم ریختند. خوردن آنها با شن هایی که رویشان جمع شده بود، جالب نبود اما ایمو سیب زمینی ها را در آب شست سپس خورد. گندم ها را نیز در آب ریخت. شن ها ته نشین شدند، گندم ها روی آب ماندند و ایمو آنها را خورد. زبانشناسان نتیجه گرفتند که چون میمون ها زبان ندارند ولی تفکر دارند، پس تفکر بدون زبان نیز امکان دارد بنابراین تفکر و شخصیت روی زبان اثر نمی گذارد.

برخی از زبانشناسان اعتراض کردند و گفتند میمون ها زبان مخصوص خودشان را دارند که الفبایش از صوت، رفتار و حرکات تشکیل شده است. گروه اول به ناشنواهای مادرزاد استناد کردند که چون چیزی نمی شنوند، زبان ندارند اما تفکر دارند. باز هم جای اعتراض وجود داشت زیرا افراد ناشنوا حتی آنهایی که هیچ آموزشی ندیده اند، برای خودشان زبان دارند و حرف می زنند.

بهترین نتیجه ای که زبانشناسان گرفتند، این بود که زبان و تفکر با هم ارتباط دارند. آنها به همان شامپانزه استناد کردند که آدم ها توانسته بودند بیست کلمه به او بیاموزند. چیزی که جالب بود، رفتار و شخصیت ایمو بود که با همه میمون ها فرق داشت و شخصیتی انسانی پیدا کرده بود. نتیجه این شد که زبان حتی در شخصیت میمون ها نیز اثر می گذارد چه برسد به انسان ها... کسی که می گوید:

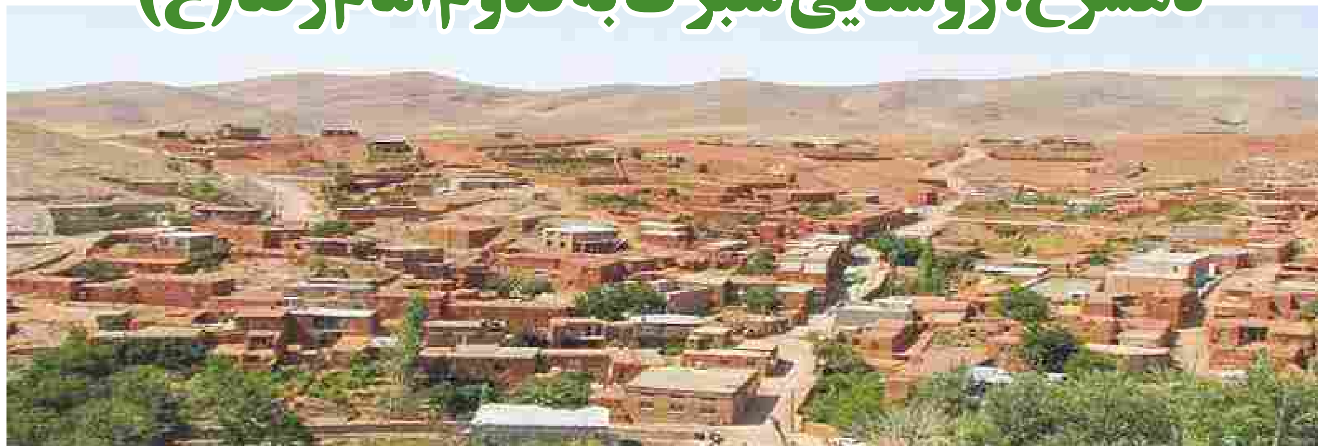
بنال بینیم!... با کسی که می گوید: بفرمایین... دارای دو شخصیت تقریبا متضاد هستند.

ادامه دارد

گناه و معصیت، بدبختی به بار می آورد ● حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

دهسرخ؛ روستایی متبرّک به قدوم امام رضا(ع)



روستای دهسرخ در کیلومتر ۴۵ جاده مشهد - نیشابور و در مسیر عبور امام هشتم(ع) از قدمگاه به سمت توس واقع شده است. نقل است امام رضا(ع) در آن مکان تجدید وضو کرده و نماز گزاردند که آن محل هم اکنون تحت عنوان چشمه و تخت امام به جا مانده است و همه ساله مورد بازدید زایرین آن حضرت قرار می گیرد. از دیگر مکانهای زیارتی این روستا می توان از امامزاده سید عبدالعزیز، پسر برادر امام رضا(ع) نام برد. اقتصاد روستای دهسرخ بیشتر کشاورزی و بعضاً دامداری می باشد و محصول معروف آن سیب زمینی است. آب روستا از ۳ قنات تأمین می شود که در اطراف روستا قرار دارند.

در بین محل امامزاده و روستا یک قله وجود دارد که به علت کمری بودن آن و اینکه کوچه از آن می گذرد به کوچه کمری یا کوچ کمری معروف شده که در گذشته روستای دهسرخ در بالای این قله و به صورت محصور قرار داشته است. در ضلع دیگر روستا قلعه‌ای معروف به تیغ قراولگاه که به معنای محل دیدبانی است وجود دارد که از آن برای دیدبانی روستا استفاده می شده است. این روستا بیش از ۲ هزار سال قدمت تاریخی دارد و هم اکنون جمعیتی نزدیک به هزار نفر در آن ساکن است.

برای رسیدن به دهسرخ باید از کیلومتر ۳۰ جاده نیشابور از روستای شاه‌تقی عبور کرد و حدود ۱۰ کیلومتر راه آسفالته فرعی را سپری نمود. در مسیر از روستای شریف آباد نیز باید گذشت. این روستا دارای یک کاروانسرای تاریخی است که به خوبی بر جای مانده است.

در کتابهای معتبری به عبور امام رضا(ع) از روستای دهسرخ اشاره شده است که از جمله آنها می توان به مفاتیح الجنان، بحارالانوار، عیون اخبار الرضا و المناقب اشاره کرد. در این کتابها اشاره شده که مسافری عزیز در سال ۲۰۰ ه.ق سفر خود را آغاز کرد که این سفر از مدینه آغاز و به مرو ختم شد. بیش از پنج ماه گذشت و سفر به آخرین لحظات خود نزدیک می شد که کاروان امام رضا(ع) از رباط سعد خارج و به قریه دهسرخ رسید. در آنجا به حضرت عرضه کردند ظهر شده است آیا نماز نخوانیم؟ امام رضا(ع) پیاده شدند و فرمودند: برایم آب بیاورید. گفتند: همراه ما آب نیست آن حضرت با دستان مبارک زمین را حفر کرد و آب از زمین جوشید حضرت و همراهان ایشان از آب چشمه وضو ساختند و تا امروز اثر آن آب باقی است. در شرایط کنونی نیز مؤمنان و شیفتگان حضرت از این آب به عنوان تبرک و شفا استفاده می کنند تا جایی که به نام «زمزم رضوی» شهرت یافته است.

در نزدیک این چشمه محلی به نام مصلای امام نیز وجود دارد که محل اقامه نماز امام هشتم(ع) و یارانشان در این قریه بوده است.

این مکان یک متر از سطح زمین بالاتر واقع شده و هم اکنون به صورت فضای سبز بوده و در آنجا نماز بجا می آورند.

کمی آنسوتر در این روستا در فاصله ۳۰۰ متری چشمه و مصلای امام رضا(ع)، مرقد امامزاده سید عبدالعزیز از نوادگان سیدالساجدین امام‌العارفین حضرت علی ابن حسین(ع) واقع شده است که اخیراً بازسازی شده و زایران زیادی را به خود جذب کرده است.

این امامزاده که بر روی تپه‌ای در بلندی واقع شده است از چشم‌انداز بسیار زیبایی برخوردار است.

در صحن اصلی این زیارتگاه قریب به هزار متر مربع محوطه همراه با امکانات خدماتی زایرین در کنار تعدادی زایرسرا و آشپزخانه عمومی با مساحت ۲۰۰ متر مربع احداث شده و در داخل صحن فضای سبز و آب‌نمای کوچکی دیده می‌شود.

نام قدیم این روستا قریه‌الحمرا بوده و وجود اکسید آهن در خاک این منطقه موجب قرمز رنگ شدن آن شده است. همچنین سنگ بستر از نوع ماسه سنگ دارای اکسید آهن است که روستا را تماماً به رنگ قرمز نمایان می کند.



قلعه‌نو دهسرخ

در بالاترین نقطه مشرف به روستای دهسرخ بقایای قلعه‌ای کهن موسوم به (قلعه‌نو) به چشم می‌خورد که با خشت و گل و لاشه سنگ برآمده و حصارهای اولیه آن به پنج متر می‌رسد. آنچه از معماری بنا بر جای مانده، نشان می‌دهد شش برج دایره‌ای شکل بر پیرامون قلعه وجود داشته و گویا ورودی آن از ضلع شمالی و میان برج وسط بوده‌است. در قرون و سده‌های پیشین در فضای داخلی قلعه اتاقهای مسکونی، پیرامون یک فضای مرکزی ایجاد شده بود که امروزه همه آنها به آوار تبدیل شده است.

شواهد موجود معماری انتساب این اثر را به دوره صفویه نشان می‌دهد.

بهاره ندیری خبرنگار افتخاری

مناطق دیدنی کردکوی

برج رادکان



گنبد رادکان در ۴ کیلومتری جنوب شرقی روستای رادکان و در ۴۲ کیلومتری جنوب کردکوی و ۵۴ کیلومتری جنوب غربی گرگان در یک منطقه کوهستانی - جنگلی و بر فراز تپه باصفایی که دارای موقعیت خاص طبیعی و سوق‌الجیشی است، در دامنه جنوبی سلسله جبال البرز و دره‌ها و تراس‌های حاشیه شمالی رودخانه نکا که از شرق به غرب جریان دارد، قرار گرفته است.

بر کتیبه‌ای که در زیر گنبد دیده می‌شود، ساخت آن در سال ۴۰۷ هجری قمری در زمان فرمانروایی اسپهبد ابوجعفر آغاز و در سال ۴۱۱ هجری قمری به دست احمد بن عمر به پایان رسید. این بنا از دو قسمت گنبد و بدنه تشکیل شده است. گنبد آن به صورت ترک (مخروطی شکل) و دوپوشه است، که بیش از ۳۵ متر ارتفاع دارد. بدنه بسیار ساده و دارای آجرچینی معمولی و دارای تزیینات آجرکاری و گچ‌بری است. به منظور استحکام‌بخشی بیشتر حد فاصل بندهای آجرها با فشار انگشت دست به داخل فشرده شده است که قابل توجه می‌باشد.

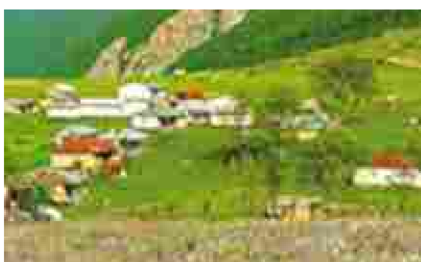
زیباترین قسمت بنا در بخش فوقانی آن قرار دارد، که عبارت از دو ردیف قطاربندی و دو کتیبه کوفی و پهلوی است. در میان تزیینات آجرکاری و گچ‌بری نام بانی و تاریخ ساخت بر آن نوشته شده است. طرح داخلی گنبد رادکان مدور و دارای نمایی ساده و اندود گچ و آهک است. در تمام بدنه بنا آجر و ملات گچ و آهک به کار رفته است.

دهکده ییلاقی درازنو



از مناطق توریستی و پر جاذبه شهرستان، درازنو بوده که در فاصله ۴۰ کیلومتری کردکوی واقع گردیده و دارای آب و هوای بسیار دلنشین و خنک می‌باشد. این دهکده در کنار قله درازنو به ارتفاع حدود ۲۸۰۰ متر در کوهستان جنوب کردکوی واقع شده است. در طول فصول بهار و تابستان تعداد زیادی از خانواده‌ها و مشتاقان طبیعت و علاقمندان را از شهرهای اطراف و حتی مناطق دوردست به این منطقه می‌کشاند. همچنین به علت موقعیت و ارتفاع مناسب این مکان همه ساله پذیرای مشتاقان پرواز جهت پرش با کایت و وسایل پروازی می‌باشد. از نکات ویژه این منطقه وجود دکل درازنو (تقویت کننده امواج رادیو و تلویزیون استان گلستان) است.

دهکده توریستی و حفاظت شده جهان‌نما



منطقه حفاظت‌شده جهان‌نما در جنوب شرقی کردکوی و از نام دهکده ییلاقی آن اقتباس گردیده است. این منطقه در سال ۱۳۵۲ برابر مصوبه شورای عالی حفاظت محیط زیست با وسعتی معادل ۳۰۶۵۰ هکتار تحت حفاظت قرار گرفته و به سبب جاذبه‌های خاص توریستی، حفظ حیات وحش، زیستگاهی و رویشگاهی ارزشمند آن، حفاظت شده اعلام گردیده است. جهان‌نما از دیرباز محل گذران اوقات فراغت مردم کردکوی و شهرهای اطراف بوده است.

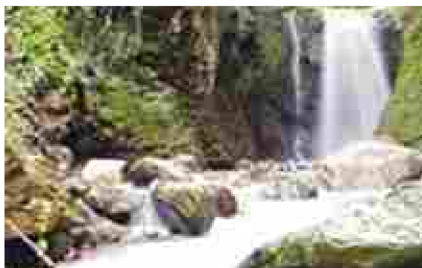
پارک جنگلی امام رضا(ع)



پارک جنگلی امام رضا(ع) کردکوی که از جمله زیباترین پارکهای جنگلی استان گلستان و ایران به شمار می‌رود، از ویژگیهای منحصر به فرد این شهرستان می‌باشد. این پارک جنگلی در قسمت جنوبی کردکوی در مسیر جاده کردکوی به درازنو واقع شده است.

آبشار دوآب

وجود آبشارهای متعدد در جنگلهای اطراف کردکوی از زیباییهای بی‌نظیر این شهرستان به شمار



می‌رود که همه ساله تعداد زیادی از گردشگران برای دیدن این آبشارها به این شهرستان می‌آیند. یکی از معروفترین این آبشارها آبشار دوآب می‌باشد.

اسکله بندر ترکمن



اسکله و دریای زیبای بندر ترکمن یکی دیگر از جاذبه‌های استان گلستان است. این اسکله در فاصله ۱۰ کیلومتری شمال شهرستان کردکوی قرار دارد. همچنین این اسکله یکی از مسیرهای اصلی جزیره آشوراده می‌باشد که تنها در پنج دقیقه با قایق موتوری می‌توان به آنجا رفت. تالابهای اطراف این جزیره یکی از متنوع‌ترین زیستگاههای پرندگان دریایی در ایران به شمار می‌رود.

اسکله بندر گز



اسکله بندر گز از دیگر اسکله‌های تفریحی استان است. این اسکله در منتهی‌الیه غرب استان و در فاصله ۱۵ کیلومتری شهرستان کردکوی واقع شده است.

پارک جنگلی نهارخوران



پارک جنگلی نهارخوران گرگان در جنوب شهرستان گرگان و در فاصله ۳۰ کیلومتری از شهرستان کردکوی واقع شده است و دارای مناظر بسیار زیبا می‌باشد.

نامه‌ای در کیف پول



نیلوفر یوسفی

یک داستان عاشقانه با یک پایان باورنکردنی

همه ما وقتی یک وسیله یا کیفی در خیابان پیدا می‌کنیم واکنش‌های متفاوتی داریم. بعضی‌ها خوشحال می‌شوند و بعضی‌ها ناراحت و بعضی‌ها هم ذهنشان هشدار می‌دهد که: دست نزن که فردا متهم به دزدی همین کیف می‌شوی! اما بالاخره یک نفر باید تکلیف گمشده یا به معنایی پیدا شده را روشن کند... و این داستان مربوط به یک آدم سمج است که کیفی پیدا کرده و حالا:

چند سال پیش یک روز یخبندان زمستانی وقتی داشتم قدم می‌زدم، کیف پولی در پیاده‌رو توجه مرا به خود جلب کرد، زود پریدم و آن را برداشتم. اما هیچ مدرک شناسایی در آن نبود و تنها چیزی که در کیف پیدا کردم چند دلار پول و یک نامه چروک و کثیف بود که انگار یک نفر سالها پیش آن را نوشته و روی آن اشک ریخته بود و همین قطره‌های اشک بود که کار مرا سخت کرد چون تنها چیزی که از پاکت نامه هنوز قابل خواندن بود، آدرس عودت نامه بود که پشت پاکت نوشته شده بود. کنجکاو شدم و پاکت نامه را باز کردم، تاریخ آن مربوطه به سال ۱۹۲۴ بود، یعنی تقریباً ۶۰ سال قبل از آن تاریخی که من داشتم نامه را می‌خواندم. چند بار با دقت متن نامه را خواندم. خیلی امیدوار بودم که بتوانم سرنخی در نامه بیابم که با آن صاحب کیف را پیدا کنم و این طور که فهمیدم نامه یک چیزی مثل نامه‌های «فدایت شوم» بود و نویسنده با خطی زیبا به گیرنده که اسمش مایکل بود می‌گفت: «مادرم دیگر نمی‌گذارد تو را ببینم، ولی با این همه همیشه عاشقت می‌مانم... پایین نامه هم یک امضا داشت که زیرش نوشته شده بود حنا.» نامه زیبایی بود، ولی هیچ راه دیگری به جز نام مایکل برای شناسایی صاحب نامه نبود. شب که به خانه برگشتم این کیف و نامه فکرم را مشغول کرد و با اطلاعات تماس گرفتم تا شاید اپراتور طبق معمول کمکم کند...

«اپراتور! یک درخواست عجیب دارم! دنبال صاحب کیفی می‌گردم که در خیابان پیدا کردم. راهی هست که تلفن آدرسی که پشت یک نامه نوشته شده را به من بدهید؟ مثلاً اینکه شما با او تماس بگیرید و موقعیت را توضیح دهید و اگر طرف خواست که صحبت کند، شما لطف کنید و او را به من ربط بدهید»

هنوز یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای تلفن دوباره آمد

گوشی! خانمی هست که می‌خواهد با شما صحبت کند... من دوباره سوالم را از آن خانم پرسیدم و از او خواستم که اگر حنا را می‌شناسد آدرس او را به من بدهد. زن در جواب گفت: فکر کنم او را بشناسم. ما خانه آنها را خریدیم.

پرسیدم: می‌دانید بعد از نقل مکان کجا رفتند؟

و آن خانمی که انگار از آسمان پیدایش شده بود، گفت: حنا مجبور شد چند سال پیش مادرش را خانه سالمندان بگذارد. اگر شما به آنجا بروید شاید آدرس دخترش را بتوانید بگیرید! و بعد آدرس خانه سالمندانی که مادر حنا در آن زندگی می‌کرد را به من داد. تلفن زدم و فهمیدم که مادر حنا فوت شده و یکی از مسؤولین آن خانه سالمندان که دلش می‌خواست کمکی کرده باشد آدرسی به من داد که فکر می‌کرد بتوانم حنا را در آنجا بیابم. دوباره با اطلاعات تماس گرفتم.

اپراتور! می‌شود لطف کنید و تلفن این آدرس را هم به من بدهید... بالاخره تلفن آدرس جدید حنا را پیدا کردم و به او زنگ زدم. زنی که پشت خط بود توضیح داد که خود حنا هم الان در خانه سالمندان زندگی می‌کند و یک شماره تلفن از آنجا به من داد. زنگ زدم و آنها در جواب به من گفتند حنا در حال حاضر با آنها زندگی می‌کند.

خیلی خوشحال شدم. بالاخره او را پیدا کردم. دوباره تلفن زدم، ساعت ۱۰ شب بود. از مسؤول خانه سالمندان درخواست کردم اگر می‌شود بیایم و او را چند لحظه ملاقات کنم. مسؤول مربوطه گفت: دیر وقت است، احتمالاً حنا خوابیده! ولی اگر خوش شانس باشی شاید در سالن مخصوص تماشای تلویزیون نشسته باشد. خیلی زود خودم را به آنجا رساندم. خوشبختانه نشانی هم نزدیک خانه‌ام بود. مسؤولی که با او صحبت کردم جلوی در به من خوش آمد گفت و من به همراه او به طبقه سوم رفتم، یعنی جایی که پرستار گفته بود ممکن است حنا آنجا تلویزیون نگاه کند. وارد اتاق مخصوص تماشای تلویزیون شدیم. پرستار به خانمی مسن اشاره کرد که آن گوشه نشسته بود و گفت: این هم حنا

حنا زنی بود با چهره‌ای شیرین، موهای نقره‌ای‌اش برق می‌زد، لبخند زیبایی گوشه لبهایش بود و چشمانش داد می‌زد که خون گرم و مهربان است.

رفتم و کنار او نشستم و طوری که انگار هول شده بودم، خیلی سریع درباره کیف به او گفتم و نامه او را از کیفم بیرون آوردم و نشانش دادم. تا نگاهش به نامه افتاد نفس عمیقی کشید و حالت چهره‌اش عوض شد.

چند لحظه بعد گفت: مرد جوان! تازه یادم افتاد که خودم را معرفی نکرده بودم. این آخرین تماسی بود که با مایکل داشتم... بعد صورتش را برگرداند و با حالت متفکرانه‌ای گفت: خیلی عاشقش بودم، ولی اون موقع فقط ۱۶ سالم بود. مادرم حس می‌کرد برای من عشق و عاشقی خیلی زود است. مایکل خیلی خوش‌تیپ بود. خیلی... می‌دونی! شبیه شون کانری بود. همون هنرپیشه معروف (نمی‌دانم چرا هر دویمان خنده‌مان گرفت) مسؤول خانه سالمندان احساس کرد که صحبت‌هایمان خصوصی شده خداحافظی کرد و ما را تنها گذاشت. اسمش مایکل گلداستین بود. اگر یه روزی پیداش کردی یا جایی دیدیش بهش بگو من هنوزم خیلی موقع‌ها بهش فکر می‌کنم...

زن مسن با آن چشمان مهربانش نگاهی به من کرد و یک قطره بزرگ اشک از گوشه چشمش به روی گونه‌اش غلطید... من هیچ وقت ازدواج نکردم. فکر می‌کنم برای من هیچ کس به پای مایکل نمی‌رسید.

دیر وقت بود که از حنا تشکر و خداحافظی کردم و سوار آسانسور شدم تا به طبقه اول بروم. همانطور که داشتم از در خارج می‌شدم نگهبان پرسید: او توانست به شما کمک کند؟

گفتم: بله... راهنمایی‌ام کرد.



برای نگهبان توضیح دادم که تقریباً یک روز کامل را به دنبال صاحب کیف گشته‌ام ولی احتمالاً دیگر ادامه نمی‌دهم و آن خانم هم فقط فامیلی مایکل را به من گفته است و چیز بیشتری نمی‌دانست.

همانطور که داشتم یک سره حرف می‌زدم یک دفعه نگهبان گفت:

یک لحظه صبر کن... فکر کنم من آقای گلداستین را می‌شناسم. همون که همیشه وسایلش را گم می‌کند... آره خودشه!

من سریع کیف پول را در آوردم و نامه را نشان او دادم تا حرفم را تأیید کرده باشم.

مرد نگهبان ادامه داد: مطمئنم خودشه... مایکل گلداستین یکی از قدیمی‌هایی است که طبقه هشتم زندگی می‌کند. حتماً کیف مایکله اون برای پیاده‌روی زیاد بیرون می‌ره... از نگهبان خداحافظی کردم و سریع به سمت بخش مسؤول خانه سالمندان رفتم تا برایش تعریف کنم از نگهبان چه چیزی شنیدم. مسؤول بخش با من تا طبقه هشتم آمد.

دعا دعا می‌کردم آقای گلداستین آن بالا باشد. وقتی به اتاقش رسیدیم پرستار گفت: فکر کنم هنوز در اتاق مطالعه باشد. می‌دانید که او علاقه دارد شبها مطالعه کند... و بعد به سمت تنها اتاقی رفتیم که شبها چراغ‌هایش تا صبح روشن می‌ماند.

مردی در اتاق نشسته بود و داشت کتاب می‌خواند. غرق مطالعه بود. مسؤول بخش از او پرسید که آیا کیفش را گم کرده است؟

مایکل گلداستین با دقت نگاهی به ما انداخت و جیبش را با دست لمس کرد و گفت: مثل اینکه گم شده

وقتی کیف را در دست من دید لبخندی با خیال راحت زد و گفت: بله خودشه امروز بعد از ظهر آن را انداختم. می‌خواهم به شما به خاطر اینکه کیفم را برگردانید مژدگانی بدهم.

در جواب گفتم: نه خیلی ممنون. ولی باید یه چیزی بهتون بگم... من نامه‌ای که در کیفتان بود را خواندم تا بتوانم از روی آن صاحب کیف را پیدا کنم.

لبخندی که روی صورتش بود محو شد. شما نامه را خواندید؟ نه تنها نامه را خواندم بلکه رفتم و حنا را پیدا کردم. رنگ مایکل پرید. «حنا؟» حنای من؟! حالش چطور است؟ هنوز هم مثل قدیم زیباست؟

کمی مکث کردم. مایکل یک دفعه با حالت اصرار گفت: خواهش می‌کنم بگو... در جواب گفتم: آره حالش خوبه و هنوز هم مثل همان موقع که شما دیدینش زیباست.

مایکل پرسید: می‌شود آدرسش را به من بدهی؟ می‌خواهم فردا صبح زود به او تلفن بزنم. ناگهان دستانم را گرفت و گفت: می‌دونی وقتی آن نامه رسید، زندگی من هم تمام شد. من هیچ وقت ازدواج نکردم. فکر می‌کنم تا آخر عمرم هم عاشقش بمانم.

زبانم بند آمده بود: مایکل! با من بیا.

مایکل کاملاً گیج شده بود. با هم به سمت اتاق مخصوص تماشای تلویزیون رفتیم. مسؤول بخش اول وارد اتاق شد و آرام به حنا گفت: حنا! این مرد را می‌شناسی؟ من و مایکل همانجا منتظر بودیم. حنا عینکش را جابه جا کرد، لحظه‌ای به مایکل نگاه کرد، ولی هیچ چیزی نگفت.

حنا! این مایکله! مایکل گلداستین یادت نمی‌آد؟

حنا ناگهان گفت: مایکل؟ مایکل؟ خودتی!

مایکل خیلی آرام با قدم‌های نامطمئن به سمت حنا رفت... من و مسؤول بخش از اتاق بیرون رفتیم صدای گریه آنها به خوبی شنیده می‌شد. کمی بعد از لای در آنها را نگاه کردم. هر دویشان روی صندلی کتابخانه رو به روی هم نشسته و شروع کرده بودند به درد دل. من و مسؤول هر دویمان چشمانمان خیس اشک بود. رو به مسؤول بخش کردم و گفتم: می‌بینی خدای مهربان چه کارهایی می‌کند؟ اگر بخواهد کاری کند، هر طوری که شده آن کار اتفاق می‌افتد.

چند روز بعد حنا با من تماس گرفت و خبر خوبی داد. آخر همین هفته قرار است عروسی آنها برگزار شود...

عروسی عاشقانه‌ای بود. همه افرادی که در خانه سالمندان بودند در جشن شرکت کردند. حنا لباس کرم رنگی به تن داشت و خیلی زیبا شده بود. مایکل هم کت و شلوار سورمه‌ای به تن داشت که بلندی قدش را خوب نمایان می‌کرد. مسؤولین خانه سالمندان تصمیم گرفته بودند به آنها یک اتاق شخصی بدهند تا باقی زندگیشان را آنجا بگذرانند. حنای ۷۶ ساله و مایکل ۷۸ ساله درست عین نوجوان‌های عاشق رفتار می‌کردند.

یک پایان دل‌انگیز برای داستان عاشقانه‌ای که نزدیک ۶ دهه طول کشید... ■

شکوفه های زندگی



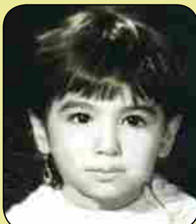
بهار بختیاری


ایلیا قدرتی فتاح


ترنم قشقایی


محمدیاسین توکلی


امیرحسین رئیسی


عاطفه فرخی


امیرمحمد تیرگی


مهشید تیرگی


امیرمهدی گلدانی


محمدمهدی خاکسار


علیرضا نقی پور


آرین زین الدین


علیرضا رمضانی


حمیدرضا شجاعی

هنر، با احساسات آدمی بازی می کند ● پروفسور حسابی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: فرزاد



– پدر برای مرتبه آخر میگم؛ من الان ۲۴ سالمه و آنقدر بزرگ شدم که بتونم در مورد سرنوشت خودم تصمیم بگیرم: پدرجان من نمی‌خوام با دختر خاله‌ام ازدواج کنم و عاشق بهنوش هستم! حالا اگر شما مثل یک پدر مهربان به مراسم خواستگاری من و جشن عروسیمون آمدی که بهتر...، درغیر این صورت رک بهتون بگم که من بخاطر شما «بهنوش» را پس نمی‌زنم؛ حالا انتخاب با شماست، پدر...، اگر قبول نکنین معنیش این است که راه من و شما از هم جدامیشه!

پدرم که خیلی جوانتر از یک مرد ۵۷ساله نشان می‌داد، زل زد توی چشمهایم و پوزخند زد و گفت: «میدونی به چی می‌خندم فرزاد؟. به اینکه همه آدم‌هایی که منو می‌شناسند آرزوشون اینه که من تو کارشون دخالت کنم و بهشون مشورت بدم، اون وقت تو با این وقاحت به من که پدرت هستم میگی در کارت دخالت نکنم...!

از جا برخاستم و به عکس مادر مرحومم نگاه کردم و با لحنی که می‌دانستم پدرم خوشش نمی‌آید گفتم:

–خب اون آدمها به این خاطر «مجیز گو و بله قربان» گوی شما هستند، که به پول شما نیاز دارند، ولی من به پول شما نیاز ندارم پدر...! جواب سوال منو ندادی پدر؟

پدر (مثل همه وقتهایی که عصبانی میشد) نوک سبیلش را لای دندانهایش گاز گرفت و گفت: «بسیار خب من برای مرتبهٔ آخر بهت میگم فرزاد که این ازدواج به صلاح تو نیست...، آدم‌هایی شبیه به این دختره رو که میگی اسمش بهنوشه من بهتر از تو می‌شناسم...، من میدونم خانوادهٔ این بهنوش از چه قماشی هستند پسرم!... به خدا «آرزو» دختر خوبیه و خوشبختت می کنه...! حالا میگی نه؟ بسیار خوب، هر تصمیمی دوست داری بگیر...، به قول خودت، مادر خدابیامرزت اونقدر ارث برات گذاشته که نیازی به من نداشته باشی! اما قبل از اینکه حرف آخرمو بهت بزنم و برم بیرون، لازمه یک چیزی رو بدونی، مطمئن باش علت مخالفت من با بهنوش، به ثروتمند بودن ما و پولدار نبودن آنها ربطی نداره، کما اینکه پدر این بهنوش که تو عاشقش شدی، حداقل یک خونه داره و یک ماشین هم زیر پاشه... اما شوهر خاله‌ات که با جناق من باشه، هنوز اجاره نشینه و با اتوبوس واحد میره سر کار و حتی برای «آرزو» نمی‌تونه جهیزیه درست کنه...! اما فرق آرزو با بهنوش، نجابت و متانته! همانطور که تفاوت شوهر خاله‌ات و پدر بهنوش نیز پول حرام و حلاله! فرزاد این بهنوش و خانواده‌اش واسه پولهای تو نقشه دارند و...

–بسه پدر... خواهش می کنم قبل از اینکه حرمتتون رو نگذارم زیر پا، به بهنوش توهین نکنین! حرف آخرتون چیه؟

می‌دانستم که اگر هر کس دیگر غیر از من با او چنین رفتاری می کرد گردنش را می‌شکست! اما در مقابل گفت: حرف آخرم اینه که؛ چون پدرت هستم، نمی‌تونم دست روی دست بگذارم و نابودیت رو ببینم... واسه همین هر طور شده نجاتت میدم، اما وقتی که نجات پیدا کردی و لحظه‌ای که فکر می کنی همه چیز تمام شده، اونوقت بدجوری تنبیهت می کنم فرزاد!

پدر این رو گفت و بدون اینکه من منظورش را بفهمم، از کارخانه‌ام و از اتاقم بیرون رفت.

***

همه فامیل می‌دانستند که پدرم دیوانهٔ مادرمن است! طوری که به قول معروف «آب هم بدون هماهنگی مادرم نمی‌خورد.» خودش نیز از گفتن این حقیقت خجالت نمی کشید و وقتی علتش را می‌پرسیدند می گفت: «موقعی که اکرم زن من شد، یک «دلال» درجه چهار و پنج توی بازار بودم که اگر سی سال دیگر هم کار می کردم نمی‌توانستم صاحب این ثروت بشم... اما این اکرم بود که در پنج سال اول زندگیمون نان خالی سق می‌زد و سالی یکبار هم مانتو نمی‌خرید تا من پولم رو جمع کنم و آرام آرام یک مغازه بخرم و بعد هم توی بازار رشد کنم و... اکرم مغز متفکر فعالیتهای اقتصادی من بود و بدون او هرگز به اینجا نمی‌رسیدم... پس این حقشه که هر چی‌دارم نصفش رو به نام او بکنم...

آری، پدرم هرچه دارایی داشت نصف آن را به نام مادرم کرده بود و به همین خاطر وقتی مادر فوت کرد، طبق وصیتنامه‌اش نصف دارایی‌اش به من رسید و از آن به بعد بود که یکمرتبه تصمیم گرفتم جلوی پدرم بایستم! نه اینکه فکر کنید با پدرم مشکل داشتم؟ هرگز چنین چیزی نبود چرا که پدر من مهربانترین پدر دنیا بود که هرگز به من «نه» نگفت! اما مشکلم این بود که من دلم می‌خواست مستقل باشم، خودم فکر کنم و تصمیم بگیرم و دیگر مردم نگویند «چرا آقاعطا...» و فقط به من بگویند «آقافرزاد»! در پی همین افکار بود که با «بهنوش» آشنا شدم؛ که برادرش کارگر کارخانه‌ام بود. صادقانه می گویم که آنچه در دیدار اول توجهم را به بهنوش جلب کرد «زیبایی»اش بود، تا جایی که هر کس بعدها او را دید اعتراف کرد که؛ تا حالا دختری به این زیبایی ندیدم!

وجالب این بود که سبب اصلی آشنایی من و بهنوش کسی نبود جز خود پدرم! آری، باقر برادر بهنوش که گفتم در کارخانه‌ام کار می کرد یک روز وسط کار دچار حادثه‌ای شد که در نتیجه شکستن شیشه، قسمتی از پایش دو تا بخیه خورد که بلافاصله او را به بیمارستان اعزام کردیم. ساعتی بعد که تلفنی داشتم با پدرم صحبت می کردم، موقعی که قضیه را گفتم پدر با اصرار زیاد وادارم کرد سری به آن کارگر بزنم:

–پسرم کارگرات باید احساس کنن که تو حامیشون هستی... پدر آنقدر گفت و گفت تا بالاخره ساعت ۱ بعدازظهر تصمیم گرفتم سری به بیمارستان بزنم و بعد که فهمیدم باقر را به خانه برده‌اند، راهی منزلشان شدم و... لحظه‌ای که زنگ زدم و با بهنوش که در را باز کرد روبرو شدم، آشکارا پاهایم به لرزه در آمد! من جوان چشم و گوش بسته‌ای نبودم، اما زیبایی خیره کننده بهنوش را قبلاً در هیچ دختری ندیده بودم! بعد که داخل شدم او کنار تخت باقر نشست، همچنان نگاهم به بهنوش بود و طوری خیره‌اش بودم که خانواده‌اش نیز متوجه شدند، این را موقعی فهمیدم که پدر باقر و برادر بزرگش بهنوش را به حیاط بردند و شروع به پچ پچ کردند و من نگران شدم که مبادا غیرتی بشوند و مشکلی برایم پیش بیاید (و بعدها فهمیدم که سرنوشت من در همان پچ پچ کردنها تعیین شد) دو دقیقه بعد وقتی پدر و برادر باقر عذرخواهی کردند و گفتند «مجبور هستند برای حضور در مجلس ختم یکی از اقوامشان از خانه بیرون بروند» تازه فهمیدم که هیچ مشکلی پیش نیامده، چرا که وقتی بهنوش با سینی چایی وارد اتاق شد، متوجه شدم هم لباسهایش را عوض کرده و هم چهره‌اش زیباتر شده! آن روز طوری اسیر نگاههای آن دختر شدم که اصلاً یادم رفت که برای عیادت از کارگرم آمده‌ام و تا ساعت ۵ بعدازظهر در خانه‌شان نشستم! موقع خداحافظی نیز به باقر گفتم که می‌تواند یک هفته استراحت کند در حالی که یکروز هم نیاز به بستری

مستی، فکر را زایل و یک تهور احمقانه آنی در انسان ایجاد می کند • محمد مسعود

شدن نداشت. باقر ابتدا تعارف کرد و اصرار داشت که فردا بیاید سر کار، اما من (فقط برای خودنمایی جلو، بهنوش) اصرار کردم باید استراحت کند و... آنجا بود که آینده‌ام تغییر کرد؛ لحظه‌ای که بهنوش نگاه عاشقانه‌اش را ریخت توی چشمانم و گفت: باقر به شرطی تو خونه استراحت می کنه که شما هر روز بهش سر بزنین! و من که معنی حرفش را فهمیدم، خندیدم و قول دادم و... سه روز بعد من و بهنوش ناهار را در رستوران باهم خوردیم، پنج روز بعد بهنوش به من گفت «دوستت دارم» و هفته بعد به او پیشنهاد ازدواج دادم و قرار روز عروسی را گذاشتیم!

از آن روز به بعد بود که جنگم با پدر شروع شد! پدر که باور نمی کرد به این زودی قصد ازدواج دارم، البته نه مخالفت کرد و نه موافقت، اما هنگامی که (به گفته خودش) تحقیقاتش را در مورد باقر و بهنوش و خانواده‌اش انجام داد، مثل اسفند روی آتش شده بود: «پسر تو نمی فهمی داری چیکار می کنی؟ پدر بهنوش قاچاقچی خرده پاست و... چند دفعه زندان بوده! برادر بزرگش چاقوکش و باجگیر محله شونه... اون وقت تو...» حرف پدر را (که البته شوکه‌ام کرده بود) قطع کردم و گفتم: «من به خانواده‌اش چیکار دارم...؟ من عاشق اون دختر معصوم شدم!» و پدر زد زیر خنده و ادامه داد: «اون دختر معصومه... ماشاالله همشون رو آباد کرده و اندازه موهای سرت دوست پسر داشته! همین الان هم نامزد یه خلافکاره به اسم عزیز...

این جمله را وقتی از پدر شنیدم گفتم: «اگر این حقیقت داشته باشه تمامش می کنم» و بلافاصله به «بهنوش» تلفن زدم و... یکساعت بعد وقتی آنچه را در مورد خانواده‌اش و مخصوصاً درباره «عزیز» شنیده بودم به او گفتم، بهنوش یکمرتبه زد زیر گریه و گفت «اگر تا دو روز دیگه صبر می کردی خودم همه چیز رو برات می گفتم...! درسته فرزاد... هر چی شنیدی درسته، ولی در مورد من بهت دروغ گفتند؛ من هیچ دوست پسری نداشتم، اما قضیه عزیز درسته... اونم واسه این قبول کردم باهاش ازدواج کنم که پدرم و داداشهام مجبورم کردند و گفتند اگه زنش نشم از خونه بیرونم می کنند و...» بهنوش اینها را گفت و به هق هق افتاد و اشک ریخت و... بعد هم وقتی تأثیر اشکهایش را در چشمانم دید، بقیه‌اش را (برای اینکه من باورش کنم) خیلی زود رفت و... اینطوری بود که فردای آن روز حرف آخرم را به پدرم زدم و پدر نیز دست آخر گفت: «... بدجوری تنبیهت می کنم...»!

***

طبق توافقی که با بهنوش و خانواده‌اش کردیم، قرار شد سه هفته بعد جشن عروسی را برگزار کنیم، البته اگر به من بود، دلم می خواست همان روز مراسم عقد و عروسی را یکجا برگزار کنیم، اما مشکل این بود که بهنوش نمی توانست (یعنی پول نداشت) که جهیزیه تهیه کند، که من در این مورد هیچ مشکلی نداشتم و قول داده بودم خودم همه لوازم خانه را تهیه می کنم، اما بهنوش که دوست نداشت جلوی خانواده من خجالت بکشد، از من خواست که لوازم جهیزیه را که می خرم، بدون آن که به خانواده‌ام بگویم، همه را داخل خانه‌ای که قرار بود در آنجا زندگی کنیم بچینم تا در روز عقد کنان، بهنوش آنها را به اسم «جهیزیه خودش» رو کند! من قبول کردم و حتی وقتی می دیدم بهنوش اجناس گران می خرد، باز هم خوشحال بودم و با خود می گفتم: «خودم از شون استفاده می کنم...» اما خبر نداشتم که چه بازی در راه است! تا اینکه درست دو روز مانده به مراسم عروسیمان، یکروز وقتی از کار خانه خارج شدم تا به سراغ بهنوش بروم و جواهرات شب عروسی را بخریم، همین که به خیابان اصلی رسیدم، یکی از دوستان پدرم را دیدم که برایم دست تکان می دهد، هنگامی که توقف کردم و او سوار شد گفت: «پدرت باهات کار داره آقا فرزاد... کمی کسالت داره و می خواد تو رو ببینه!...» تا شنیدم حال پدرم خوب نیست به طرف منزلمان راه افتادم و با عجله و اضطراب داخل خانه شدم، اما بر خلاف تصورم حال پدر کاملاً خوب بود، ولی قبل از اینکه اعتراضی بکنم پدر لبخندی زد و مردی را که آنطرف اتاق نشسته بود نشانم داد و گفت: «ایشان «آقاعزیز» هستند و می خوان حرفهایی بزنند که شنیدنش برات حتماً جالبه!»

من که از شنیدن نام «عزیز» (نامزد قبلی بهنوش) جاخورده بودم سکوت کردم تا او [که یک لاشخور واقعی به حساب می آمد] شروع به گفتن کند: آقاپسر تو با داشتن چنین پدری، چطوری گول خوردی و...

ـ آقاعزیز قرار نشد نطق بکنی...! حرفهایی رو که به من زدی به ایشون هم بگو...

این را پدرم گفت و «عزیز» چشم گفت و ادامه داد: «راستشو بخوای آقاپسر... همه این چیزهایی که می شنوی نقشه خود بهنوشه... اون چیزهایی که پدرت گفته بود حقیقت داره و هر چی بهنوش سر هم کرد، واسه این بود که تو رو خرت کنه! واقعیت اینه که روز اول وقتی بهنوش تو رو داخل خونه شون دید، به من و باباش و داداشهاش گفت نقشه‌ای داره که می تونه حسابی تو رو سر کیسه کنه...!

نقشه‌اش هم این بود که طبق توافقی که تو با پدر بهنوش کردی ۳۰۰ سکه مهرش کنی... درسته؟ نقشه بهنوش این بود که فردای روز عقد کنان مهریه‌اش رو به اجرا بگذاره و موقعی که بهت فشار اومد، بهت بگه اگه طلاقش بدی، حاضره به جای ۳۰۰ سکه، ۱۰۰ میلیون ازت بگیره... به این ترتیب از تو طلاق می گرفت و نفری ۲۰ میلیون گیر هر کداممان اومد؟ بهنوش و باباش و دو تا داداشش و من که رو هم میشیم پنج نفر! شاید حالا فکر کنی بهنوش چرا راضی شده به من هم ۲۰ میلیون بده؟ خب دلیلش اینه که اگه منو نسازه، می کشمش!

در حالی که بهتزده به «عزیز» نگاه می کردم پرسیدم: «حالا چی شد که تو یکمرتبه وجدان درد گرفتی که بیای اینها رو به من بگی؟»

عزیز خنده چندش آوری کرد و ادامه داد: «وجدان کیلویی چنده آقا پسر؟ بهت که گفتم بابات خیلی کارش درسته قضیه اینه که «آقا عطا» اومد سراغ من و بهم گفت اگه هر چی می دونم بهش بگم...، حاضره ۱۰ میلیون بهم بده! اما گفتم: «زکی... ما که قراره ۲۰ میلیون گیرمون بیاد؟» اما بابات راست گفت... یعنی گفت: «پول من نقده، در صورتی که امکان داره بهنوش سر منو شیره بماله! یا حتی بعید نیست به این زودیها ازت طلاق نگیره تا بلکه بیشتر بدوشدت! واسه این بود که کنار آمدم و قرار شد همه چیز و به تو بگم و ده میلیون بگیرم و خلاص.

من مانند برق گرفته‌ها نگاهش می کردم و آقاعزیز از جا برخاست و گفت: «خلاصه از ما به تو گفتن آقاپسر... که قدر این پدرت را بدان، که اگر من چنین پدری داشتم، الان حال و روزم این نبود!... حالا هم عزت زیاد...» عزیز این را گفت و پولی را که گرفته بود توی جیبش گذاشت و از خانه خارج شد و من ماندم و یک دنیا شرمندگی و نفرتی که از بهنوش داشتم! اما انگار پدرم متوجه عصبانیتم شد که گفت: «نکنه حالا هم می خوای غیرتی بشی و مثلاً بری اون دختره رو بکشی؟»

سرم را انداختم پائین و گفتم: «نه... هنوز آنقدر احمق نشدم»! و بعد بلافاصله راهی خانه‌ای شدم که جهیزیه را گذاشته بودم. ابتدا قفل را عوض کردم و بعد به بهنوش زنگ زدم و فقط یک جمله گفتم: «حیف که تو ارزش زندان رفتن رو نداری... و گرنه می کشتمت... حالا هم اگه یه دفعه دیگه به سراغم بیای، اولین کاری که می کنم پدرت و برادرات رو به پلیس لو میدم... برای همیشه خداحافظ آشغال!»

بهنوش خیلی سعی کرد یکبار دیگر مرا فریب بدهد، اما من فقط به اندازه یکبار حماقت، عاشق او بودم!

***

امروز که این نامه را برایتان می نویسم، حدود سه ماه از آن روز می گذرد، پدرم هر طور بود «آرزو» و خانواده خاله‌ام را راضی کرد که گناه مرا ببخشند و ماه قبل برایم یک عروسی مفصل گرفت و... آخر شب وقتی همه مهمانهای عروسی رفتند، پدرم به سراغم آمد و در حالی که من فکر می کردم همه چیز تمام شده، پدر نگاه رنجیده‌اش را به من دوخت و گفت: «بهت که گفته بودم نمی گذارم بدبخت بشی، که به قولم عمل کردم... و حالا نوبت تنبیه کردنت شده پسرم. از امروز دیگه پسر من نیستی و حسرت دیدنم رو به دلت می گذارم فرزاد!»

آن شب فکر کردم پدرم از روی عصبانیت دارد این حرف را می زند اما...

***

در این دو ماه هر کس را که می شناختم واسطه قرار داده‌ام، حتی خود «آرزو» چندبار پادرمیانی کرده تا شاید پدرم راضی شود و مرا ببخشد، اما پدرم به همه یک حرف را می زند: «فرزاد بدجوری دل منو شکست و به این سادگیها نمی تونم ببخشمش!» آری، الان دو ماه است حسرت دیدن پدرم به دلم مانده و نمی دانم چگونه می توانم به او بگویم «پدر مرا ببخش»؟ تنها امیدم این است که پدر [که خواننده قدیمی اطلاعات هفتگی است] داستان زندگیم را بخواند و باور کند که حسابی تنبیه شده‌ام! ■

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



انسانیت، ساده یا پیچیده!

چند وقت پیش با پدر و مادرم رفته بودیم رستوران که هم آشپزخانه بود هم چند تا میز گذاشته بود برای مشتریها...افراد زیادی اونجا نبودن، ۳نفر ما بودیم با یه زن و شوهر جوان و یه پیرزن، پیرمرد که نهایتاً ۶۰-۷۰ سالشون بود.

ما غذامون رو سفارش داده بودیم که یه جوان نسبتا ۳۵ ساله اومد تو رستوران یه چند دقیقه‌ای گذشته بود که اون جوونه گوشیش زنگ خورد، البته من با اینکه بهش نزدیک بودم ولی صدای زنگ خوردن گوشیش رو نشنیدم، بگذریم... شروع کرد با صدای بلند صحبت کردن و...

بعد از اینکه صحبتش تمام شد رو کرد به همه ماها و با خوشحالی گفت که خدا بعد از ۸ سال یه بچه بهشون داده... و همین طور که داشت از خوشحالی ذوق می کرد رو کرد به صندوق دار رستوران و گفت: این چند نفر مشتریتون مهمون من هستن می خوام شیرینی بچه‌ام رو بهشون بدم. به همشون باقالی پلو با ماهیچه بده ...خوب ما همگیمون با تعجب و خوشحالی داشتیم بهش نگاه می کردیم که من از روی صندلیم بلند شدم و رفتم طرفش، اول بوسش کردم و بهش تبریک گفتم و بعد بهش گفتم ما قبلا غذامون رو سفارش دادیم و مزاحم شما نمیشیم، اما بالاخره با اصرار زیاد پول غذای ما و اون زن و شوهر جوان و اون پیرزن پیرمرد رو حساب کرد و با غذای خودش که سفارش داده بود از رستوران خارج شد

خب این جریان تا این جاش معمولی و زیبا بود، اما اونجایی خیلی تعجب کردم که دیشب با دوستام رفتیم سینما که تو صف برای گرفتن بلیط ایستاده بودیم، ناگهان با تعجب همون پسر جوان رو دیدم که با یه دختر بچه ۴-۵ ساله ایستاده بود تو صف...، از دوستام جدا شدم و یه جوری که متوجه من نشه نزدیکش شدم و باز هم با تعجب دیدم که دختره داره اون جوان رو بابا صدا می کنه.

دیگه داشتم از کنجکاوی می مُردم، دل زدم به دریا و رفتم از پشت زدم رو کتفش... به محض اینکه برگشت من رو شناخت، یه ذره رنگ و روش پرید...اول با هم سلام و علیک کردیم بعد من با طعنه بهش گفتم، ماشالله از ۲-۳ هفته پیش بچه‌تون به دنیا اومد و بزرگ شده... همین طور که داشتم صحبت می کردم پرید تو حرفم گفت... داداش اون جریان یه دروغ بود، یه دروغ شیرین که خودم می‌دونم و خدای خودم...

دیگه با هزار خواهش و تمنا گفت، اون روز وقتی وارد رستوران شدم دستام کثیف بود و قبل از هر کاری رفتم دستام رو بشستم... همین‌طور که داشتم دستام رو می شستم صدای اون پیرمرد و پیرزن رو شنیدم البته اونا نمی تونستن منو ببینن که دارن با خنده باهم صحبت می کنن، پیرزن گفت کاشکی می شد یه کم ولخرجی کنی امروز یه باقالی پلو با ماهیچه بخوریم... الان یه سال میشه که ماهیچه نخوردم... پیرمرده در جوابش گفت، ببین اومدی نسازیها قرار شد بریم رستوران و یه سوپ بخریم و برگردیم خونه اینم فقط بخاطر اینکه حوصلت سر رفته بود... من اگه الان هم بخوام ولخرجی کنم نمی تونم بخاطر اینکه ۱۸ هزار تومان بیشتر تا سر برج برامون نمونده...

همین طور که داشتن با هم صحبت می کردن اون کسی که سفارش غذا رو می گیره اومد سر میزشون و گفت چی میل دارین... پیرمرده هم بیدرنگ جواب داد، پسرم ما هردومون مریضیم اگه میشه دو تا سوپ با یه دونه از اون نونای داغتون برامون بیار ...

من تو حال و هوای خودم نبودم همین طور آب باز بود و داشت هدر می رفت، تمام بدنم سرد شده بود احساس کردم دارم می‌میرم ...رو کردم به آسمون و گفتم خدایا شکرت فقط کمکم کن ... بعد آمدم بیرون یه جوری فیلم بازی کردم که اون پیرزنه بتونه یه باقالی پلو با ماهیچه بخوره... همین ...

ازش پرسیدم که چرا دیگه پول غذای بقیه رو دادی ماها که دیگه احتیاج نداشتیم... گفت داداشمی... پول غذای شما که سهل بود من حاضر بودم هر چی که دارم بدم ولی آبروی یه انسان نریزه...این را گفت و رفت...

یادم نمیاد که باهاش خداحافظی کردم یا نه، ولی یادمه که چند ساعت روی جدول نشسته بودم و به در و دیوار نگاه می کردم و مبهوت بودم... واقعا راسته که خدا از روح خودش تو بدن انسان دمید.

من که او را می‌شناسم

پیرمردی صبح زود از خانه اش بیرون آمد. پیاده‌رو در دست تعمیر بود به همین خاطر در خیابان شروع به راه رفتن کرد که ناگهان یک ماشین به او زد. مرد به زمین افتاد. مردم دورش جمع شدند و او را به بیمارستان رساندند. پس از پانسمان زخم‌ها، پرستاران به او گفتند که آماده عکسبرداری از استخوان بشود. پیرمرد در فکر فرو رفت. سپس بلند شد ولنگ لنگان به سمت در رفت و در همان حال گفت:» که عجله دارد و نیازی به عکسبرداری نیست» پرستاران سعی در قانع کردن او داشتند ولی موفق نشدند. برای همین از او دلیل عجله‌اش را پرسیدند. پیرمرد گفت:» زنم در خانه سالمندان است. من هر صبح به آنجا می روم وصبحانه را با او می خورم. نمی خواهم دیر شود!» پرستاری به او گفت:» شما نگران نباشید ما به او خبر می دهیم. که امروز دیرتر می رسید.» پیرمرد جواب داد:» متاسفم. او بیماری فراموشی دارد و متوجه چیزی نخواهد شد و حتی مرا هم نمی شناسد.» پرستارها با تعجب پرسیدند: پس چرا هر روز صبح برای صرف صبحانه پیش او می روید در حالی که شما را نمی شناسد؟» پیرمرد با صدای غمگین و آرام گفت:» اما من که او را می شناسم.

م ـ آرمیدخت

باران الهی



کودکی غمگین بود، مادرش علت ناراحتی فرزندش را پرسید؟

کودک گفت: مادر جان، امروز هم هوا بارانی است ومن به خاطر این موضوع ناراحتم.

مادرش او را در آغوش گرفت و گفت: خوب هوا بارانی باشد این که بد نیست باران رحمت الهی است وما باید شکر گذار باشیم.

فرزندش گفت: اینها رو میدانم اما به خاطر چکه‌های سقف خانه، تمام قابلمه هایمان زیر سوراخ های سقف است و امروز هم باید باز نون پنیر بخوریم ومن از این موضوع ناراحتم.

مادرش یواشکی اشک های گوشه چشمش را پاک کرد و یادش افتاد که در خانه هیچ چیزی برای خوردن نداشتن و به فرزندش دروغ می گفت: به خاطر چکه‌های سقف خانه، تمام قابلمه‌ها بند است و فردا که باران بند بیاید غذای خوبی می پزد و فرزندش هم در عالم کودکی باورش شده بود.

سمیرا ابیضی از کرج

خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم زنجیر

کسی پول مفت نمی‌دهد

در بین سال‌های ۱۳۲۱ تا ۱۳۳۲ بیش از دوازده سال همه روزه در خیابان‌های مختلف شهر بین مخالفین و طرفداران شاه و دربار و احزاب و دسته‌های مختلف حزبی درگیری بود. در این بین جمعیتی وجود داشت به نام جان نثاران و فدائیان شاه که سرپرستی آن را مردی میان‌سال به عهده داشت به نام احمد شارق(یکی از ثروتمندان که املاک فراوانی داشت و همیشه حرص مال دنیا او را آزار می‌داد). تشکیلات دیگری همنام با آن بود بنام جمعیت فدائیان شاه که لیدری آن را شخصی به نام علی یا عباس امینی برعهده داشت که در یک باجه یخ فروشی در خیابان لاله زار جنوبی کنار خرابه ای جنب کوچه خندان یخ فروشی می کرد. این دو جمعیت همنام هر یک اتاقی را در چند متری یکدیگر در کوچه پشت ساختمان شهرداری تهران اجاره کرده بودند که در چند متری این محل معمولاً درگیری با مخالفان شاه و دربار صورت می گرفت و این گروه‌ها هر چند بار یک دفعه با خودشان نیز زد و خورد می کردند. آقای احمد شارق هم در یکی از کوچه های فرعی خیابان ده متری شارق مقابل پمپ بنزین قاسم آباد تهران نودر سالنی بزرگ با گذاشتن چند میز بیلیارد جوانان را به آن محل کشانیدند تا بدین وسیله جیب آنان را خالی کند و این سالن هم مدیری داشت که از جاهل ها و بزن بهادرهای اسم و رسم دار بود و به «حسین ننه حسین» شهرت داشت که همیشه در اطرافش ده ها جوجه جاهل دیده می شد.

***

یک روز که من و چند نفری از همکارانم در قهوه‌خانه مقابل محل توزیع جراید مشغول بازی شطرنج و دامینو بودیم، مردی میانسال که بیش از ۵۰ سال داشت و خیلی خوش‌لباس به نظر می‌رسید داخل قهوه‌خانه شد و گفت من به سه چهار نفر روزنامه‌فروش زبر و زرنگ که نترس هم باشند نیاز دارم تا تعدادی روزنامه را در چند خیابان و کوچه‌های اطراف یعنی خیابان تهران نو(دماوند) بفروشند و هر چند تا که فروختند پولش را برای خودشان بردارند و در مقابل حتی مبلغی هم از من مزد بگیرند.

آقا رضا برلیان معروف به رضا زلفی که از همه ما بزرگتر و باسوادتر بود قبول کرد و گفت چه کسی حاضر نیست علاوه بر پول فروش روزنامه مزدی هم بگیرد؟! من که قبول می کنم. او سپس از من و دو تن دیگر به نام الله‌قلی سبزعلیان وسید علی کتولی خواست که با او در این کار همراه باشیم و به اتفاق آن مرد که خود را «مقبل» مدیر روزنامه انتقام معرفی کرده بود، به سوی چاپخانه باقرزاده که در چند متری کوچه توزیع در کوچه مسجد امین‌السلطان(کوچه کیهان) واقع بود رفته نفری دویست نسخه روزنامه«انتقام» که در دو صفحه چاپ شده بود را تحویل و به هر نفر یک اسکناس ده تومانی هم داد. سپس به خیابان فردوسی رفتیم و سوار یک تاکسی به نام واکسال که به تازگی در شهر راه‌اندازی شده بود شدیم و مدیر آن روزنامه مبلغ پنج تومان به راننده داد تا ما را در اول خیابانی واقع در خیابان دماوند اندکی بعد از بیمارستان بوعلی پیاده کند. پس از پانزده، بیست دقیقه کنار ساختمان نیمه‌سازی که بعدها سینما نپتون شده پیاده شدیم و از همان محل شروع به داد و فریاد کردیم و هر یک تیتری از آن روزنامه را فریاد زدیم. اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که چند نفری با چوب و چماق عربده‌کشان به سوی ما آمدند و دختری بیست و سه، چهار ساله هم جلوتر از دیگران، مهاجمین را همراهی می‌کرد. وقتی هم که به اولین نفر ما یعنی سید علی کتولی که رسیدند، با مشت و لگد به جانش افتادند و چند ضربه چوب را هم به تن و بدنش آشنا کردند. دو، سه نفری هم به سوی الله‌قلی دویدند که او را مضروب کنند و الله‌قلی همه روزنامه‌ها را که در زیر بغل داشت به زمین ریخت و فرار کرد و من هم با دیدن آن صحنه خود را داخل خانه‌ای که برای خریدن روزنامه باز شده بود، انداختم و دیگر از آقارضا و بقیه ماجرا بی‌اطلاع شدم. بیش از نیم ساعت گذشت تا خانم خانه‌ای که من در آن مخفی شده بودم داخل خانه شد و خبر داد دو نفر از دوستانت را گرفته‌اند و پس از زدن کتک زیاد آنها را به داخل باغچه برده‌اند. من هم به سرعت روزنامه‌ها را لوله کردم و در زیر بغلم گذاشتم و از خانه بیرون آمدم و جمعیت زیادی را دیدم که در مقابل آن باغ جمع شده بودند و داشتند ماجرا را برای یکدیگر یک کلاغ، چهل کلاغ می کردند در این بین چشمم به سرهنگ امیری رییس کلانتری شش خورد که محل کلانتری او در انتهای خیابان گرگان واقع بود و به دنبال او آقای سیدعلی که رگه‌های خون خشک شده در بالای پیشانی‌اش دیده می‌شد، همراه الله‌قلی که دستهای آنها را با طناب بسته بودند و در پشت سر آنها پنج پاسبان از داخل رستوران بیرون آمدند. با دیدن این صحنه در جا خشکم زد که ناگهان از میان جمعیت فریاد یک نفر که می‌گفت: چرا آن لاتها را دستگیر نکرده‌اید ولی این روزنامه‌فروشها را که کتک هم خورده‌اند گرفته‌اید... در همین وقت رییس کلانتری که با شنیدن فریاد آن جوان داشت می‌گفت هر کسی شکایتی دارد و شاهد این زد و خورد بوده برای دادن شهادت به کلانتری بیاید... که من به سویش رفتم و گفتم جناب سرهنگ من شاهد بودم و خودم هم داشتم با این همکارانم این روزنامه‌ها را می‌فروختیم. با اشاره سرهنگ امیری که از افسران آذری زبان و دانشگاه دیده بود، سوار جیپ کلانتری شدیم و در میانه راه من همه آنچه اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کردم و سید علی و الله‌قلی که حالا دیگر به دستور رییس کلانتری دست‌هایشان باز بود و به حرف ما گوش می‌دادند در این لحظه جناب سرهنگ به راننده‌اش گفت: بعضی‌ها که به دنبال گرفتن حق و حساب از کسانی که زمینهای بیت‌المال و املاک بلا صاحب را می‌خورند هستند از آنجا که موفق نمی‌شوند یقه آنها را بگیرند متوسل به این روزنامه‌فروش‌های زحمت‌کش می‌شوند تا به وسیله اینها به خواسته‌شان برسند.

وقتی به کلانتری رسیدیم، برای ما پرونده‌ای تنظیم کردند و در همین اوقات احمد شارق همراه با دو سرهنگ ارتشی وارد کلانتری شدند، افسر نگهبان کلانتری ما چهار نفر و شارق را همراه پرونده به دادسرای تهران فرستاد. ما را به شعبه هفت بازپرسی بردند که آن روز کشیک دادسرا بود و بازپرس پس از بازجویی ما چهار نفر چند سوالی هم از شارق کرد و دستور احضار دخترهای شارق و حسین ننه حسین را صادر کرد و از آقای شارق تعهد گرفتند که صبح روز دیگر آن دو نفر را با خود به بازپرسی بیاورد و دستور آزادی ما را صادر کرد.

ساعت از هفت بعد از ظهر گذشته بود که از ساختمان دادگستری بیرون رفتیم و تازه می‌خواستیم پله‌های شرقی مقابل ساختمان را طی کنیم که ناگهان در برابر خود بیش از ده نفر را دیدیم که به سوی ما می‌دوند! خواستیم دوباره پله‌های طی شده را برگردیم و داخل ساختمان شویم که در پشت سرمان شارق و دو سرهنگ همراه او را دیدم که می‌خواهند از در اصلی ساختمان بیرون بیایند و افرادی که مقابل حوض پایین پله‌ها بودند و به طرف ما می‌آمدند به محض دیدن آنها در جای خود ماندند و ما که در محاصره آنها قرار گرفته بودیم خود را کنار کشیدیم تا آنها از مقابل‌مان بگذرند که ناگهان به طرف ما هجوم آوردند و یکی از آنها به آقا رضا برلیان گفت: شما روزنامه‌فروشها چرا خود را در دعوای چند آدم مجهول‌الهویه قاطی کردید؟ اگر از اول همه آن روزنامه ها را به دفترم می‌آوردید دو برابر قیمت آن را به شما می‌دادم، حالا هم دیر نشده بیایید برویم دفتر تلافی ناراحتی این چند ساعته را در بیاوریم... سپس یکی از سرهنگ‌ها به سوی سید علی رفت و جای زخمی که خونریزی کرده بود را نگاه کرد و گفت: نه عمیق نیست، سطحی است!! خلاصه آن شب تا ساعت ده در دفتر آقای شارق به سر بردیم و آنها با پرداخت مبلغی بابت روزنامه‌های پاره شده و انعام دادن، از ما خواستند که دیگر برای شکایت به دادسرا نرویم و هرگاه روزنامه‌ها راجع به آنها چیزی نوشته‌اند قبل از فروش به دفتر خود آنها برویم و به دو برابر قیمت آنها را در اختیارشان بگذاریم، به همین سادگی!! ■

قانون زندگی این است، اول باید بکاری، بعد درو کنی، شما نمی توانی این ترتیب را به هم بزنی • آندرومیتوس

نیلوفر یوسفی

این تازه شروع تغییر است

آمازون و اسلحه‌ای تازه



این روزها در خانه خودمان و در آرامش کامل پشت کامپیوتر می‌نشینیم تا از طریق اتصال به فضای مجازی با دنیای بیرون مرتبط شویم اما حتی گاهی که لغت‌نامه دهخدا را تایپ می‌کنیم، یا اینترنت قطع است یا برق نیست تا امکان برقراری ارتباط وجود داشته باشد و یای آخر اینکه وقتی همه اینها حل شد و «من یابم تو را تنها،ز شادی دست و پا گم می کنم...» به دیوار بلندی می‌خوریم که امکان استفاده از این تارنما وجود ندارد اما بد نیست بدانید این مشکل گاهی رفع شدنی است و به طور مثال می‌شود گفت آمازونی‌ها این مشکل را ندارند! باور نمی کنید، خب بخوانید تا باورتان شود.

چند آدم عجیب و غریب با بدن‌هایی نیمه برهنه دور آتشی بزرگ جمع شده‌اند و با صداهایی که بیشتر شبیه کلمات جادوگران است با هم ارتباط برقرار می کنند. زنهای قبیله در حالی که کودکشان را در آغوش کشیده‌اند، آن پشت‌ها قایم شده‌اند و منتظرند شوهرهای خسته‌شان که از شکار برگشته‌اند گوزن بزرگی را که سهم آن شبستان است را کباب کنند...

این تصویری است که اغلب ما از شنیدن اسم قبیله‌ای آمازونی در ذهنمان مجسم می‌شود اما چه باور کنید و چه نکنید حتی شجاع ترین انسان‌ها هم جرأت نمی کنند به اعماق جنگل‌های آمازون بروند و در مورد قبایلی که همیشه در مورد آنها بد شنیده‌اید گزارش تهیه کنند، ولی این بار قضیه کمی فرق می کرد چون کسی برای تهیه گزارش به آمازون نرفت بلکه آمازونی ها خودشان برای سوژه شدن به خبرگزاری‌ها آمدند و تیتر اخبار شدند.

سالهای سال بود که قبیله «سوروی» در اعماق جنگل آمازون زندگی می کردند. جنگل خانه آنها شده بود شکارچی بودند، از پوست شکار لباس تهیه می کردند، اگر کسی بیمار می‌شد او را به صورت سنتی درمان می کردند و کمی و بیش محتاج هیچ کس و هیچ چیزی نبودند و زندگی‌شان ادامه داشت تا اینکه یک روز صدای مهیبی آرامش جنگل زیبای آنها را به هم زد.

درخت چند صد ساله‌ای که برای تمام قبیله نماد عظمت گذشتگان بود به دست تجار چوب قطع شد! و این یعنی بالاخره...

دست تمدن به اعماق جنگل‌های آمازون هم رسید!

حالا نگاه مردم متمدن امروزی به دنبال جاده سازی و برداشت چوب و به خصوص کسب درآمد به منبع بزرگی به نام آمازون جلب شده است، ولی مردم و ساکنان قدیمی آمازون به شدت به این کار واکنش نشان دادند. آنها سالهاست که پاسدار و حافظ سرزمین مادریشان بوده‌اند و این انگیزه‌ایی شد تا درگیری بین بومی‌ها و تجار چوب آغاز شود. ولی مردم بومی نه سواد شکایت داشتند و نه توانایی روبه‌رویی با سلاح‌های مدرن، تا اینکه رهبر قبیله گفت...

یک فکر استثنایی!

مدیر بخش ارتباط مردمی شرکت گوگل سر میزش نشسته بود که مردی مودب وارد دفترش شد. بعد از سلام و خوش آمد گویی کوتاه، مدیر دلیل مراجعه و اصرار مرد برای ملاقات او را جویا شد.

مدیر گوگل چیزی را که می‌شنید باور نمی کرد آن مرد جوان نماینده قبیله آمازونی سوروی بود که برای درخواست کمک به مدیر ارتباط مردمی گوگل مراجعه کرده بود.

مثل اینکه یکی از افراد قبیله چیزی در مورد نرم‌افزار گوگل ارث (نرم‌افزاری اینترنتی که نقشه زمین را به صورت زنده نشان می‌دهد) شنیده بود.

مدیر که حسابی کنجکاو شده بود، و از مرد مراجعه کننده خواست سرزمین مادری‌اش را از طریق گوگل ارث روی زمین پیدا کند.

ناحیه‌ای سبز و آباد که انگار دور و اطرافش زلزله آمده و همه چیز خراب شده است. خوشبختانه منطقه سوروی‌ها دست نخورده بود... حالا دیگر مدیر بخش ارتباط مردمی تقریباً ماجرا را متوجه شده بود.

مردم قبیله سوروی که در قلب جنگل‌های بارانی برزیل زندگی می کردند، سالها قبل وقتی برای اولین بار با غربی‌ها روبه‌رو شدند، تقریباً از بین رفتند. چرا که علاوه بر جنگ، بیماری‌هایی که توسط تازه واردها به قبیله شیوع پیدا کرده جمعیت آنها را از ۵۰۰۰ نفر به ۲۵۰ نفر رساند و امروز تقریباً ۱۳۰۰ نفر در ۶۰۰ هزار هکتاری که جزو منطقه آنهاست زندگی می کنند. اگر چه آنها دیگر پر به سرشان نمی گذارند و تی‌شرت و شلوار جین می‌پوشند، ولی هنوز فرهنگ قبیله‌ای خود را حفظ کرده‌اند و حالا در قرن بیست و یکم با دشمن جدیدی روبه‌رو شده‌اند.

مردم سوروی تیر و کمان‌هایشان را کنار گذاشته‌اند و سلاح قوی‌تری به دست گرفته‌اند. اسلحه‌ایی به نام...

سلاح اینترنت!

تیم گوگل بعد از شنیدن صحبت‌های نماینده قبیله بومی تیم چند نفره‌ای را برای بررسی شرایط نصب اینترنت و آموزش کامپیوتر و نرم‌افزارها و ابزار جدید

به اعماق جنگل‌های آمازون فرستاد و سرانجام بعد از مدتی با تمام موانعی که وجود داشت قبیله سوروی‌ها هم صاحب اینترنت شدند.

رییس ۳۶ ساله قبیله به نام کمیر در مصاحبه با مجله ریدرز دایجست گفت: «ما برای اینکه توجه مردم را به محل زندگی‌مان جلب کنیم تصمیم گرفتیم از اینترنت استفاده کنیم. مردم باید ما و محل زندگی‌مان را همانطوری که هست قبول داشته باشند.

اکمیر تنها کسی است که در قبیله تحصیلات دانشگاهی دارد. او در دانشگاه فدرال GOIAS که در شهر بزرگی است درس خوانده است.

البته در سال ۲۰۰۷ که جنگ بزرگی بین افراد قبیله و طرفداران قطع درختان روی داد. کسانی که تجارت چوب می‌کردند، برای سر اکمیر ۱۰۰ هزار دلار جایزه در نظر گرفته بودند. قبل از این ماجرا هم (در سال ۱۹۹۸) ۱۱ نفر از افراد مهم و رهبران این قبیله با روش‌های کاملاً ناجوانمردانه به قتل رسیدند، ولی حتی قتل رهبران آنها هم نتوانست از شجاعتشان برای حمایت از قبیله کم کند.

در سال ۱۹۹۸ تیمی تشکیل شد که «تیم حفظ آمازون» یا ACT نام گرفت در واقع ملاقات با رؤسای گوگل در کالیفرنیا با بودجه گزاری و طرح این گروه بود و همین جا بود که گوگل آنها را به سلاحی قدرتمند مجهز کرد.

رییس قبیله که با تردید درباره مکان مجهز کردن قبیله‌اش به نرم‌افزار گوگل ارث پرسیده بود که آیا می‌توان با نشان دادن تصاویر روستا و زمین‌های متعلق به آنها مقایسه ماهانه آنها از شر قطع کنندگان درختان راحت شد. سرانجام سایت آن‌لاینی درست شد که با نشان دادن تصاویر زمین‌های قبیله و تشریح مضرات جنگل‌زدایی سعی می‌کند طرفدارانی در سراسر دنیا پیدا کند.

این سایت همچنین وقتی عملیاتی غیرقانونی در جایی از محدوده قبیله انجام می‌شود فوراً آن را به مراجع اطلاع می‌دهد. همچنین بخشی برای دریافت کمک‌های مردم برای حفظ این جنگل بارانی در نظر گرفته شده است.

اکمیر در ادامه می‌گوید:

«حالا وقت آموزش و تحصیلات سلاح جدید ما است. ما به خوبی می‌دانیم که باید خودمان را با مردم جهان همسو کنیم» تیم اعزامی گوگل علاوه بر استفاده از تجهیزات کامپیوتری، استفاده از دوربین و تلفن موبایل را به مردم قبیله آموزش داد. تا آنها بتوانند عکس‌های خود را به راحتی در اینترنت آپلود کنند. حالا دیگر مردم بدوی آمازون لباس‌های امروزی به تن دارند و دوربین و تلفن همراه دارند و نه تنها نقشه کامل محل زندگی خودشان را دارند بلکه چگالی جنگل و گونه‌های داخل آن را هم می‌دانند. کیت هورودیز مسؤول اجرایی تیم اعزامی گوگل به آمازون در حالی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

رییس قبیله سوروی، یک رییس واقعی است. او به فراتر از مرزهای محلی می‌نگرد. حالا چهار سال از جهانی شدن این آمازونی‌های قرن بیست و یکم می‌گذرد و آنها توانسته‌اند تا حد زیادی از تخریب سرزمین مادری‌شان جلوگیری کنند. در حال حاضر این برنامه توسط ACT و سازمان‌های دیگر حمایت می‌شود ولی قبیله برنامه دارد تا ۱۰ سال دیگر با استفاده از هزینه حاصل از تورهای گردشگری از آنها مستقل شود. رییس قبیله سوروی می‌گوید: «مهمترین مسأله این است که مردم سوروی برای هر مشکلی راه‌حل خاص خودشان را دارند.

■



* در سال ۱۹۹۸ تیمی تشکیل شد که «تیم حفظ آمازون» یا ACT نام گرفت در واقع ملاقات با رؤسای گوگل در کالیفرنیا با بودجه گزاری و طرح این گروه بود و همین جا بود که گوگل آنها را به سلاحی قدرتمند مجهز کرد

شکوفه‌های زندگی



مهتا احمدی



عرشیا رمضانی



عسل رمضانی



محمدیاسین سعادتمند



محمدمتین سعادتمند



فریماه فرخ تبار



علی فرخ تبار



رادین کیانی



رعنا پورشرافت



علیرضا کشیر نوکنده



فاطمه سادات حسینی تروجنی



ریحانه ریاحی نوکنده



ستایش منوچهری

تفکر، مشکل‌ترین کارهاست و از این روست که تنها معدودی از انسان‌ها به آن می‌پردازند

● هنری فورد

بامشاوران مجله

مشاوره کودک و نوجوان

خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اختلال سلوک در کودکان و نوجوانان

اختلال سلوک طیف وسیعی از رفتارهای ضداجتماعی چون اعمال پرخاشگرانه، سرقت، خرابکاری، حریق عمدی، دروغگویی، ولگردی و فرار را در بر می‌گیرد.

این اصطلاح معمولاً به الگوهای رفتار ضداجتماعی غیرقابل کنترل کودک و نوجوان اطلاق می‌شود که با آسیب رساندن به دیگران همراه است. اختلال سلوک از پرشمارترین اختلالات روانی است که کودکان و نوجوانان را تحت تأثیر قرار می‌دهد این اختلال قبل از ۱۰ سالگی بروز می‌کند و در پسران پایداری بیشتری دارد.

معمولاً کودکانی که دچار مشکلات سلوک هستند گستره‌ای از رفتارهای خلاف قانون از جیغ زدن، ناسزا گفتن، قشقرق به راه انداختن گرفته تا تخریب شدید، دزدی و تجاوز را از خود نشان می‌دهند.

عمده‌ترین نمود اختلال سلوک تجاوز به حقوق دیگران و عدم اطاعت است که از خود نشان می‌دهند و اغلب کودکان و نوجوانانی که اختلال سلوک دارند یک یا بیشتر از یک اختلال دیگر هم دارند به عنوان مثال این افراد افسردگی و اضطراب بیشتری را نسبت به کودکان تجربه می‌کنند. در زمینه تحصیل نیز این دسته از کودکان و نوجوانان از کمبودهای تحصیلی رنج می‌برند و اغلب مردود می‌شوند، ترک تحصیل می‌کنند و سطوح پایین‌تری از پیشرفت را نشان می‌دهند.

کودکان و نوجوانان که به اختلال سلوک مبتلا هستند دارای مشخصاتی چون ضعف در همدلی توجه اندک به احساسات و خواسته‌های دیگران و همچنین دارای روابط منفی‌نگر (بدبینانه) با اطرافیان می‌باشند. این افراد در مهارت‌های حل مسأله که زیربنای تعاملات اجتماعی است، کمبود دارند، آن‌ها توانایی کمتری در یافتن راه‌حل برای مشکلات خویش دارند و مشکلاتشان با والدین و معلمان به شکل رفتارهای لجوجانه و با همسالان خود به صورت پرخاشگری و آزارگر می‌باشد. در مواجهه کلامی با دیگران پیچیده هستند و در عین حال از پذیرفتن مسئولیت شخصی اقدامات خود سرباز می‌زنند.

کودکان دارای اختلال سلوک نوعاً از خانواده‌هایی هستند که در آن‌ها طلاق یا جدایی، فقدان روابط عاطفی، فقدان ارتباط خانوادگی ثابت و ایمن و مدیریت نااستوار وجود دارد، همچنین انضباط خشک و سرپرستی نامناسب از دیگر ویژگی‌های این خانواده‌ها می‌باشد.

دانش‌آموزان دارای اختلال سلوک غالباً انواع هیجانات منفی را نسبت به اطرافیان از جمله معلمان از خود نشان می‌دهند. و متاسفانه برخی از معلمین آموزش و حمایت لازم جهت مقابله با چنین شاگردانی را ندارند به همین علت احتمال اخراج این نوع دانش‌آموزان از مدرسه افزایش پیدا می‌کند که این اخراج فقط موجب تشدید مشکلات آنان می‌شود. همچنین محروم کردن این دسته از دانش‌آموزان از فعالیت‌های گروهی و لذت‌بخش در مدرسه به دلیل رفتار آن‌ها نیز نمی‌تواند مفید باشد زیرا این فعالیت‌ها اغلب تنها فرصتی است که آن‌ها برای افزایش عزت‌نفس خود پیدا می‌کنند.



*** کودکان دارای اختلال سلوک نوعاً از خانواده‌هایی هستند که در آن‌ها طلاق یا جدایی، فقدان روابط عاطفی، فقدان ارتباط خانوادگی ثابت و ایمن و مدیریت نااستوار وجود دارد**

درمان کودکان و نوجوانان دچار اختلال سلوک شامل آموزش رفتاری والدین، خانواده‌درمانی، درمان چند سیستمی، درمان شناختی ـ رفتاری، درمان دارویی و در نهایت تحت مراقبت پرورشی قرار دادن می‌باشد.

و در نهایت می‌توان به این توصیه مهم اشاره کرد که آموزش دادن والدین یکی از مهم‌ترین رویکردها برای درمان مشکلات سلوک است.

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

شرایط پذیرش بدون کنکور المپیادی‌ها

*** امسال در المپیاد دانش‌آموزی رتبه اول در رشته شیمی را کسب کردم. اطلاعاتی محدود در مورد پذیرش در دانشگاه بدون کنکور برای پذیرفته شدگان المپیادها شنیده‌ام، که نتوانستم از هیچ منبع معتبری پیگیرش شوم. برای تأیید این موضوع باید به کجا مراجعه کنم؟**



براساس بخشنامه دارندگان نشان طلای کشور در المپیادهای دانش‌آموزی در رشته مرتبط با معرفی دبیرخانه المپیاد مربوطه و همچنین برگزیدگان رتبه‌های اول تا سوم جشنواره‌های معتبر علمی از قبیل خوارزمی، جوان خوارزمی، رازی و فارابی در رشته یا گروه آموزشی مرتبط با طرح ابتکاری خود یا زمینه‌ای که در آن برگزیده شده‌اند با معرفی دبیرخانه هر یک از جشنواره‌ها با مشارکت حداقل ۳۵ درصد از شرایط پذیرش بدون آزمون در مقطع کارشناسی است.

با توجه به موارد فوق کسب مدال المپیادهای دانش‌آموزی در صورت تمایل به شرکت در کنکور برای پذیرش در مقاطع بالاتر نتیجه توسط سازمان سنجش به یکی از رشته محل‌های مورد تقاضا با توجه به نمره اکتسابی و ظرفیت رشته محل اعلام می‌گردد.

بر این اساس برای ورود به دوره کارشناسی (پیوسته و ناپیوسته، دارندگان نشان طلا، نقره و برنز کشوری المپیادهای دانش‌آموزی با معرفی مراجع ذیربط و کسب حدنصاب علمی برابر ۸۰ درصد نمره آخرین فرد پذیرفته شده و رتبه‌های اول تا سوم نهایی جشنواره‌های معتبر علمی با مشارکت حداقل ۳۰ درصد و کسب حدنصاب علمی برابر ۹۰ درصد نمره آخرین فرد پذیرفته شده برای ورود به دوره کارشناسی پیوسته و ناپیوسته مشمول آیین‌نامه می‌شوند.

موارد فوق مربوط به آیین‌نامه دفتر برنامه‌ریزی آموزش عالی و شورای هدایت استعدادهای درخشان در سال ۹۱ تنظیم شده که پس از بازنگری آیین‌نامه قبلی استعدادهای درخشان در سال ۸۶ به تازگی اعلام گردیده.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

عادتهای مضر آقایان و خانمها

مترجم: زهره فرخ تبار

عادتهای مضر خانمها

۱. بسیاری از خانمها دوست دارند از کفشهای پاشنه بلند استفاده کنند در حالیکه این کفشها روی اندام آنها تاثیر بدی می گذارد وسبب آرتروز، فشار روی مفاصل، کمر درد، آسیب به تاندون‌ها و عارضه ی خم شدن انگشتان پا می‌شود. پاشنه ی کفش بیش از ۱/۵ اینچ (۳/۷ سانتی‌متر) نباشد، در ضمن از کفی کفش برای کاهش فشار وارد بر مفاصل استفاده کنید.

۲. بسیاری از خانمها هر روز در کیفشان وسایلی را جابجا می کنند که باعث سنگین شدن کیفشان می شود و بار سنگینی را روی شانه‌های خود می گذارند. اگر چه ممکن است حالا عوارض کیف سنگین را حس نکنید ولی در دراز مدت سبب گردن درد، مشکلات جدی برای کمر و اندامتان می‌شود. منتظر نمانید تا سلامتتان به خطر بیفتد هر چه زودتر وسایل غیر ضروری را از کیف خود خارج و از یک کیف کوچکتر استفاده کنید.

۳. بسیاری از خانمها شبها آرایش خود را پاک نمی کنند و با آرایش می‌خوابند. گرد و غبار و چربی که به طور طبیعی روی پوست می نشیند سبب مسدود شدن منافذ پوست و متراکم شدن آن می شود. همچنین از دیگر عوارض آرایش می توان از آسیب‌های ناشی از ریمل و آرایش‌های دیگر به چشم مانند ایجاد لکه‌های خونی در چشم و عفونت نام برد.

۴. استرس سلامت روانی و جسمی ما را به خطر می‌اندازد و زنان دوبرابر مردان از اختلالات ناشی از استرس، افسردگی و اضطراب رنج می‌برند. در حالیکه به نظر می رسد این مساله ریشه ی بیولوژیک داشته باشد، نگرانی در مورد آینده و حسرت گذشته به مشکلات زنان می‌افزاید. یک تحقیق نشان می‌دهد که زنان دو برابر مردان حسرت روابط عاطفی ناموفق گذشته را می خورند.

۵. اگر چه طبق مطالعات مردان و زنان هر دو بیش از اندازه نگران ظاهر خود هستند، بسیاری از زنان بیش از حد این مساله را بزرگ کرده‌اند. مطالعات یک مجله علمی نشان داده شانزده درصد زنان متناسب یا حتی لاغر فکر می کنند که اضافه وزن دارند و تحقیق دیگری نشان داده که نود درصد خانمها تمایل دارند حداقل یک جنبه از ظاهر خود را تغییر دهند. نارضایتی از ظاهر نه تنها سبب آسیب روحی بلکه سبب آسیب جسمی ناشی از رژیمهای افراطی، ناهنجاری تغذیه‌ای و عملهای زیبایی می‌شود.



۶. خواب ناکافی نه تنها ظاهر بدی به ما می‌دهد بلکه باعث تصادفات، مصرف کالری زیاد و حمله‌ی قلبی می‌شود. متاسفانه طبق مطالعات زنان بیش از مردان از کم خوابی آسیب می‌بینند. در عین حال تحقیقات دانشگاه میشیگان نشان می‌دهد که خانمها دو برابر بیش از مردان به خاطر دیگران از خواب خود می گذرند، خواب بر فشار خون و اخلاق زنان بیش از مردان اثر منفی دارد.

۷. زنان نه تنها به خاطر فرزندان و دیگران از خواب خود می گذرند بلکه خواسته‌هایشان را در پایین ترین سطح سلسله مراتب نیازها و امور ضروری قرار می‌دهند. برای جلوگیری از این امر بیاموزید که گاهی به برخی اجبارها و درخواستهای نه چندان ضروری نه بگویید و زمانی از هفته را به خود اختصاص دهید.

عادتهای مضر آقایان

۱. مجله‌ی سلامت مردان Men's Health Forum اعلام کرده که مردان بیست درصد کمتر از زنان نزد پزشک می‌روند در حالیکه طول عمر کمتری دارند و احتمال ابتلا به سرطان مردان بیش از زنان است. اگر چه مراجعه به پزشک تجربه‌ی جالبی نیست ولی تشخیص زودهنگام بیشتر بیماری‌ها شانس زنده ماندن را افزایش می‌دهد، بنابر این علایم بیماری را نادیده نگیرید و با پزشکتان مشورت کنید.



۲. در کل مردان نسبت به زنان کمتر در مورد احساسات خود صحبت می کنند و کمک می‌طلبند. شاید به همین دلیل است که تشخیص افسردگی در مردان پنجاه درصد کمتر از زنان است ولی مردان هفتاد و هفت درصد بیشتر از زنان خودکشی می کنند. به علاوه مردان افسرده دو برابر زنان افسرده به الکل و مواد مخدر پناه می‌برند. ابراز نکردن خشم، برای سلامت مردان مضر است و تحقیقات نشان داده مردانی که خشم خود را پنهان می کنند بیشتر به حملات قلبی دچار می‌شوند.

۳. اگر چه زنان و مردان هر دو به طور یکسان در معرض استرس محیط کار هستند، تحقیقی که بر روی سه هزار کارمند انجام شد نشان داده که مردان چهار برابر زنان روز خود را با مسایل کاری خراب می کنند و دو برابر بیشتر به سمت الکل می‌روند. استرس محیط کار عامل مهمی در ایجاد افسردگی، حمله‌ی قلبی و سکته است. بسیار ضروری است که راهی برای خاتمه دادن به احساسات منفی و استرس خود بیابید خواه از راه صحبت با مدیرتان یا تغییر شغل و یا انجام یک مشاوره‌ی شغلی.

۴. یک پژوهش که به مدت سه سال توسط محققان دانشگاه کالیفرنیا انجام شد نشان داد که حمام با آب داغ برای سلامت مضر است. از حمام کردن با آب داغ، استفاده از جکوزی و استفاده طولانی مدت از لپ تاپ پرهیز کنید.

۵. اگر چه سرطان پوست رایج ترین نوع سرطان در انگلیس است، تحقیقات متعدد نشان داده که تعداد کمی از افراد به طور مرتب از کرم ضد آفتاب استفاده می کنند و مردان بیشتر در معرض خطرند. تحقیقی که در انگلیس، اسپانیا، فرانسه و آلمان انجام شد نشان داد که فقط پنجاه و دو درصد زنان و سی و هفت درصد مردان از کرم ضد آفتاب استفاده می کنند در حالیکه مردان به خاطر شغلشان یا برای ورزش یا وقت گذرانی بخش قابل توجهی از وقت خود را در معرض آفتاب هستند. پس قبل از خارج شدن از منزل از لباس مناسب و کرم ضد آفتاب استفاده کنید.

۶. تحقیقی که توسط انجمن میکروبیولوژی و مواد شوینده‌ی آمریکا و تحقیق دیگری که توسط مدرسه ی بهداشت لندن انجام شد نشان داد که یک سوم مردان بعد از رفتن به دستشویی دست خود را با صابون نمی‌شویند. نشستن دست سریع ترین راه برای پراکندن میکروب و عفونت است. پس برای حفظ سلامت خود و اطرافیانتان بعد از دستشویی دستتان را با صابون بشویید.

۷. تحقیق انجمن دندانپزشکان آمریکا نشان می‌دهد که تنها شصت و شش درصد مردان دو بار یا بیشتر مسواک می‌زنند در حالی که این درصد نزد زنان هشتاد و شش درصد است. به علاوه بر اساس یافته‌های منتشر شده در یک مجله‌ی مربوط به بیماریهای دندان زنان دو برابر بیش از مردان چک آپ دندان انجام می‌دهند و این در حالی است که این بی توجهی نه تنها برای سلامت دندان و لثه مضر است بلکه بیماری لثه سبب افزایش خطر بیماری قلبی و جنون می‌شود.

۸. در دنیای امروز بسیاری از ما به خاطر استفاده از فست فودها دچار اضافه وزن هستیم. یک تحقیق زمینه یابی که توسط یک انجمن تحقیقاتی انجام شد نشان می‌دهد که چهل و هفت درصد مردان به طور هفتگی از فست فود استفاده می کنند در حالیکه این رقم سی و پنج درصد نزد زنان است. این غذاها بیش از نیمی از کالری روزانه و مقدار بسیار زیادی نمک دارند. پس غذای خانگی را جایگزین فست فودها کنید.

موفقی که باید انتخاب بنماید و انتخاب نمی کند خود این انتخاب نکردن، نوعی انتخاب است ● ویلیام جیمز

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)   تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

اسامی مستعار است

حیف از موقعیتی که داشتم

قسمت دوم و پایانی

آنچه گذشت:

در شماره قبل خواندید که مددجوی سی و پنج ساله مورد نظر ما، پس از اتمام دوره دبیرستان، علیرغم میل باطنی و به اصرار پدرش در رشته ژئولوژی (زمین‌شناسی) از دانشگاه علوم دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل می‌شود و پس از پایان خدمت، در آزمون استخدامی هواپیمایی کشوری شرکت و پس از پذیرفته شدن در کلاس‌های آموزشی آن شرکت می‌کند و در همین کلاس‌ها با خانمی آشنا می‌شود. با وجود اختلافات فاحش فرهنگی و اجتماعی و به رغم مخالفت خانواده، این آشنایی منجر به ازدواج می‌شود و پس از ازدواج، آنها در کرج ساکن شده و زندگی مشترک خود را آغاز می‌کنند. پس از مدت کوتاهی در حیطه شغلی به موفقیت‌های چشمگیری دست یافته و به تدریج وظایف خطیری به او واگذار می‌شود او که در وهله اول در قسمت تأیید ورود بار و بنه مسافران مشغول خدمت بود، پس از چندی به عنوان مدیری که وظیفه سرکشی به تمامی فرود گاهها را دارد، منصوب می‌شود.

در این اثنا یکی از همکاران جوان خود آشنا می‌شود که بنا به دلایلی از خانه طرد شده، او که خاطره ناخوشایند مخالفت با نظر خانواده را در ذهن داشته برای کمک به این جوان قدم پیش می‌گذارد و پس از چندی زمینه ازدواج او را فراهم می‌کند و از آنجا که منزل مسکونی آنها در یک مسیر قرار داشته از راننده خود می‌خواهد تا در این مسیر دوست جوان او را که بهزاد نام داشت به منزل برساند. حدود شش سال از این ماجرا می‌گذرد. در این مدت مددجوی ما متوجه تغییر رفتارهایی می‌شود و این تغییرات آتش شک و تردید را در دلش روشن می‌کند و اینک ادامه ماجرا:

تغییر رفتارهای بهزاد و همین طور همسرم، هر روز مرا مشکوک تر از قبل می‌کرد. اما از آنجا که چیزی که شک مرا به یقین برساند، ندیده بودم مرتب به درگاه خدا استغفار می‌کردم و از او می‌خواستم تا این کابوس وحشتناک را از من دور کند. می‌ترسیدم که مبادا به آنها تهمتی ناروا زده باشم. مدام سعی می‌کردم که ذهنم را به سوی چیزهای دیگری معطوف کنم. حتی برای امتحان ترتیب یک سفر خانوادگی را دادم اما همه چیز در هاله‌ای از ابهام بود. نمی‌توانستم به طور قطع و یقین به این مسأله ایمان پیدا کنم. اما دروغ نمی‌توانم بگویم شک و تردید مثل خوره به جانم افتاده بود و روح و جسمم را همزمان می‌جوید!

همسایه روبرویی ما، یکی از بچه‌های هیأت رو و مثل خودم مذهبی و متدین بود، ضمن آنکه شغل حساسی داشت و به واسطه شغل اش بسیار تیز بین و نکته سنج بود، می‌دانستم می‌توانم به او اطمینان کنم. این بود که یک بار که خارج از تهران در مأموریت بودم با او تماس گرفتم و بعد از یک مقدمه چینی مختصر، از او خواستم ببیند ماشینی جلو در منزل ما پارک شده یا نه! او بعد از ده دقیقه با من تماس گرفت. در حالی که در دلم آشوبی به پا بود او خبر داد که چند دقیقه قبل سرویس خودم همراه راننده و همان آقای دوست و همکار (منظورش بهزاد بود) از راه رسیدند. راننده داخل ماشین است، اما بهزاد وارد ساختمان شده. در حالی که آب دهانم را به سختی قورت می‌دادم خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. تمام دنیا بر سرم آوار شده بود. اما باز هم نمی‌توانستم آنچه را شنیده بودم باور کنم.

خودم را قانع کردم که خب من که شهرستان هستم و از خانواده دور، شاید آنها به چیزی احتیاج داشتند و چون بهزاد نزدیک ترین دوست من است و در عین حال منزلش هم با ما فاصله چندانی ندارد از او خواسته‌اند تا کاری را برایشان انجام دهد. از آنجا که نمی‌خواستم همسرم یا بهزاد احساس کنند به آنها مشکوک شده‌ام، هیچ نگفتم، اما خواه، ناخواه حساسیت‌ام نسبت به رفت و آمدهای بهزاد بیشتر شد!

در مأموریت‌های بعدی‌ام هم باز متوجه حضور بهزاد در خانه‌ام شدم. ذهنم به قدری درگیر این موضوع شده بود که برای لحظه‌ای هم رهایم نمی‌کرد. اما نمی‌دانستم چه کنم؟ قضیه آنقدر برایم پیچیده بود که قدرت تفکر را از من گرفته بود. ضمن آنکه هنوز در تردید و دودلی دست و پا می‌زدم. این مسأله موضوع ساده‌ای نبود که بتوانم به راحتی از کنار آن بگذرم! از سوی دیگر عنوان کردن آن به هر شکلی می‌توانست فاجعه آمیز باشد.

از طرف دیگر من تا آن روز جز یک بار که برادرم به اشتباه در یک درگیری مورد سوءظن پلیس قرار گرفته بود و من برای توضیح به کلانتری رفتم هیچ وقت پایم به محاکم قضایی نرسیده بود. ضمن اینکه در همان مورد هم تمام مشکل و مسأله برادرم در عرض ده دقیقه حل شد و ماجرا فیصله پیدا کرد. شاید این مسأله برمی‌گردد به تربیت مادرم. او که روانشناس بالینی است به همه ما یاد داده که از خشونت بپرهیزیم. با کسی دعوا نکنیم و خشم و عصبانیت خود را کنترل کنیم. بارها و بارها مقالاتی در مورد کنترل هیجانات و دوری از خشونت از من در روزنامه‌ها چاپ شده. من حتی حشرات موذی را هم نمی‌کشتم چون معتقد بودم که در خلقت این موجودات رمز و رازی نهفته است و با دور کردن آنها از محل زندگی‌ام، حق حیات را از آنها نمی‌گرفتم. با این روحیه از من توقع نداشته باشید که برای حل مشکلم به خشونت متوسل شوم ضمن آنکه... مشکل به قدری دردناک بود که برای چاره‌جویی حتی نمی‌توانستم موضوع را با کسی در میان بگذارم. چطور می‌توانستم آبروی خودم و همسرم و همکارم را با هم زیر سوال ببرم؟! آنقدر دندان روی جگر گذاشتم تا بالاخره یک روز دیگر برایم یقین حاصل شد که اشتباه نمی‌کنم و ماجراهایی در زندگی‌ام وجود دارد که من از آنها بی‌خبرم. خوب یادم هست برای مأموریت به بندر ماهشهر اعزام شده بودم. آن روز از صبح باز هم دلشوره و اضطراب به دلم چنگ می‌زد تا نزدیک ساعت سه بعد از ظهر خودم را کنترل کردم و سعی کردم با تمرکز روی کار، افکار منفی را از خودم دور کنم. بالاخره ساعت سه بعد از ظهر طاقت نیاوردم و با منزل دوستم تماس گرفتم و باز هم متوجه شدم که بهزاد در خانه من است.

حالا دیگر به طور قطع و یقین به این باور رسیده بودم که بین او و همسرم مسایلی وجود دارد. احساس می‌کردم حریم زندگی‌ام را شکسته‌اند. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. احتمالاً همه شما قارچ اتمی که در اثر انفجار بمب اتمی در هیروشیما به وجود آمد را دیده‌اید، آن روز من همین انفجار را با همین شدت در زندگی‌ام احساس کردم! تحمل اینکه صبر کنم تا مأموریتم به اتمام برسد را نداشتم. همان موقع سریعاً با مسؤول مربوطه تماس گرفتم و اطلاع دادم که باید هر چه زودتر به تهران برگردم. نمی‌دانم در لحن بیانم یا تن صدایم چه بود که آن بنده خدا نگران و مضطرب سوال کرد که برای خانواده‌ام مشکلی پیش آمده؟ نمی‌توانستم برایش بگویم که چه بر سرم آمده و فقط مصرانه خواستم تا اجازه دهد به تهران برگردم. ایشان متوجه شد شرایطم اصلاً عادی نیست موافقت کرد و من با اولین پروازی که به سمت تهران می‌آمد، خودم را به تهران رساندم. اما برای اینکه شرایط روحی‌ام را درک کنید فقط به این اشاره کنم که از لحظه‌ای که روی صندلی هواپیما نشستم، ناخودآگاه سیل اشک از چشم‌هایم سرازیر شد! به این فکر می‌کردم که حالا من چه باید بکنم و راه نجاتم چیست؟ شکایت کنم؟ به بچه‌ام چه بگویم؟ بعد از این چطور سرم را میان همسایه‌ها بالا بگیرم؟ بدتر از همه اینکه این مسأله بین همسرم که همکارم بود و همکار خودم پیش آمده بود... مستأصل شده بودم



که بعد از این در محیط کارم راجع به من چه خواهند گفت؟ خانواده‌ام با آن اعتقادات مذهبی قوی چطور مرا قضاوت می کنند. همان دقایق و لحظات بود که تصمیم خودم را گرفتم. تصمیمی که در آن لحظات به نظرم بهترین راه چاره بود.

ساعت نزدیک هفت به تهران رسیدم. از فرودگاه مستقیم به سمت منزل بهزاد (که حالا در آریاشهر زندگی می کرد) رفتم. می‌دانستم که خانواده‌اش به روستای خودشان که جایی حوالی همدان بود، رفته‌اند. به منزل بهزاد که رسیدم، از ساختمان نیمه کاره روبروی منزلشان یک میلگرد برداشتم و آن را زیر کتم، طوری که کسی متوجه نشود، جاسازی کردم. زنگ آیفون را که فشردم بهزاد با دیدن من در صفحه آیفون تصویری جا خورد و با نوعی ترس آمیخته با نگرانی گفت«ا! مهندس شمائید؟ اینجا؟» نهایت سعی‌ام را کردم تا بر آشفتگی‌ام غلبه کنم پس از او خواستم در را باز کند. گفتم مشکلی پیش آمده که باید با او حل کنم.

بهزاد به سرعت در را باز کرد، وارد ساختمان که شدم بهزاد با دیدن من یک لحظه یکه خورد و پرسید:«چرا رنگ و رویت پریده؟ خدای نکرده کسالت داری؟ در حالی که کلمات به سختی از دهانم خارج می‌شد، مسمومیت غذایی را بهانه کردم. بهزاد به سمت آشپزخانه رفت تا برایم شربت آبلیمو درست کند. و من در همان حال فکر می کردم که با او چه کنم؟ من نان و نمک او را خورده بودم. او سر سفره ما نشسته بود! من در تمام مدت سعی کرده بودم از او حمایت کنم و او جواب مرا با خیانت داده بود.

با خودم فکر کردم که به بهانه آوردن سند ماشینی که به او داده بودم به سراغ گاوصندوق که گوشه پذیرایی بود برود و بعد با میلگرد به سرش می‌زنم!

وقتی بهزاد شربت را آورد روی میز گذاشت به او گفتم فرصتی برای خوردن شربت ندارم و از او خواستم تا سند ماشین را به من بدهد. من ماشین را به صورت قولنامه‌ای به او فروخته بودم. چون اقساط آن تمام نشده بود سند را به نامش نکرده بودم. به او گفتم می‌خواهم از روی سند وام بگیرم. احساس می کردم بهزاد متوجه شده بود که سند بهانه است و من از ماجرای او و همسرم مطلع شدم. این را از نوع نگاه‌های پر از سوال‌اش فهمیده بودم، اما چیزی نمی گفت. به هر حال او که به سمت پذیرایی رفت و کلید را در گاوصندوق انداخت و آن را چرخاند در همان فاصله من کتم را در آوردم و میلگرد را پشتم پنهان کردم و بی‌صدا اما به سرعت خودم را به پشتش رساندم و یک ضربه به سرش کوبیدم، از آنجا که بی‌هوش هم نشده بود، با دست چپ دهانش را گرفتم تا فریاد نزند و بعد ضربه‌های بعدی را زدم، با هر ضربه با صدای بلند به او یادآوری می کردم که من چه کارهایی برایش کردم ضربه اولی برای اینکه خودم نامه استخدام‌اش را نوشتم، ضربه دوم اینکه چطور به او آموزش دادم تا با کاپیتان و مهندس پرواز صحبت کند. ضربه بعد به خاطر تمام مجالس و مهمانی‌ها و مکان‌هایی که او را بردم و او حتی در خواب هم نمی‌دید، روزی در چنین محافلی باشد. با وجود این ضربات مکرر بهزاد هنوز زنده بود، اما به سختی نفس می کشید، کار به اینجا که رسید، موبایلم را در آوردم و به همسرم تلفن زدم. کاری که فکر می کنم نباید انجام می‌دادم. همسرم گوشی را که برداشت سوال کردم، می‌دانی من الان کجا هستم؟ همسرم به تصور آنکه در مأموریتم با تعجب گفت:«مگر ماهشهر نیستی؟ چرا صدایت می‌لرزد؟» خنده‌ام گرفته بود که او نگران لرزش صدای من شده. به جای جواب دادن به سوالش گفتم:«من ماهشهر نیستم، آریاشهرم! ببین این صدا را می‌شناسی؟»

ناله‌های ضعیف بهزاد می‌رفت کم کم ساکت شود. اما هنوز هم می‌شد تشخیص داد صدای چه کسی است. همسرم با اضطراب گفت:«این صدای کیست؟ چه شده؟» به تندی گفتم:«این صدای بهزاد است. به تو که بر سم جگرت را در می‌آورم!» و تلفن را قطع کردم.

مدتی آنجا نشستم. درمانده و مستأصل! در این فاصله، همسرم که فهمیده بود اگر پایم به خانه برسد، او را هم می کشم، بلافاصله بعد از تلفن من مقداری لباس و مدارک‌اش را بر می‌دارد و با دخترم به سمت منزل پدرم می‌رود.

بعد هم داستانی دروغی را سر هم می کند که پدرش سکته کرده و در بیمارستان بستری شده و او باید خودش را هر چه زودتر به بیمارستان برساند. پدرم خواست او را همراهی کند اما او بهانه آورد و فقط بچه را به خانواده‌ام سپرد و رفت! این در حالی بود که من هنوز در خانه بهزاد بودم.

من از همانجا به پدرم زنگ زدم و کل ماجرا را برایش گفتم و پدرم هم ماجرای آمدن همسرم و داستان ساختگی‌اش را برایم تعریف کرد. با این کار همسرم دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای برایم نماند که اشتباه نکرده‌ام!

از منزل بهزاد که بیرون آمدم به خانه یکی از دوستانم که به او اعتماد داشتم رفتم. تمام شب را فکر کردم انگار اصلاً نمی توانستم با این قضیه کنار بیایم. می‌خواستم باز هم از بهزاد انتقام بگیرم. دوباره فکر دیگری به ذهنم رسید، اما انگار آن شب جهنمی نمی‌خواست صبح شود! بالاخره ساعت چهار صبح از خانه دوستم بیرون آمدم. برای اجرای نقشه‌ام به مقداری بنزین احتیاج داشتم، اما وقتی از خانه دوستم بیرون آمدم یک بطری تینر ده هزار فوری رنگ اتومبیل، بیرون در واحد توجه‌ام را جلب کرد. آن را برداشتم. آژانس گرفتم و خودم را به منزل بهزاد رساندم. با هر بدبختی بود وارد خانه شدم. جسد بهزاد را کشان کشان از داخل پذیرایی به اتاق خواب رساندم و لباسهایش را از تن‌اش در آوردم و تینر را روی بدنش ریختم و بعد هم آنجا را آتش زدم. از خانه بهزاد خارج شدم اما همان نزدیکی‌ها ایستادم. ساعت حدود پنج و نیم صبح بود، کارمندها کم کم از خانه‌هایشان بیرون می آمدند.

یکی از همانها متوجه آتش سوزی شد و بلافاصله با آتش نشانی تماس گرفت. در حالی که خانه آرام آرام طعمه حریق می‌شد، من ایستاده بودم و بلعیده شدن خانه را در آتش می‌دیدم. وقتی آتش نشانی به محل رسید من از آنجا حرکت کردم.

حالا باید به سراغ راننده‌ام می‌رفتم. نمی‌خواستم با او درگیر شوم، اما با یادآوری رابطه دوستی عمیق بین او و بهزاد با خود می گفتم او می‌دانسته من مأموریت هستم، چطور می‌شود هر بار بهزاد را به خانه من بیاورد و مدتی منتظر بماند و بعد هم از او نپرسد وقتی فلانی نیست تو

بقیه در صفحه ۵۵

در پرانتز

(اگر چه درک این خیانت فاجعه آمیز، برایم واقعاً سخت و دشوار بود، اما متأسفانه واقعیتی تلخ بود که اتفاق افتاده و در این میان نه فقط دو کشته بر جای گذاشته بود بلکه آسیب روحی ـ روانی جبران‌ناپذیری بر کسانی که آنها را می‌شناختند و با آنها زندگی می کردند، وارد آورد. اینکه ریشه این خیانت در کجا بود، مبحثی است که نمی‌توان آن را در این مجال کوتاه گشود، ضمن اینکه در زمینه تخصص نگارنده نیز نمی‌باشد. اما... برخورد با موضوع، آن هم از طرف فردی تحصیلکرده، با پرستیژ و متدین، برخوردی انفجاری است. باور به اینکه همیشه برای هر مشکل بیش از یک راه حل وجود دارد، شاید به او کمک می کرد تا اینگونه بی‌محابا خود را به تاوان گناه آنها به نابودی نکشاند. می‌توان پذیرفت که تحمل خیانت همسر و دوست و همکار کار دشواری است، اما بُعد مسافت و فاصله زمانی شاید مجالی برای اندکی تفکر بوجود می‌آورد. یک مشورت ساده با پدر یا هر فردی که می‌توانست راهکاری بهتر از قتل بدهد، شاید از وقوع چنین جنایتی پیشگیری می کرد. صحبت از کنترل خشم، عصبانیت و هیجان زمانی که شرایط عادی است، کار ساده‌ای است، اما اینکه در هنگامه یک بحران، به جای رفتاری انفجاری و احساسی و خالی از هر گونه تفکر و تعقل، رفتاری سنجیده و عاقلانه بروز کند، حکایت از کنترل فرد بر رفتارش دارد. در این مبحث قصد مقصر دانستن کسی را نداریم که در حیطه اختیارات ما نیست اما آنچه باز بر آن تأکید داریم این است که هر کدام از ما اگر بیاموزیم در جامعه‌ای قانونمند، می‌بایست در هنگام بروز مشکلاتی از این دست به قانون و یا افرادی که به آن وارد هستند، همچون وکلا مراجعه کنیم و از آنها استمداد بطلبیم، قطعاً نتیجه کار بهتر از آن هنگامی است که خود ناآگاهانه دست به کاری زنیم که نتیجه‌ای جز آسیب به خود و اطرافیانمان در بر ندارد.)

کیانا نصرت‌زاده

تلخی غربت یک ایرانی



پاورچین پاورچین از پشت اتاق آقاجان رد شدم. پایم به ردیف دیگ‌های رب عزیز خورد و صدایی بلند شد. قلبم ایستاد. خشکم زد. اگر بیدار می‌شدند همه چیز خراب می‌شد. آقاجان شب‌ها در حیاط را قفل می‌کرد. از دیوار رفتم بالا... خودم را تو کوچه انداختم، نفس راحت کشیدم. منتظر مهدی بودم. باید می‌آمد و مرا با موتورش می‌برد... لعنتی دیر کرده بود. حالم داشت به هم می‌خورد. فکر نمی‌کردم اینقدر اضطراب داشته باشم. با چنان اطمینانی این تصمیم را گرفته بودم که فکر نمی‌کردم لحظه‌ای شک کنم. ولی وقتی خودم را بیرون از خانه دیدم، دلم هری ریخت. دودل شدم.

گفتم: برگردم.

ولی صدای قرقر موتورگازی مهدی آمد و نور چراغش از آن دور کوچه را روشن کرد.

دیگر جای شک و تردید نبود. تا رسید سوار شدم. از همان لحظه پشیمان بودم. ولی انگار وقتی خودم را تو کوچه دیدم فکر کردم کار از کار گذشته!!

سالهای جنگ بود. یک عده داوطلبانه می‌رفتند جبهه و می‌جنگیدند. یک عده هم خواسته یا ناخواسته برای گذراندن دوران سربازی جنگ را انتخاب می‌کردند و بعضی‌ها هم مثل من جرأت جنگیدن و احتمال کشته شدن را نداشتند.

بازار قاچاقچیان داغ بود و خیلی‌ها از مرز رد می‌شدند و به هر شکلی بود خودشان را به یک جای امن می‌رساندند. یک سال از موعد سربازی من گذشته بود. هر چه پدر و مادرم اصرار داشتند من این دوره را هر چه زودتر بگذرانم ولی من حاضر نمی‌شدم. عزیز و آقاجان که پدربزرگ و مادربزرگم بودند آنقدر نصیحتم می‌کردند که یک وقت‌هایی کلافه می‌شدم. شنیده بودم شهرام و شهروز دو تا برادرهای دوقلو محله‌مان در رفته‌اند و خبر رسید که خودشان را به آلمان رسانده‌اند... می‌دانستم همه کارهایشان را مهدی کرده بود. رفتم سراغش.

گفتم: منم می‌خوام برم. کمکم می‌کنی؟!

سری تکان داد و گفت: حرفی نیست... چند تا قاچاقچی مطمئن می‌شناسم. ولی پولش چی؟ می‌دانی که این کارها گران است...

برای جور کردن پولش فکرهایی به سرم زده بود... مادر همیشه می‌گفت: این نقره‌هایم را گذاشته‌ام برای تو. هر وقت عروسی کردی می‌دمش به تو.

آن نقره‌ها را مال خودم می‌دانستم. برای همین پولش حلال بود اگر می‌فروختمشان!!

روز قبل نقره‌ها را از زیر زمین برداشتم و بی‌سر و صدا بردم فروختم... از برادر بزرگترم هم پول گرفته بودم که موتور بخرم... یک مقداری هم از آقاجان به بهانه‌هایی قرض گرفته بودم و بالاخره جور شد.

همین طور که مهدی با آن موتور پر صدایش از کوچه پس کوچه‌ها دور می‌شد دلم برای همه چیز تنگ شد... خلاصه به خودم که آمدم، دم در ترمینال بودم و یک بلیط دستم بود که مرا تا دم مرز می‌برد...

تمام راه خوابیدم. از ترس اینکه مبادا پشیمان شوم و وسط راه برگردم، یک قرص خواب خوردم و تا مقصد خوابیدم... به آن ده که رسیدم رابط قاچاقچی‌ها منتظرم بودند... خلاصه با هزار بدبختی بعد از دو هفته آن طرف مرز بودم و...

عزیز از نامه‌ای که جلوی سماور گذاشته بودم باخبر شده بود و می‌دانستم خبر مثل باد تو خانواده می‌پیچد... دلم شور مادرم را می‌زد. حتماً کلی گریه می‌کرد. عکس‌العمل آقاجان و پدرم را می‌دانستم. سکوت می‌کردند و حرف زدن راجع من را در خانه ممنوع می‌کردند...

به هر بدبختی بود چهار ماه طول کشید تا رسیدم به آلمان... گرسنگی، سرما، بدبختی و هزار جور بلا سرم آمد تا بالاخره مرا فرستادند کمپ پناهندگان و...

هر چه سعی می‌کردم تلفنی با مادرم صحبت کنم و برایش همه چیز را تعریف کنم، نمی‌شد.

مادر تا صدای مرا می‌شنید تلفن را قطع می‌کرد...

بالاخره بعد از دو سال زندگی در کمپ به من اجازه کار دادند و... خلاصه به هر بدبختی بود گلیمم را از آب کشیدم بیرون و بعد از چند سال دیگر زندگی روتین پیدا کردم.

جنگ در ایران تمام شده بود و خیلی‌ها برای دیدن خانواده‌هایشان برمی‌گشتند ایران... ولی من جرأت نمی‌کردم. می‌دانستم به این آسانی مرا نمی‌بخشند...

بعد از یازده سال، خبر رسید که آقاجانم فوت کرده و عزیز حالش بد است. دل به دریا زدم و رفتم سفارت پاسپورتم را گرفتم و راهی ایران شدم.

برخلاف تصورم همه به استقبالم آمدند. با آغوش باز مرا پذیرفتند و انگار همه گذشته را فراموش کرده بودند. مستقیم رفتم بالای سر بالین عزیز...

چشم‌هایش کم‌سو شده بود و کمتر کسی را می‌شناخت... ولی مرا از روی صدایم شناخت.

اشک تو چشم‌هایش جمع شد و گفت:

ـ آقاجانت خیلی منتظرت بود.

هر دو زدیم زیر گریه... همه عوض شده بودند. پدرم موهایش یک دست سفید شده بود مادرم خموده شده بود، بچه‌های خواهرم بزرگ شده بودند... برادر بزرگم زن و بچه داشت... انگار صد سال از آنها دور بودم. دلم می‌سوخت که چرا این همه سال را از دست دادم و در غربت ماندم... کسی به رویم نیاورد که از جنگ فرار کردم و مثل خیلی‌ها وظیفه‌ام را انجام نداده‌ام ولی این شرمندگی در خودم بود.

تصمیم گرفتم در ایران بمانم و جبران کنم. باید دینم را به جامعه و مملکتم ادا می‌کردم... برای همین فکرهایی به سرم زد... چند تا آگهی نوشتم و رفتم به در بقالی و چند خانه چسباندم:

ـ آموزش زبان آلمانی رایگان...

بعد رفتم استخدام شهرداری شدم و در بخش فضای سبز کار کردم. در آلمان حسابی در کار گل و گلکاری خبره شدم. هر چه یاد گرفته بودم انجام دادم و به بقیه یاد دادم. شب و روز کار می‌کردم. یک وقت‌هایی هم می‌رفتم حیاط همسایه‌ها و حتی پیاده‌روهای کوچه‌های محله‌مان را گل‌کاری می‌کردم... سلیقه‌ام هم بد نبود. بعد از چند ماه محله‌مان حسابی رنگ و رخ پیدا کرد. شهردار آنقدر از کارم خوشش آمده بود که می‌خواست سمتم را بالا ببرد ولی قبول نکردم. گفتم دلم می‌خواهد در خدمت مردم و شهرم باشم...

حالا از آن سالها خیلی می‌گذرد و من هنوز حس می‌کنم دینم را به خوبی ادا نکردم. هر چند توانستم در جنگ جانم را نجات بدهم ولی روحی زخمی و عذاب وجدانی دائمی را همیشه همراه خودم دارم...

هر چند زندگی‌ام ظاهراً مثل بقیه است. زن گرفتم، بچه‌دار شدم، و حالا شغل آبرومندانه‌ای دارم، ولی هنوز ته قلبم کار نیمه تمامی دارم که تا ابد تمام نمی‌شود...

■

داود غرانوش

یادی از عسگری محمدیان قهرمان معروف کشتی ایران



چهره این شماره مجله از جمله قهرمانان با اخلاق رشته کشتی است که دو نشان نقره المپیک‌ها را نیز بر گردن آویخته است.
عسگری محمدیان که شاگرد مربیانی چون تبریزی و کهندل بود ـ در رقابت‌های المپیک‌های ۱۹۸۸ سئول و ۱۹۹۲ بارسلونا و مسابقات جهانی ۱۹۸۹ مارتینی سوئیس ۳ نشان نقره نصیب کشتی ایران کرد. او با اخلاق حسنه خود وقتی مغلوب بلوگازوف روسی در المپیک سئول شد، او را روی دست بلند کرد که همین امر موجب تشویق او از سوی تماشاگران شد.

متولد ساری‌ام

عسگری محمدیان، متولد سال ۱۳۴۱ شهر ساری استان مازندران، کشتی گیر تیم‌های شهرستان ساری، استان مازندران و تیم ملی فرنگی و آزاد در سال‌های ۱۳۵۵ الی ۱۳۷۰ کشور هستم.

پس از اتمام کشتی‌هایم در روی تشک، مدارک بین‌المللی مربی گری اخذ کردم که سال‌ها نیز در تیم‌های شهرم و تیم ملی مربی بودم و افتخارات بسیاری را برای کشور کسب کردم. تحصیلات عالی من در رشته تربیت بدنی است و در دانشگاه آزاد و واحد ساری به تدریس مشغول بودم.

عاشق کشتی بودم

از همان ابتدای تحصیل در مدرسه و دبیرستان به ورزش کشتی عشق داشتم. هنگامی که بیش از ۱۴ سال نداشتم، تمرینات کشتی را در ساری زیر نظر مربی بزرگ کشتی کشور یعنی آقای رحیم تبریزی آغاز کردم. ابتدا در سبک فرنگی تمرین می‌کردم. چهار سال بعد پس از کشتی‌های بسیار و قهرمانی در کشور، به عضویت تیم ملی کشتی فرنگی ایران در آمدم و در مسابقات جهانی سال ۱۹۸۱ در دسته ۵۲ کیلو در اسلو نروژ به روی تشک مقابل حریفان خارجی رفتم که مهمترین کشتی‌ام با آسومی میاهارا از ژاپن بود.

سالتو وفیتو

من پس از مسابقات ۱۹۸۱، دو سال دیگر در مسابقات فرنگی شرکت کردم که صاحب یک مدال طلای کشوری شدم. ولی از آن پس به آزاد روی آورده و در مسابقات کشوری نیز در آزاد حضور یافتم. البته چون به فنون کشتی فرنگی آشنا بودم به راحتی می‌توانستم حریفانم را سالتو، فیتو و... کنم.

پس از قهرمانی کشوری، در سال ۱۹۸۳ به عضویت تیم ملی آزاد در آمدم.

از دو حضور در بازی‌های المپیک ۱۹۸۸ سئول و ۱۹۹۲ بارسلونا در رشته‌های ۵۷ و ۶۲ کیلو به عنوان عضو تیم ملی ایران، دو نشان نقره کسب کردم. دریافت این دو نشان در نوع خود یگانه است. زیرا در بین ۳۶ نشان آور کشورمان از بازی‌های المپیک کسی که صاحب دو نشان نقره باشد، فقط شادروان غلامرضا تختی است. او یک نشان طلا هم بر سینه دارد.

۱۴ کیلو وزن کم کردم

من از مسابقات کشتی جهانی ۱۹۸۹ مارتینی سوئیس نیز یک نشان نقره دارم. در آن مسابقات برای اینکه سر وزن برسم ۱۴ کیلو از وزن بدنم کاستم که همین باعث مغلوب شدنم در فینال شد و مدال نقره گرفتم.

یک خاطره بد

در بازی‌های المپیک سئول (۱۹۸۸)، پس از پشت سر گذاشتن حریفان بسیاری، بالاخره رودروی سرگئی بلوگازوف روسی قرار گرفتم. در این دیدار طی یک کش و قوس ناگهان از ناحیه کتف احساس ناراحتی کردم که پس از معاینه دکتر، مشخص شد دچار شکستگی کتف شده‌ام. بنابراین با این صدمه وارده نتوانستم جلوی بلوگازوف ایستادگی کنم و ۶ بر ۱ کشتی را به او باختم و دوم شده و نقره گرفتم اما بعد از مسابقه، این قهرمان روسی را روی دست بلند کرده و گرد تشک گرداندیم چون آخرین کشتی بلوگازوف بود!

بازی‌های آسیایی

من همانند بازی‌های المپیک، در دو بازی آسیایی دهلی‌نو (۱۹۸۲) و سئول ۱۹۸۶ شرکت داشته و صاحب یک نشان طلا در ۱۹۸۶ و یک نشان نقره در ۱۹۸۲ شدم.

بد نیست بدانید که در بازی‌های المپیک سئول ۱۹۸۸، از کاروان ۲۷ نفره ورزشکاران ایران تنها کسی بودم که با مدال نقره بین ۱۵۹ کشور، کشورم را در رده سی و ششم جدول ارتقاء دادم. این افتخار جز با کسب نشان نقره من نصیب کشورمان نشد.

در بارسلون ۱۹۹۲ (بازی‌های المپیک) من با امتیازترین ایرانی بودم و در میان ۴۰ ورزشکار ایرانی که در این بازی‌ها شرکت داشتند، یک نشان نقره و دو مدال برنز نصیب ایران شد که صاحبان آن «نقره» من و برادران خادم «رسول و امیر» نشان برنز گرفتند. و در واقع از تمامی مسابقات داخلی و خارجی ـ المپیک، آسیایی و جهانی و بین‌المللی، ارتش‌های جهان و... جمعاً ۱۴ طلا، ۶ نقره و ۴ برنز کسب کرده‌ام که تصور می‌کنم بیشترین در میان ایرانی‌هاست.

نهم هستم

به همین دلیل جایگاه من در رده‌بندی مرغوبیت نشان، در جدول کشتی گیران کشورمان «نهم» است و از لحاظ تعداد نشان هم پس از حسین رضازاده، شادروان تختی و محمد نصیری سرشت «وزنه‌بردار» در ردیف مرحوم نامجو، رسول خادم و هادی ساعی قرار گرفته‌ام.

کشتی ایران

الان کشتی ایران با حضور مسؤولان کاردان و مربیان با دانش روزهای خوبی را پشت سر می‌گذارد. اگر با خوش‌اقبالی در ۲۰۱۲ لندن حضور یابند، به قطع یقین کسب مدال‌های زرین و مقام برای کشتی گیران آماده کشورمان در المپیک متصور است. ■



تیم کشتی اعزامی به مسابقات جهانی ۱۹۹۰ توکیو: ایستاده از چپ به راست ابراهیم جوادی «مربی» منصور برزگر «مربی» جعفر خدایی، محمدحسین محبی، علیرضا سلیمانی، محمدحسن محبی، حبیب محلوجی «مربی» رضا سوخته سرایی و علی بیات نشسته از راست: امیر رضا خادم، علی اکبر نژاد، تقی اکبر نژاد، عسکری محمدیان (با ضربدر مشخص است) مجید ترکان و ناصر زینل نیا.

مردمان را عیب نهانی آشکار مکن، که ایشان را رسوا و خود را بی اعتماد کنی • سعدی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بهترین درس برای شما که جوان هستید

تازه دیپلم را گرفته بود. دوستانم یکی یکی یا ازدواج می‌کردند و یا به دانشگاه می‌رفتند. یک دو نفر هم کار پیدا کردند مشغول شدند. من اما بلاتکلیف بودم! دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم ولی با توجه به وضع مالی خانواده‌ام امکان اینکه خرج تحصیل سه دختر را همزمان بدهند نداشتند. خواهر بزرگترم فوق لیسانس می‌خواند. خواهر دومم بعد از چند سال بالاخره در رشته پزشکی دانشگاه آزاد قبول شده بود و مادر و پدرم با هر بدبختی که می‌شد شهریه او را می‌دادند.

حالا من دیگر نمی‌توانستم انتظار داشته باشم پدر و مادر کارمندم هزینه تحصیل مرا هم بدهند. سعی می‌کردیم هر طور شده قناعت کنیم تا شهریه خواهرم سر موقع پرداخت شود.

اما ته دلم خیلی افسرده شده بودم. تا اینکه یک روز یکی از دوستانم بهم پیشنهاد کاری داد... کاری که در وهله اول کمی جا خوردم و گفتم نه، مهوش دوستم گفت، آخه چرا؟! بهش فکر کن. کار بدی که نیست. اینجوری می‌توانی ادامه تحصیل هم بدهی.

چند روز بهش فکر کردم. یکی از بستگان مهوش دنبال یک پرستار بچه می‌گشت. می‌خواست بچه‌اش را پیش یک آدم مطمئن بگذارد و خودش برود سر کار... بهش که بیشتر فکر کردم دیدم اتفاقاً حق با مهوش است. اینجوری وقتی بچه خواب است می‌توانم درس بخوانم. به هر سختی که بود پدر و مادرم را راضی کردم. برایشان افت داشت که دخترشان پرستار بچه شود. به قول مهوش کار که عیب و ایرادی ندارد. کار که شرافتمندانه باشد مایهٔ افتخار هم هست. اما تو فرهنگ ما انگار خانه‌نشینی و از جیب پدر خوردن معقول‌تر بود تا پرستاری کردن از یک بچه!!

با هر سختی که بود توانستم متقاعدشان کنم و سر ماه رفتم خانه آنها و مشغول به کار شدم.

دختر ک ناز و با مزه‌ای داشتند. کمی شیطان بود و باید چشم از او بر نمی‌داشتم ولی مریم خانم آنقدر زن خوبی بود که کار کردن در آن خانه برایم حسابی لذتبخش بود. به سارا کوچولو حسابی عادت کردم. روزهایی که نمی‌رفتم خانه‌شان دلم برایش تنگ می‌شد. مریم خانم اجازه می‌داد یک ساعتهایی درس بخوانم و سارا را با اسباب‌بازی‌هایش تنها بگذارم...

یواش یواش این وضعیت آنقدر جا افتاد که دیگر مریم خانم شده بود یک دوست واقعی من و خودم را خاله واقعی سارا می‌دانستم. مریم در میهمانی‌های خانوادگی‌شان مرا همراه خودش می‌برد و بر خلاف دلواپسی‌های خانواده خودم، هیچ کس به من به چشم یک خدمتکار نگاه نمی‌کرد. با وجود اینکه خانواده متمولی بودند و زنهای فامیل مرا به بچه‌هایشان نشان می‌دادند و می‌گفتند: «از این دختر یاد بگیرید هم درس می‌خواند و هم کار می‌کند.»

چنان با لحن احترام آمیزی این حرف را می‌زدند که دیگر خودم هم باور کرده بودم کار بسیار خوبی دارم انجام می‌دهم.

شش ماه بعد وقتی دانشگاه قبول شدم مریم خانم یک میهمانی کوچک برایم گرفت و کلی مورد تشویق قرار گرفتم. قرار شد روزهایی که کلاس ندارم بروم



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی بهانه‌ایی برای ماندن نیست

فکر و خیالهایم تمامی نداشت. هر روز باید با دلهوره و دلواپسی روز را به شب می‌رساندم. دیگر طاقت ادامه دادن نداشتم. همین اضطرابها بود که برایم فشارخون آورد و هزار درد و بلای دیگر...

هر دکتری می‌رفتم، می‌گفت این همه مرض به خاطر اعصاب خراب است. به سعید گفتم: بیا به من رحم کن و دست از این کارهایت بردار...

مثل همیشه جوابهای بی‌سروته داد. اینکه صدقه سر همین کارهایش است که زندگی ما بی کم کسر می‌چرخد و آب تو دلمان تکان نمی‌خورد!! فکر می‌کرد همین که مخارج زندگی‌مان را می‌دهد هنر کرده و دیگر مردی بهتر از او پیدا نمی‌شود... بهش می‌گفتم آخه همه مردها مثل تو دنبال این جور کارها نیستند....

خلاصه از من گفتن بود و از او نشنیدن! یک وقتهایی از ناراحتی پدرم را نفرین می‌کردم که چرا مرا به او شوهر داد. مادرم از همان اول ناراضی بود. می‌گفت این مرد کار و کاسبی درست و حسابی ندارد. این که نشد کار، برود با لنج جنس قاچاق بیاورد... پدرم می‌گفت تریاک که قاچاق نمی‌کند!! می‌رود پیچ و مهره و در و تخته می‌آورد... به این که نمی‌گویند قاچاق!

مادرم می‌گفت، به یک کارگر شوهرش بده که نان حلال می‌آورد و دستمزد حق جبین می‌خورد... اما پدرم نمی‌خواست زندگی من هم مثل زندگی خودش همیشه کم و کسری داشته باشد و سختی بکشم... سعید می‌رفت تاجرهایی که از گمرک می‌خواستند فرار کنند را پیدا می‌کرد و جنسشان را با لنج دوستانش می‌آورد...

مدتی این کار کساد شده بود. مامورهای گمرک حسابی حواسشان را جمع کرده بودند و نمی‌شد جنسها را قاچاق آورد... برای همین راهی ترکیه شد. لباس می‌آورد و با هزار دوز و کلک از حق گمرک در می‌رفت و لباسها تا مدتها توی خانه ما تلنبار می‌شد تا برایشان مشتری پیدا کند. هر سفری که می‌رفت من دلم به شور می‌افتاد که بالاخره چه می‌شود. کافی بود یک روز دیر یا زود می‌کرد... یک وقتهایی هم چند ماه پیدایش نمی‌شد و خدا می‌دانست چه کرده بود که مامورها دنبالش می‌کردند...



هیچ وقت نتوانستم شوهرم را دوست داشته باشم. از او بیشتر می‌ترسیدم. هر وقت حرف طلاق را پیش می‌کشیدم چنان تهدیدم می‌کرد که میخکوب می‌شدم... بچه‌ها تا کوچک بودند نمی‌فهمیدند داستان از چه قرار است ولی وقتی بزرگتر شدند بیشتر و بیشتر کنجکاوی می‌کردند و وقتی دیگر فهمیدم ماندنم در این زندگی جایز نیست که متوجه شدم بچه‌ها هم مثل من دچار اضطراب شده‌اند. پسرم در سن ۱۲ سالگی شب ادراری داشت. دخترم در سن ۱۶ سالگی

از سارا مراقبت کنم. بقیهٔ روزها را هم دختر خاله مریم خانم می آمد و از سارا مراقبت می کرد...

دو سال از آشنایی من با این خانواده می گذشت که یک روز وقتی مادر مریم خانم ختم انعام گرفته بود و مادر خواهرهایم را دعوت کرد، پچ پچ کنان چیزی به مادر گفت...

به خانه که بر گشتیم، مادرم گفت: «از تو خواستگاری کردند... برای پسر خاله مریم خانم!»

شوکه شدم. مادرم هم کمی جاخورده بود. از نظر مالی این دو خانواده هیچ تناسبی با هم نداشتند ولی آنها همیشه به دیده احترام به من و خواهرها و مادرم نگاه می کردند. می گفتند زنهای تلاشگر قابل احترامند و هیچ چیز بیشتر از صداقت و صفا و محبت ارزش ندارد.

همیشه فکر می کردم در این تعریف و تمجیدها نوعی تعارف وجود دارد. ولی بر خلاف تصور من آنها به حرفی که می زدند ایمان داشتند. در حالی که من در آن خانواده به عنوان پرستار بچه معرفی شده بودم ولی حالا برای اینکه عروس خانواده شوم، انتخاب شده بودم.

نادر پسر خوبی بود. در طی آن دو سال او را دورادور می شناختم. چند جلسه‌ای با هم صحبت کردیم و من هم جواب بله را دادم...

این مراسم به خوشی انجام شد و هیچ وقت از آنها رفتار تحقیر آمیزی ندیدم. نادر از اینکه من کار می کردم تا خرج تحصیلم را خودم بدهم و سربار پدر و مادر نباشم بهم افتخار می کرد و همیشه می گفت دوست دارد بچه هایمان هم مثل من باشند. خودش تحصیل کرده خارج بود و می گفت در خارج از کشور بر خلاف اینجا، این کار خیلی متداول است و فقیر و غنی ندارد. بچه ها از سنین پایین روزنامه فروشی و پیتزا پخش کردن را یاد می گیرند...

ازدواج من و نادر یک ازدواج کاملا موفق بود... حالا که بیست سال از این وصلت می گذرد من صاحب دو فرزند هستم. خودم کارشناس ارشد تغذیه‌ام و در یک کارخانه شکلات سازی کار می کنم. خواهرم تخصصش را در رشته زنان و زایمان گرفت و الان یک پزشک موفق است و همیشه می گوید مدیون من و خواهرم است که از خیلی چیزها چشم پوشی کردیم تا هزینه تحصیل او پرداخت شود... خواهر بزرگترم استاد دانشگاه است و پدر و مادرم هنوز در همان آپارتمان قدیمی زندگی می کنند. حالا که به گذشته نگاه می کنم می بینم موفقیت ما سه خواهر به خاطر همدلی و فداکاری هایمان بود... خوشبختی من، مدیون روح بلند شوهرم است و امیدها و آرزوهایم در دست بچه هایم است که دلم می خواهد به آدمها همانطور نگاه کنند که روزی این خانواده به مادرش نگاه کردند...

شاید الان، یک خانواده متمول باشیم ولی به بچه هایم یاد داده‌ام که به آدمها بر اساس شرافت و صداقت و سلامت روحشان احترام بگذارند نه به خاطر طبقه اجتماعی و ثروت و مدل، ماشین و آدرس خانه شان!!

این شاید بهترین درسی باشد که بتوانم به بچه هایم بدهم. درسی که سالها قبل دیگران به من آموختند...

■

موهایش تخته تخته می ریخت و برای درمان باید داروهای بسیار پرهزینه‌ای را مصرف می کرد....

دیگر بریده بودم. این زندگی نباید ادامه پیدا می کرد. رفتم پیش یک مشاور و او هم بهم اطمینان داد که این وضعیت بیش از پیش روی بچه هایم اثر خواهد گذاشت و شاید مشکلاتشان از یک افت تحصیلی و یا بیماری های ساده فراتر برود...

حجت را بر سعید تمام کردم. گفتم یا می رود سراغ یک کار شرافتمندانه یا اگر می خواهد به این وضع ادامه بدهد، من و بچه ها را نمی تواند کنار خودش داشته باشد.... او اما باز هم تهدید کرد و دشنام داد.. بچه هایم التماسم می کردند که از او جدا شوم. پسرم با این سن کمش بهم می گفت حاضر است کار کند و خرج ما را بدهد ولی دیگر با پدرش زندگی نکنیم... این حرف خیلی ناراحت کننده بود. دلم را به درد می آورد. بچه ها آنقدر پافشاری کردند که بالاخره امروز آمدم دادگاه تا قضیه را تمام کنم. خیلی تاسف آور است ولی بچه ها بیشتر از من مشتاق به این جدایی هستند.

آنها دوست ندارند پدرشان یک قاچاقچی باشد. از این زندگی بیزارند. پدرشان شبانه یک وانت جنس در خانه تخلیه می کند و ما تا هفته ها دل تو دلمان نیست تا این جنسها برده شود...

به سعید گفتم می خواهم تقاضای طلاق کنم. حرفم را باور نکرد ولی امروز آمده‌ام که کار را یکسره کنم. قرار است از امشب خانه مادرم زندگی کنیم. پیرزن بیچاره با کمال میل حاضر شده به ما سرپناه بدهد. پدرم شرمنده و خجالتزده است. خواهرهایم هر کدام قرار است مبلغ اندکی ماهیانه به ما کمک کنند تا زندگی مان سر و سامان بگیرد.... همه حاضر شدند کمکم کنند. هر کس به اندازه خودش پا پیش گذاشته. کاری کرده‌اند که من دیگر بهانه‌ای برای ماندن در آن خانه نداشته باشم. بچه هایم آنقدر خوشحالند که انگار دنیا را به آنها داده‌اند. دخترم مدام مرا بغل می کند و می گوید، مادر، من هیچ چیز نمی خواهم. نه لباس، نه کفش همه مرا شرمنده کرده‌اند. هیچ وقت فکر نمی کردم همه اینقدر منتظر تصمیم نهایی من باشند.

من شاید تنها زنی هستم که امروز در دادگاه با حمایت همه جانبه خانواده‌ام دارم طلاق می گیرم.

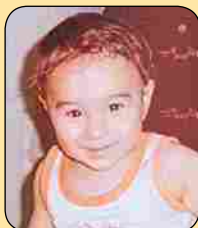
سعید حتماً شوکه خواهد شد. او همیشه فکر می کند من و بچه ها تا خرخره محتاج پولی هستیم که او به خانه می آورد. غافل از این است که اگر همه با هم یک دل باشند هیچ کسی در نمی ماند.

بچه هایم از خوشحالی دارند بال در می آورند. آن زندگی مثل یک جهنم بود.... خدا خدا می کنم که از نظر قانونی مشکلی برای طلاقم وجود نداشته باشد و سعید نتواند اذیتم کند. اینجوری همه چیز راحت عوض خواهد شد و مطمئن هستم زندگی بچه هایم هم عوض می شود.

■

شکوفه های زندگی


سپهر صفی نور


دانیال حاجی صوفی

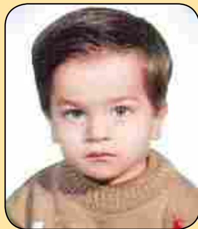

هستی مظاهرپور


ارشیا امیدی


زهرا بهروز


شادی زحمتکش


مبینا زحمتکش


مسعود غلامی


محمدهادی غلامی


کسری اسکندری


محمدعلی شعرباف


هدیه قاسمی یگانه


محمدجواد ولی زاده



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

شیئ نورانی و چند احتمال

مدتی است که در اقصی نقاط کشور و حومه؛ یعنی همسایه‌های اطراف، صحبت از یک یا چند شیئ نورانی است که چندی پیش در آسمان مشاهده شده است. در این رابطه، تاالان حدس و گمان‌های مختلفی در رسانه‌ها مطرح شده یا از گوشه و کنار شنیده شده که صحت و سقم هیچ کدامش روشن نیست.

به عنوان مثال، برخی جراید احتمال دادند که این قضیه با رزمایش پدافند غیر عامل طلوع فجر ارتباط داشته باشد که چند روز بعد، سازمان پدافند غیر عامل با انتشار اطلاعیه‌ای هر گونه ارتباط میان این دو جریان را تکذیب کرد. بعضی جراید نیز آن را ناشی از پرتاب موشک بالستیک قاره‌پیمای روسیه اعلام کردند که هنوز ما در جریان واکنش وزارت دفاع روسیه نیستیم؛ اما بعید به نظر می‌رسد که پرتاب یک موشک ناقابل باعث ایجاد این شیئ نورانی شده باشد. البته باز هم متخصصین امر باید نظر بدهند؛ اظهار نظر ما عوامانه است و محلی از اعراب ندارد.

آخرین خبر دریافتی: «وزیر دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح با اشاره به مشاهده شیئ نورانی در فضای کشور گفت: در این خصوص به اندازه کافی اظهار نظر صورت گرفته و طبیعتاً ابعاد آن در حال بررسی است.»

گمانه زنی فوری: قصد اظهار نظر در رابطه با شیئ نورانی مورد بحث نداریم؛ چرا که دروغ چرا....ما خودمان که به چشم خودمان چیزی ندیده‌ایم. فلذا آنچه در پی می‌آید، صرفاً جنبه حدس و گمان مطلق دارد و بس. عموماً نیز نپخته است و (بلاتشبیه مثل آمار بیکاری) تا حدود زیادی من درآوردی. دقیق شوید، خودتان ملتفت می‌شوید:

۱ـ برق یارانه: اگر یادتان باشد ـ که حتماً هم هست ـ همان پنجشنبه شبی که این شیئ نورانی کذایی در آسمان مشاهده شده، شب واریز یارانه به حساب مردم هم بوده. ای بسا که چشم مردم از خوشحالی چنان برق زده که جلوه‌هایی از آن هم در سطح آسمان انعکاس یافته و مشاهده شده. فرض محال که محال نیست. خود حقیر هر وقت که حقوق می‌گیرم، چشمانم از خوشحالی برق می‌زند. چرا مال بقیه نزند؟

۲ـ بشقاب پرنده: در قرن حاضر همیشه وقتی که چیزهای مشکوک نورانی در آسمان دیده می‌شد، همچین جو می‌افتاد که شاید بشقاب پرنده باشد. یک وسیله ایاب و ذهاب پیشرفته فضانوردی که در خیال مردم، داخل آن موجودات دیگری از کرات دیگر حضور دارند و هر از گاهی به زمین سرک می‌کشند ببینند دنیا دست کیست؟ شاید با این تصور سابقه‌دار، مجدداً این موجودات فرازمینی راجع به برخی گرانی‌ها چیزهایی شنیدند و چون از راه دور باورش برایشان مشکل بوده، خودشان به زمین آمدند که از نزدیک قیمت مسکن و ملک و نان و مرغ و تخم مرغ و....غیره را مشاهده کنند. شاید آنها هم به این مثل معروف معتقد باشند که شنیدن کی بود مانند دیدن؟

۳ـ جدا شدن هاله: ممکن است برخی وسایل نورزا همچون پرژکتور که اطرافشان معمولاً یک هاله نورانی هست؛ در یک آن چنان ولتاژ برقشان بالا رفته که اضافه نورشان به سطح آسمان پریده. و این خیلی دور از ذهن نیست. شاعری به رفیق صاف و صمیمی‌اش گفته بود: سرت نور و رخت نور و خودت نور / اگر وایتکس زنی، نور علی نور!...

تخم مرغ مطلّا و صادرات طلا

این طور نیست که ما فقط انواع طلای سفید و طلای سیاه و (روم به دیوار) طلای کثیف و این قسم چیزهای موسوم به طلا و در حقیقت مطلا را به خارج صادر کنیم، بلکه اگر نیاز باشد، خود اصل طلا را نیز به اشکال گوناگون صادر می نماییم.

بیت جعلی:

از طلا بودن پشیمان گشته ایم
مرحمت فرموده صادر می کنیم!

حتماً و حکماً مستحضرید که شخصیت جالب ما یک طور ساخته و پرداخته شده که عموماً الکی حرف نمی زنیم یا که حرف را از خودمان در نمی آوریم. مگر در مواردی که حواسمان نیست و الکی حرف می زنیم، یا زورمان نمی رسد از بقیه حرف در آوریم.

مراسم شکرگزاری:

کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم؟

در همین راستای صادرات طلا هم که چند خطی مقدمتاً خدمت شما عرض شد؛ به استناد فرمایش متین رئیس اتحادیه کشوری طلا و جواهر عرض شد. ایشان روز روشن گفتند: «طبق آخرین آمار، در شش ماه گذشته ۴۳۰ میلیون دلار مصنوعات طلا صادر شده و می توان گفت که این امر، روندی رو به رشد داشته است. بیشتر صادرات طلا به کشورهای حوزهٔ خلیج فارس صورت می گیرد.»

از روی دست اخوان:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جایی رسیده است کار
که دائم طلا می کند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردون، تفو!

بستهٔ پیشنهادی: ما نه پدرمان در کار صادرات و واردات طلا بوده و نه هفت پشت و جد و آباء مان؛ چه رسد به خودمان که قیافه مان به حمل و نقل یک ربع سکه طلا هم نمی خورد؛ تا چه رسد به این غلط های زیادی (بلانسبت شما)!...اما تا دلتان بخواهد، پیشنهادهای طلایی داریم که بعضاً قابلیت صادرات هم دارند. در خصوص همین صادرات خطیر طلا، چند نمونه ملاحظه بفرمایید:

۱ـ صادرات کل طلا: اگر از ما که انگار بی اعتنایی به زخارف دنیوی را از دم مای صبح ازل در خونمان تزریق کردند، نظرمان را راجع به صادرات طلا بپرسید، سریع السیر عرض می کنیم که: عالی است، همه اش را صادر بفرمایید. این طوری شاید وقتی جوانهای ناچار و دچار ما دل به دریا می زنند و مثل شیر به خواستگاری می روند، دیگر طلایی در کار نباشد که شرط سر گرفتن ازدواج، مهریه های طلایی آن چنانی باشد. از طلا دادن پشیمان گشته ایم!

۲ـ صادرات طلای ما: از خدا و همسایه ها و اقوام و آشنایان که پنهان نیست؛ از شما خوانندهٔ گرامی نیز چه پنهان که ما یک چند ماهی است دو تا سکه توانسته ایم پس انداز و به شدت از آن نگهداری کنیم که دیگر از زیادی استرس و توجه دائم به بالا و پایین رفتن لحظه به لحظهٔ نرخ طلا کلافه شده ایم. هر مغازه ای هم که می رویم، یا ایشان جرأت نمی کنند از ما بخرند یا که ما جرأت نمی کنیم به ایشان بفروشیم. همینطور هم بیخودی این دو فقره سکهٔ بی زبان را گذاشتیم جیب بغلمان که خانه تنها نباشند دق کنند (یا بالعکس). کاش دولت یک فکر بکری بکند که ما هم این دو فقره سکه مان را به یک جایی صادر بکنیم و در آمد حاصل از آن را به زخم زندگی بزنیم.

۳ـ تخم مرغ بدل از طلا: الآن با عنایت به این که مرغهای کشور در یک حرکت خودجوش آب پز، اقدام به گذاشتن تخم طلا کرده اند و شاهد مدعا هم همین بالا رفتن نرخ تخم مرغ است؛ نه تنها طلای زرد که زردهٔ طلا هم می توانیم صادر کنیم. سفیدهٔ طلا نیز هم. در یک کلام یعنی که می توانیم تخم مرغ طلا شده را به عنوان یک محصول و مصنوع مطلا و بدل از طلا به خارج صادر کنیم. خود مرغ هم دستش توی کار صادرات است. تا صادر نکند که تخم مرغی وارد منزل من و شمای نیمرو خور نمی شود.

مرغ خبرنگار رسید!

دلمان خوش است که مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک؛ اما عجالتاً در همین عالم خاک، فعلاً در این چهار روز عمر کذایی مان گاهی یک چیزهایی داریم می‌بینیم و می شنویم که تماشا دارد. عرض شود که ما تا به همین ساعت، همه نوع مرغی دیده یا حداقل شنیده بودیم؛ مگر مرغ خبرنگار!... باور بفرمایید، به اندازه‌ای که از شنیدن این نوع مرغ تازه و پر کنده جا خوردیم، از شنیدن سیمرغ هم جا نمی خوردیم ـ حتی سیمرغ بلورین. چرا که یقین داریم سیمرغ افسانه است، اما ظاهراً مرغ خبرنگار، افسانه نیست.

خبر وارده: «مدیر عامل خانهٔ مطبوعات گیلان اعلام کرد: دارندگان کارت خبرنگاری، با ارائهٔ کارت خود می توانند مرغ با قیمت مصوّب ۴۷۰۰ تومان دریافت کنند.» ـ به نقل از جراید

بقیه در صفحه ۳۳

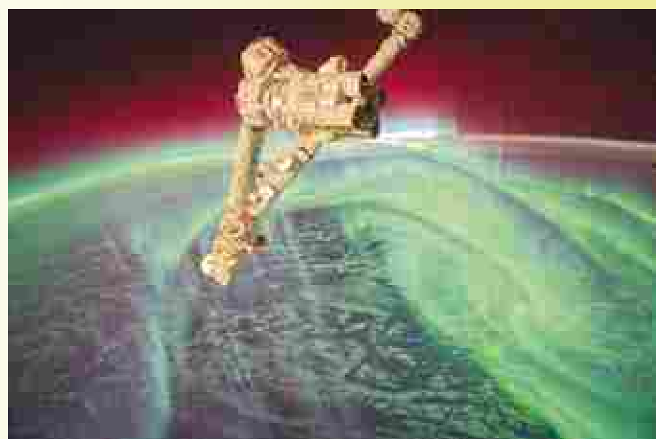
سهراب صفادار



سیل؛ دالارنا-سوئد، چهارشنبه ۱۱ جولای: سیلاب تقریباً نیمی از خاک زمین زیر این خانه را با خود برده است اما ساکنان آن خیلی خوش‌شانس بوده‌اند که هنوز خانه‌شان درون آب نیفتاده است. با هجوم یک جبهه هوای کم فشار به مرکز سوئد، بارانهای بی‌سـابقه‌ای در منطقه مرکزی سـوئد بارید که موجب بیرون ریختن آب رودخانه‌ها شد. از آنجا که این بارانها در این منطقه بی‌سابقه‌اند سدهای سیل گیر در کنار رودخانه ساخته نشده و خانه‌های بسیاری گرفتار سیل شدند.



حتی یک قطره؛ ایلینویز-آمریکا، دوشنبه ۱۶ جولای: «ماریون کوجاوا»ی کشاورز به جای خالی برکه‌ای می‌نگرد که قبلاً از آن برای آبیاری مزرعه‌اش استفاده می‌کرد. با نبودن رود یا برکه دیگر در منطقه او ناچار شده است چاهی در این زمینها بکند تا به آب دسترسی پیدا کند و هر سال باید این چاه را بیشتر و بیشتر گود کند.



بر فراز شـفق؛ یکشـنبه ۱۵ جولای: این بار پدیده «آرورا آسترالیس» یا همان «شفق قطبـی» را از زاویـه‌ای بالای جو کره زمین می‌بینید که مانند رودخانه‌های نورانی در جو زمین دیده می‌شود. در این تصویر که از یک ایستگاه بین‌المللی فضایی گرفته شده است می‌توانید بازوی رباتیک کاندرام ۲ این ایستگاه را هم ببینید.



محصول سبز؛ کوکانا-نپال، پنجشنبه ۱۹ جولای: یک کشاورز نپالی در حال گذشتن از میان شـالیزارهای زیبا و سـبز در روسـتای کوکانا است. کاشت برنج شغل اصلی روستاییان نپال است و معمولاً تنها از این شالیزارها امرار معاش می‌کنند.



یـخ، طلای تابسـتان؛ رم-ایتالیا، سه‌شـنبه ۱۷ جـولای: «ریکی پرز» در حال خالی کردن یک بارِ یخ است. سـه روز زمان لازم است تا آب درون قالبها کاملاً یخ بزند و این بلوکهای بزرگ یخ ایجاد شود. این بلوکهای یخ هر کدام به قیمت حدود ۷۵ دلار به فروش می‌رسند که در گرمای زیاد تابستان مشتریان بسیار زیادی دارد.



تمرین یا شـکنجه؛ آنهوی-چین، چهارشـنبه ۱۸ جولای: در تصویر نیروهای پلیس ارتش چین را می‌بینید که کاملاً غرق در گل شـده و مشـغول انجام تمرینات هستند. شـیوه و روش تمرین ارتش چین همواره مخصوص به خودشـان بوده و معمولاً در شرایط بسیار سخت انجام می‌شوند. مانند این سربازان که باید در این گل و لای، این کنده‌های درخت را بلند کنند.

لواشک تلخ!

رامین کریمی «ر.اهورا» زنجان

«لواشک تلخ» نوشته «رامین کریمی» ـ قصه‌نویس و شاعر و خطاط خوش ذوق، موضوع و مضمونی به ظاهر خیلی ساده، اما تأمل برانگیز رادر قالب طنز، بارعایت ایجاز و پرهیز از حاشیه‌پردازی، پرورانده است. از «رامین کریمی»(ر.اهورا) که دانش آموخته مهندسی در یکی از رشته‌های فنی است، داستان‌های دیگری هم در اطلاعات هفتگی و چند نشریه دیگر به چاپ رسیده است.

پیرزن سرحال‌وخوش‌سروزبانی‌بود.از آن‌زن‌هایی که یک محله روی حرفش حساب می کردند.

البته یک محله که چه عرض کنم،در چند محله همجوار اسم و رسمی داشت. بزرگ تر خانواده بود وبزرگ محله. توی یکی از محله‌های وسطی شیراز زندگی می کرد. البته تنها، چون هر سه فرزندش که یکی هم پدر من بود، ازدواج کرده بودند و هر کدام یک گوشه‌ای برای خودش زندگی می کرد. گاهی وقت‌ها تابستان که می‌شد یک سر می‌رفتیم شیراز به خانه مادربزرگ. پروانه، خواهرم خیلی آن پیرزن رادوست داشت. اما من زیاد نه! خیلی سخت گیر بود. به همه چیز گیر می‌داد. از خوراکی خریدن تا لباس پوشیدن و حرف زدن و الی آخر...

گاهی وقت‌ها فکر می کنم که اگر کمی زودتر به دنیا می آمد، پسر خوبی برای هیتلر می‌شد! شاید آن وقت با اعمال سیاست او، آلمان هم شکست نمی‌خورد! خلاصه مرد می‌خواستم که توی صورت عزیز بایستد و حرف مخالفی بزند. وقتی قرار بود که تابستان‌ها به دیدن عزیز برویم، من از خود سفر کردن و شادی دیدن شهرهای دیگر و مخصوصاً شیراز، در پوست نمی گنجیدم، اما وقتی به یاد عزیز می‌افتادم، ماتم می گرفتم! چرا که باید چند هفته‌ای قید خوردن لواشک و آلوچه و پفک و باقی تنقلات را می‌زدم. البته این وسط، لواشک حکم سبزه سفره هفت سین را داشت! در هر حال تحمل محرومیت از آن تنقلات برای دو، سه هفته. آنقدر هم سخت نبود، تا وقتی که به قول معروف آن بلای ناگهانی سر رسید!

پدرم آشپز بود و هر سال با کاروان‌های زیادی به مکه می‌رفت. دوری پدر سخت بود، اما به گرفتن سوغاتی‌اش می‌ارزید. این وسط، مادرم هم زیاد پاپیچ پدر نمی‌شد. اما نمی‌دانم آن سال، کدام شیر پاک خورده‌ای نشست زیر پای مادر که باید برای یک بار هم که شده با شوهرت بروی تا یک وقت کله‌اش هوا برندارد و یک کارهایی بکند! حالا اگر این سفر، سفر حج هم که باشد، چه بهتر! در هر صورت مادرم جفت پاهایش را کرد داخل یک کفش که الا و بلا من هم باید امسال همراه تو باشم. و آن قدر اخم و تخم کرد که پدر بیچاره‌ام مجبور شد تا او را هم ثبت نام کند و با خود ببرد. آن سال تازه دوازده ساله شده بودم که خبر سفر خارجه پدر و مادر از یک طرف و خبر فاجعه بعدی، یعنی بیشتر از یک ماه اقامت ما نزد مادربزرگ بدجوری غافلگیرم کرد. طفلک پروانه قند توی دلش آب می‌شد. اما من؟ حس می کردم که باید زندگی «کوزت»(۱) را زیر دست «تناردیه»(۲) بازسازی کنم!

بالاخره نوبت سفر ما شد و من و پروانه به همراه پدر و مادرم که برای خداحافظی از مادر بزرگ پا به رکاب سفر گذاشته بودند، به شیراز رسیدیم. وقتی وارد خانه پیرزن شدیم، او طبق معمول با زن‌های همسایه، در



پولشویی

مهرداد موسوی خوانساری ـ اصفهان

«مهرداد موسوی خوانساری» با نوشتن داستان ساده و شفاف «پولشویی...» دیدگاه نافذ و ذوق طنزپردازی‌اش را با توانمندی به منصه ظهور رسانده است. روایت خطی، ساختار ژورنالیستی و گزارشی و ایجاز در زبان آوری، شاخص داستان «پولشویی...» است. از این داستان‌نویس خوش قریحه آثار دیگری هم در اطلاعات هفتگی و نشریات دیگر به چاپ رسیده است.

«بابا پول‌شویی یعنی چی؟»

پسرم بغل دستم نشسته.

مشغول موبایلم هستم، محلش نمی گذارم. دوباره باسماجت سوالش راتکرار می کند: «بابا پول‌شویی یعنی چی؟» از بالای عینکم نگاهش می کنم، یک روزنامه را برعکس دستش گرفته و به من زل زده. تازه خواندن و نوشتن یاد گرفته، برای بار سوم. «بابا پول‌شویی چیه؟» روزنامه را توی دستش صاف می کنم و جوابش می‌دهم: «یه چیزی شبیه خشک‌شویی». دوباره می‌پرسد: «پس چرا تو این روزنامه نوشته کار بدیه؟» دارم شماره می گیرم. پوزخند می‌زنم: «برا اینکه لابد خشک‌شویی لباساشون‌رو خراب کرده اینطور می گن. موبایلم شماره را می گیرد، بوق آزاد می‌زند. پسرم سرش را می کند توی روزنامه و سخت غرق می‌شود در مطلبش، آن طرف خط کسی جواب می‌دهد، بلند سلام و احوالپرسی می کنم و صمیمانه می گویم: «آقا این امانتی شما آماده است، هر وقت امروز وقت داشتین تشریف بیارید بگیرید، خلاصه دیگه ببخشید که دیر شده. بعله بعله... نخیر... بعله همون ۲۰ میلیون بود دیگه، بعله... یه فقره چک براتون گرفتم... بعله، بعله...» دستم همراه آستینم تکان تکان می‌خورد: «بابا مفسد یعنی چی؟» دارم با موبایل حرف می‌زنم که می‌پرسم: «چی می گی باباجان؟ مشقات رو نوشتی؟... نه، نه آقا، با شما نبودم... نخیر... بعله...؟» پسرم می گوید: نوشتم، مفسد یعنی چی بابا؟» کاری را می کنم که همیشه وقتی از دست سوالات بی‌پایانش خسته می‌شوم انجامش می‌دهم. با پشت دست می‌زنم توی دهانش. موقتاً ساکت می‌شود، من با موبایلم ادامه می‌دهم: «نخیر آقا، نفرمایید ما... ما مخلص شما و خانواده‌تون هستیم دربست. نخیر قربان، ما بیش از اینا به شما مدیونیم... خلاصه هر کاری ما بتونیم برا شما انجام بدیم دریغ نداریم. نمونه‌اش همین ۲۰ میلیون ناقابل! نخیر، این چه حرفیه؟ رقم‌های بالاترم باشه ما براش راهکار داریم، شما رجوع بکن، جواب می گیری. فدای شما... من منتظرم... خداحافظ». مکالمه را قطع می کنم و نفس عمیقی می کشم. روز خوبی است و من سرحالم. پسرم بعد از هر بار که تودهانی می‌خورد سخت ساکت می‌شود. زیر چشمی نگاهش می کنم. سرش پایین است. می‌پرسمش: «مدرسه خوبه؟ درسات خوبه؟». لب ور می‌چیند و می گوید: «بابا مفسد یعنی چی؟» دوباره عصبانی می‌شوم اما این بار خودم را کنترل می کنم و با آرامشی نسبی می گویم: «باباجان مفسد به کسی می گن



حیاط جلسه داشت و بازار پر رونق ماچ و بوسه به جریان افتاد! وقتی من را بوسید، نگاهی به پروانه کردم و کیف مدرسه‌ام را که داخل آن پر از لواشک و آلوچه بود در بغل فشردم...

اما فاجعه واقعی زمانی اتفاق افتاد که مادربزرگ از ماجرای سفر باخبر شد. مادربزرگ که بین خودمان به او «عزیز» می گفتیم غرولند می کرد و مادر هم که تو آسمان‌ها به دنبال چنین فرصتی بود، شب سر سفره شام، پشت چشمی نازک کرد و گفت: آره عزیز جون! احمد آقا آنقدر اصرار کرد که راضی شدم تا باهاش برم! آخه می گه دیگه طاقت دوری از من رو نداره!»

قیافه عزیز، اما دیدن داشت، مثل گربه‌ای شده بود که دست و پایش را بسته‌اند و موش‌ها به دورش «حمومک مورچه داره» بازی می کنند! داشت چایی بعد از شام را می خورد که تمام حرصش را ریخت روی سر حبه قند داخل دهنش و با دندان‌های مصنوعی‌اش، قند را چنان شکست که فکر کردم طاق خانه آمد پایین!

خلاصه «عزیز» ساکت بود و مادر یک ریز زخم می زد!، تا اینکه صبح روز بعد عزیز آب را فقط پشت پای پدر پاشید! و آن دو عازم تهران شدند و من ماندم و عزیز و پروانه و زندگی عذاب آور سی و چند شبانه روزه با مادربزرگ.

روز اول اتفاق خاصی نیفتاد و عزیز باید و نبایدهای همیشگی‌اش را برایمان دیکته کرد و ما هم فقط گوش کردیم. فردای آن روز، عزیز حالیمان کرد که هیچ پول توجیبی‌ای در کار نخواهد بود و باید فقط تغذیه سالم خانگی داشته باشیم. ظهر روز سوم بود و با پروانه، مثل اسرای جنگی لب حوض نشسته بودیم و به آزادی ماهی‌ها غبطه می خوردیم، که پروانه گفت: «آخ، داداش منصور، کاش یک خورده لواشک داشتیم!»

طفلکی این «آخ» را چنان گفت که یک لحظه رگ غیرتم متورم شد و گفتم: «یک چیزی بهت می گم، اما باید پیش خودمان باشد!» بعد از اینکه او به جان عروسکش قسم خورد، ماجرای کیف مدرسه‌ام را که پر از خوراکی بود، برایش گفتم. کلی ذوق کرد. فرستادمش تا از خواب بودن عزیز اطمینان حاصل کند. من هم آهسته رفتم و کیف را آوردم. یک لواشک به پروانه دادم و لواشک دیگری را برای خودم پوست کندم. آب دهانم حسابی راه افتاده بود. تازه زبانم را به لواشک چسبانده بودم که حس کردم گوش راستم سوخت. وقتی برگشتم، صورت غضب کرده عزیز را دیدم. پیرزن مثل پاسبانی که دزد گرفته باشد، من را کشان کشان به سمت اتاق برد. جرم این قبیل به اصطلاح «هله هوله» خوردن‌ها در خانه عزیز کم از جرم مصرف مواد مخدر نبود! آخر کار هم که معلوم است! شکستن غرور من، گریه پروانه و معدوم شدن تمام خوراکی‌های کیف من. آن لحظه خیلی برایم سخت بود، اما کم کم عادت کردم که محرومیت از تناول «هله هوله» را تحمل کنم...

روزها به سرعت سپری می شد. هر روز صبح عزیز یک مشت بادام شکسته به من و پروانه می داد تا جای خالی دیگر خوراکی‌ها را احساس نکنیم. روز هفتم بود یا هشتم که احساس کردم حال مادربزرگ زیاد خوب نیست. به شدت کم اشتها شده بود. نصف شب‌ها از رختخواب خود برمی‌خاست و به اتاق ته حیاط می‌رفت. جدا از اینها رنگ و رویش بفهمی نفهمی زرد شده بود. یکی از شب‌ها از سر کنجکاوی به دنبال عزیز رفتم و دیدم که یک راست رفت سر صندوقچه قدیمی داخل اتاق ته حیاط و بعد از چند دقیقه باز گشت. خیلی کنجکاو بودم که بدانم راز صندوقچه چیست و آیا عزیز مریض شده است یا موضوع دیگری در جریان است...

یکی از روزها که عزیز برای خرید نان به بیرون رفته بود، سراغ صندوقچه رفتم، اما قفل بود و هر چه تلاش کردم موفقیتی حاصل نشد. عزیز بعد از خرید نان و بازگشت به خانه، بدون این که تا نیمه شب صبر کند، با حالتی بیقرار به آن اتاق کذایی رفت. به آرامی خودم را به پشت پنجره اتاق رساندم و عزیز را تحت نظر گرفتم. عزیز در صندوقچه را باز کرد و چیزی از آن بیرون آورد. باور کردنی نبود! با جفت چشمهای خودم دیدم که اول اطراف خود را بررسی کرد و بعد تکه‌ای بزرگ از لواشک ترش قرمز رنگی را به دور انگشت اشاره خود پیچید و لواشک لقمه شده را با ولع داخل دهان خود تپاند! آب دهانم به راه افتاده بود. ناخودآگاه دست داخل جیبم کردم و یک بادام به دهان گذاشتم. اما هنوز زیر دندانهایم چند تکه بیشتر نشده بود که اشکم درآمد، خیلی تلخ بود، خیلی تلخ! ■

پانویس: ۱ و ۲: دو شخصیت اصلی و فرعی رمان «بینوایان» اثر ویکتور هوگو

نیکویی نمودن، به دل‌ها راه یافتن است و دل نوازی کردن، به خشنودی شتافتن است ● خواجه عبدالله انصاری

که فساد می کنه! فهمیدی؟ راحت شدی حالا؟» سرش را پایین و بالا می کند که یعنی آره راحت شدم. بعد بلافاصله می پرسد: «یعنی مثه این دخترا که ماشین پلیس وامیسه می گیرتشون؟» خنده‌ام می گیرد، می گویم: «نه، این باباجون با اون فرق می کنه... اون... اون یه چیزه دیگه است». نمی دانم اگر بپرسد: «یه چیزه دیگه چیه؟» چی باید جوابش را بدهم. خوشبختانه همان بحث اقتصادی را دنبال می کند.

«پس یعنی پولم فاسد می شه؟ یعنی پول فاسد هم داریم؟» با صبری پدرانه پاسخی کودکانه می دهم: «بعله عزیزم، پول هم مثه شیر فاسد می شه». «یا مثه کلم!». «بعله، یا مثله کلم». صدای مادر بچه‌ها از توی آشپزخانه بلند می شود: «مرد بلند شو بیا سالاد درست کن». می پرسم: «کلم داریم؟» به سردی جواب می دهد «نه». می گویم: «خب پس ولش کن. سالاد بی کلم که نمی شه». پسرم می گوید: «کلم مثه پول فاسد می شه!»

تایید می کنم و دوباره با موبایلم شماره می گیرم و طرف که جواب می دهد گرم و صمیمی سلام علیک می کنم و می گویم: «آقا این وام شما جور شده... ! به جون تو... نه بابا، شوخیم کجا بود... من با کسی شوخی ندارم. وام شما جوره، خیلی هم براش دوندگی کردم.

سخت بود خیلی، حالا دیگه بالاخره جور شد. شما فقط مدرکت را فردا صبح ور می داری می بری بانک مربوطه کار رو تموم می کنی. بعد هم از اونجا یه سر میای پیش من تا درباره‌ی پول‌های معامله‌ی ماه گذشته‌ات حرف بزنیم. برا اونام یه فکرایی دارم. یه وام دیگه هم برا تمیز کردن اونا سراغ دارم. قربانت، خداحافظ... گوشی را قطع می کنم به پسرم نگاه می کنم. او هم دارد درست همین کار را می کند. به من زل زده. سر می جنبانم که یعنی: چیه؟ بابات رو تا حالا ندیدی؟ پیش خودم می پرسم اما او بلند جواب می دهد: «بابا یه وام دیگه برا تمیز کردن اونا سراغ دارم، یعنی چی؟» دیگر داد می کشم سرش و خطاب به مادرش می گویم: «خانوم بیا این بچه‌ات رو وردار ببر بغل دستت تو آشپزخونه، سرسام گرفتم از دستش». پسرک دوباره سرش را می کند توی روزنامه، چند تا پیامک خنده‌دار برای خودم می خوانم و می خندم. مادر بچه‌ها از توی آشپزخانه صدا می زند: «مرد بیا برو یه کیلو سبزی کوکو بگیر بیار تا برا شب کوکو درست کنم. کلمم که برا سالاد می خوای، باش

بقیه در صفحه ۵۶

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای غلامعلی چریکی ـ گچساران**

به شما دوست و نویسنده گرامی و همراه قدیمی اطلاعات هفتگی سلام می گویم و از ابراز لطف و مهرتان سپاسگزارم. «ساطور خونین ـ قتل در نیمه شب» را که به اشاره تلویحی خودتان بر اساس یک حادثه واقعی غم‌انگیز و شگفتی آور نوشته‌اید، با دقت و علاقه خوانده‌ام. این نوشته شما که در قالبی از آمیزه «حکایت» و «گزارش» و «قصه» به شیوه‌ای دقیقاً غیر داستانی بر قلم رانده شده، مناسب چاپ در این دو صفحه نیست.

برای نوشتن «داستان» لزوماً باید به کار برد عنصرهای داستان (مثل شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و روابط علت و معلولی) توجه کنید. بر ارزش‌های هنری درون ساخت و برون ساخت و صناعت و شگردهای «داستان‌نویسی» تأمل کنید.

برایتان تندرستی و نشاط و شادکامی آرزو می کنم.

*** آقای محمد احمدوند ـ ملایر**

قریحه نیرومندی در عرصه «داستان‌نویسی» دارید و خوشبختانه به نظر می رسد که قدر و اهمیت این موهبت را دانسته‌اید و می دانید. به همین دلیل به لطف ذهن پویا و خلاق‌تان، در این مسیر دشوار، با شکیبایی هنرمندانه و پیگیری متمرکز به پیش می روید. داستانی که با عنوان «دفترها و حرفها» فرستاده‌اید، تحت عنوان دیگری که نسبت و اشارتی گویاتر با مضمون و موضوع مورد نظرتان دارد، یعنی با نام «ناتمام» برای چاپ فرستاده شده است. در انتظار دریافت و خواندن داستان‌های جدیدتان، برای شما شادی و پویندگی آرزو می کنم.



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

چیرو؛ پیشگوی بزرگ قرن

۳

دیدار با «مارک تواین»

هنگامی که وارد خاک آمریکا شد استقبال پرشوری از او به عمل آمد. مردم آمریکا که آوازه شهرت این پیشگوی خارق‌العاده را شنیده بودند به کار او توجه و علاقه خاص نشان دادند و مطبوعات آن کشور مطالب زیادی درباره او منتشر ساختند. محافل گوناگون از او دعوت کردند تا نیروی ذاتی خود را به نمایش بگذارد. حتی آزمایش دشواری از او به عمل آمد که در پایان این فصل به آن اشاره خواهیم کرد.

در میان دستهای زیادی که جلوی او گرفته شد تا رمز و راز آن را پیشگویی کند یکی هم دست نویسنده و طنزپرداز مشهور آمریکایی «مارک تواین» بود که با کتاب «ماجراهای تام سایر» شهرت و محبوبیت جهانی یافته بود.

در آن زمان، این نویسنده توانا وضع مالی خوبی نداشت و به ندرت لبخند بر لبانش نقش می‌بست. تا گلو در قرض فرورفته بود و حدود ده هزار دلار مقروض بود که در آن زمان پول قابل توجهی به شمار می‌رفت.

«چیرو» دست این نویسنده نامدار را در دست گرفت. اما به جای آنکه کف دست او را بخواند لحظاتی همچنان به چهره خسته و سبیل آویخته او خیره شد. کوشید از راه نگاهش آرامشی را که در وجودش بود به این چهره خسته و نگران منتقل سازد. نویسنده آمریکایی که منتظر بود تا این پیشگو سخنان خود را آغاز کند از این همه تأخیر متعجب شد. سر بلند کرد و همین که نگاهش با چهره آرام و خندان «چیرو» برخورد کرد آرامشی سراسر وجودش را فرا گرفت. برای نخستین بار لبخندی زد و پرسید:

– آیا آینده من آنقدر خراب است که قابل گفتن نیست؟

«چیرو» نیز در مقابل لبخندی زد و پاسخ داد:

– شما بیهوده نگران و غمگین هستید. اگر می‌دانستید که...

– می‌دانستم که چی؟

پیشگوی ایرلندی دست او را رها کرد و پاسخ داد:

– اگر می‌دانستید که در ۶۸ سالگی ثروتمند خواهید شد...!

«مارک تواین» با شنیدن این حرف پوزخندی زد و گفت:

– از شما متشکرم که به من امیدواری دادید. می‌دانم که این حرفها را برای خوشایند من بیان کردید.

«چیرو» با لحنی کاملاً جدی گفت:

– شما نویسنده توانایی هستید. آیا هیچگاه برای خوشایند جامعه‌ای که در حال اضمحلال است دروغ می‌نویسید؟

نویسنده آمریکایی پاسخ داد:

– معلوم است که نه. این کار نوعی خیانت به آن جامعه محسوب می‌شود.

«چیرو» گفت:

– بنابراین بدانید که من هم در حرفه خود هرگز برای خوشایند کسی دروغ نمی‌گویم. آنچه را که احساس می‌کنم بر زبان می‌رانم. و به شما می‌گویم که در ۶۸ سالگی ثروتمند خواهید شد. آرزو می‌کنم چنین شود و خداوند حامی و پشتیبان شما باشد.

حاضران که تحت تأثیر این گفت و شنود قرار گرفته بودند با کف زدنهای ممتد برای هر دوی آنها ابراز احساسات کردند!

نکته شایان توجه اینکه در اکتبر ۱۹۰۳ قراردادی با «مارک تواین» منعقد شد که سالی ده هزار دلار برایش درآمد داشت. و زندگی او یکباره دگرگون شد. این نویسنده آمریکایی در آن زمان درست ۶۸ سال داشت!

پیشنهاد بازیگری در هالیوود

«چیرو» هنگامی که رهسپار «هالیوود» شد، تهیه کنندگان سینما پنداشتند که خداوند لقمه چرب و نرمی برایشان فرستاده است. زیرا این پیشگوی ایرلندی مرد خوش تیپی بود که از چهره‌ای سینمایی و درکی عمیق برخوردار بود. در حالی که روزنامه‌نگاران می‌کوشیدند با استفاده از شهرت «چیرو» در زمینه پدیده‌های فراحسی، بر شمار خوانندگان خود بیفزایند، تهیه کنندگان سینما خواب دیگری برای او دیده بودند. می‌خواستند او را به عالم سینما بکشانند و از او ستاره‌ای بزرگ بسازند. حساب آنها درست بود. اگر می‌توانستند موافقت «چیرو» را — که از شهرت جهانی برخوردار بود — برای بازی در یک فیلم سینمایی جلب کنند، با تبلیغات گسترده‌ای که به راه می‌انداختند می‌توانستند فروش آن فیلم را تضمین کنند و از این رهگذر پول و پله حسابی به جیب بزنند!

اما «چیرو» در برابر دستمزد قابل ملاحظه‌ای که برای بازی در فیلم به او پیشنهاد شد تنها لبخندی زد و با متانت تمام که از خصوصیات ذاتی‌اش بود این پیشنهاد را رد کرد. ترجیح داد که به کمک روشن‌بینی و نیروهای خداداد، تنها در راهی که برایش مقرر شده بود گام بردارد.

او مشهورترین پیشگو و کف‌بین حرفه‌ای تاریخ اخیر بود. کار او را که مبتنی بر روشهای علمی دقیق بود نباید با اعمال نمایشی شیادانی که از راه کف‌بینی و فریفتن ساده‌لوحان ارتزاق می‌کنند اشتباه گرفت. او مجموعه‌ای از ۶۰۰۰ نقش دست تهیه کرده بود. همیشه تعدادی کاغذ شفاف، مرکب انگشت‌نگاری و غلتک مخصوص همراه داشت و قبلاً اثر دست و انگشتان و قسمتی از مچ دست را روی کاغذ شفاف منتقل می‌ساخت. دانسته‌های او درباره chirognomy (گفتن شخصیت افراد از روی کف دست) و chiromancy (پیشگویی آینده از روی کف دست) بسیار وسیع و گسترده بود. تحقیقات او نشان می‌داد که پیشینه فن کف‌بینی به ۱۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح در متون باستانی هند باز می‌گردد. او از کتابهایی که «ارسطو» فیلسوف یونانی برای شاگردش «اسکندر» مقدونی نوشته بود سود می‌جست و خود کتابهایی در زمینه فن کف‌بینی به رشته نگارش درآورده بود که معروفترین آنها کتاب «شما و دست شما» می‌باشد.

نقش سیزدهم

در آغاز ورود به شهر «نیویورک» برخی از خبرنگاران بدبین آمریکایی تصمیم گرفتند مهارتهای این پیشگوی ایرلندی را که مانند گاو پیشانی سفید در تمامی نقاط دنیا مشهور شده بود مورد آزمایش قرار دهند. خانم جوانی که خبرنگار روزنامه «نیویورک ورلد» بود از این مرد شگفت‌انگیز پرسید که آیا مایل است برای خوانندگان آن روزنامه دست به آزمایشی بزند؟

«چیرو» با اندکی تردید و دودلی این پیشنهاد را پذیرفت زیرا از آن بیم داشت که مبادا این گروه از خبرنگاران که اعتقادی به کار او نداشتند با روشهای خاص خود جنجال آفرینی کنند و به شهرت و اعتبار او



آسیب وارد سازند!

سرانجام روز آزمایش فرارسید. نقش دست ۱۳ فرد مختلف را که از سراسر نیویورک جمع آوری کرده بودند جلوی او ریختند و از او خواستند تا نظر خود را درباره یکایک آنها ابراز دارد!

به جز هیأت داوران هیچکس از مشخصات صاحبان این دستها آگاه نبود. «چیرو» بی درنگ و با سرعتی باور نکردنی یکی پس از دیگری نقش دستها را مورد بررسی قرار داد و مشخصات صاحبان هر یک از آنها را به درستی تشریح کرد. همه این کارها فقط ده دقیقه به طول انجامید. اما هنگامی که به نقش دست نفر سیزدهم رسید لحظه‌ای درنگ کرد و آن را وارونه روی میز گذاشت. سپس خطاب به داوران گفت:

- آقایان... من از گفتن هویت صاحب این نقش خودداری می‌کنم...

با این سخنان، همهمه‌ای در میان حاضران به راه افتاد. «چیرو» در حالی که آنان را دعوت به سکوت می‌کرد ادامه داد:

-من از ذکر هویت این شخص به دیگران خودداری می‌کنم و فقط حاضرم این موضوع را به خودم بگویم. زیرا خطوط این کف دست نشان می‌دهد که متعلق به یک جنایتکار است. در ۴۴ سالگی به مرگ محکوم خواهد شد اما سالها بعد با حالی نزار در زندان خواهد مرد!

همه حاضران سکوت کرده بودند و صدا از کسی بیرون نمی‌آمد. هیأت داوران بیش از همه شگفت‌زده شده بودند زیرا آن نقش دست متعلق به دکتر «هنری مایر» بود که کمتر از یک هفته بود دستگیر شده و در زندان «سینگ سینگ» به سر می‌برد. جرم او ثابت شده بود و قرار بود با صندلی الکتریکی اعدام شود. هر چند «چیرو» از این آزمایش دشوار سربلند بیرون آمده بود اما در اظهارات او درباره آخرین نقش دست، نکته مبهمی وجود داشت. و آن اینکه گفته بود مجرم به مرگ طبیعی خواهد مرد!

حکم اعدام دکتر «مایر» صادر شده بود و قرار بود دیر یا زود اعدام شود. به عنوان آخرین خواسته خود تقاضا کرد که با این پیشگوی سرشناس دیدار کند. «چیرو» بی درنگ به زندان رفت. در آنجا با مرد تکیده‌ای روبرو شد که از لحاظ روانی وضع خوبی نداشت. زندانی با لحنی التماس آمیز از او پرسید:

-به خاطر خدا بگو هنوز بر سر حرفت هستی که من از صندلی الکتریکی فرار خواهم کرد؟

«چیرو» مرد محکوم را دعوت به آرامش کرد و گفت:

-خط زندگی در کف دست تو نشان می‌دهد که از مرز ۴۴ سال خواهی گذشت. نشانه‌ای از اعدام نمی‌بینم!

سپس در برابر دیدگان شگفت‌زده آن مرد، زندان را ترک گفت و به هتل بازگشت. او در کتاب خود دنباله این ماجرا را چنین شرح می‌دهد:

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت. روزنامه‌های عصر با تیترهای درشت، مرتباً اخبار مربوط به این زندانی محکوم به مرگ را انتشار می‌دادند. سرانجام خبری که اصلاً برایم خوشایند نبود به چاپ رسید. نوشتند که مقدمات اعدام دکتر «مایر» فراهم می‌شود تا روز بعد به صندلی الکتریکی سپرده شود! این موضوع با شهرت و حیثیت من بستگی داشت. زیرا صراحتاً گفته بودم که او اعدام نخواهد شد! بنابراین لحظات حساسی بود. روزنامه‌ای خریدم و سطر به سطر همه اخبار آن را مطالعه کردم. نیمه شب فرارسید. ناگهان پسر بچه‌های روزنامه‌فروش به خیابانها ریختند و فریاد زدند، فوق‌العاده... فوق‌العاده...

یک نسخه از آن را خریدم. دیدم در صفحه اول با تیتر درشت نوشته شده است:

«مایر از صندلی الکتریکی فرار می‌کند»!

دادگاه عالی به اعلام جرم ایراد گرفته و محکومیت مجرم به زندان ابد تخفیف یافته بود!

به راستی معجزه‌ای صورت گرفته بود. اگر اغراق نباشد باید بگویم که از شنیدن این خبر، بیش از آن زندانی محکوم به اعدام خوشحال شدم!

دکتر «مایر» پانزده سال دیگر نیز زندگی کرد و سرانجام در بیمارستان زندان درگذشت.

صدای پای نامریی!

بد نیست بدانید که «چیرو» مرگ خود را نیز نزد چند تن از دوستانش پیشگویی کرد و همانگونه که گفته بود در روز ۱۸ اکتبر ۱۹۳۶ میلادی در هفتاد سالگی دیده از جهان فرو بست.

چه مرگ عجیبی داشت. افرادی که در خانه او حضور داشتند می‌گفتند:

-در شب مرگش، پلکان و چوبهای سقف و مبل و صندلیها به صدا درآمده بودند. شاید هم ما چنین احساس می‌کردیم. مرتباً صدای پای اسرارآمیز در خارج از اتاق به گوش می‌رسید. انگار کسی از پله‌ها پایین یا بالا می‌رفت. اما کسی دیده نمی‌شد. و سرانجام هنگامی که ساعت دیواری قدیمی در ساعت یک بامداد سه ضربه متوالی نواخت بیش از بیش شگفت‌زده شدیم. او گفته بود در ساعت ۳ بعد از نیمه شب دار فانی را وداع خواهد گفت! هر چند مرگ او دو ساعت زودتر اتفاق افتاد اما ساعت دیواری به جای یک ضربه، سه ضربه به متوالی نواخت و این از عجایب روزگار بود! ■

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۲۸

ـ مادرجان!... صد دفعه گفتم این کارت خبرنگاری‌ات را یک جایی قرص و قایم از برای روز مبادا نگه‌ می‌دار که از قدیم وندیم گفتند: هر چیز که خوار آید، یک روز به کار آید!...

این مطلب اعتراضی بالا را والدهٔ ماجدهٔ ما که شنیده بود با کارت خبرنگاری مرغ می‌دهند، خطاب به مابر زبان آورد که الحق والانصاف چون اعتراض ایشان وارد بود؛ زبان در دهان گرفتیم و به لبخند گذراندیم. لبخند زدن گاهی حربهٔ رندانهٔ مناسبی برای فرار از پاسخگویی است. پیش خودمان باشد؛ باز شانس با ما بود که عقلانیت به خرج دادیم و ادامهٔ خبر را درز گرفتیم و برایش نخواندیم. آنجا که همان عزیز مدیر عامل خانهٔ مطبوعات گیلان در ادامهٔ عرایض خود افزوده است: در روزهای آینده خبرنگاران می‌توانند با استفاده از کارت خبرنگاری، از تسهیلات شهربازی رشت و امکانات سیرک نیز بهره‌مند شوند.»

بستهٔ پیشنهادی: ما ضمن اعلام حمایت قاطع از در نظر گرفتن تسهیلات متعدد و مختلف برای کارت خبرنگاری، بدین وسیله چند فقره پیشنهاد هم در این راستا داریم که ذیلاً با احتیاط تقدیم می‌داریم:

۱ـ تفهیم موضوع: حتماً به سایر ملت که کارت خبرنگاری ندارند، توضیح داده شود که مرغ خبرنگار غاز نیست. این تسهیلات صرفاً بدین منظور صورت می‌گیرد که خبرنگاران عزیز بتوانند با ابتیاع مرغ و پخت سریع آن به عوض گوشت قرمز، انرژی لازم را برای پیگیری خبرهای مربوط به وضعیت بازار مرغ وانعکاس آن به مردم عزیز، داشته باشند. قوّت مابر خلاف حضرت جبرئیل، از مطبخ است. ما آدم هستیم. اسنادش هم موجود است.

۲ـ اولویت‌بندی: به نظر ما بعد از دریافت مرغ با کارت خبرنگاری که بهتر است سراسری شود و مختص گیلان نباشد؛ بد نیست که تسهیلاتی هم برای تهیه مسکن، خودرو، وام کم بهره و..... امثال این موارد ناچیز در نظر گرفته شود که مشکلات خبرنگاران به ترتیب حل شود. نشد هم، منحل شود. باور کنید خود مرغ هم نیاز به جایی برای رشد و پرورش و گذاشتن تخم طلا وای بسا اگر مسکنش باحال باشد، تخم دو زرده دارد.

۳ـ هدیه خبرنگار: روی این حرفی که به صورت ناپخته می‌زنم فکر شود. اگر خوب بود، پخته و اجرایی شود. به نظر ما با این روالی که بازار مرغ و تخم مرغ و سایر مواد خوراکی دارد طی می‌کند؛ تقدیم مرغ و تخم مرغ می‌تواند بهترین هدیهٔ رئیس جمهوری به خبرنگاران در سال جاری باشد. به خصوص اگر با احترامات فائقه به نشانی آنها فرستاده شود که نروند جلوی نهاد ریاست جمهوری صف بشکنند و با خجالت عنوان دارند: آقا، هدیهٔ ما چی شد!... تکریم خبرنگاران را جدی تر بگیریم. حتی اگر ما به شوخی مطرح کردیم.

خلقی که به انتظار مصلح به سر می‌برد باید خود صالح باشد • حکیمی

سهراب صفادار

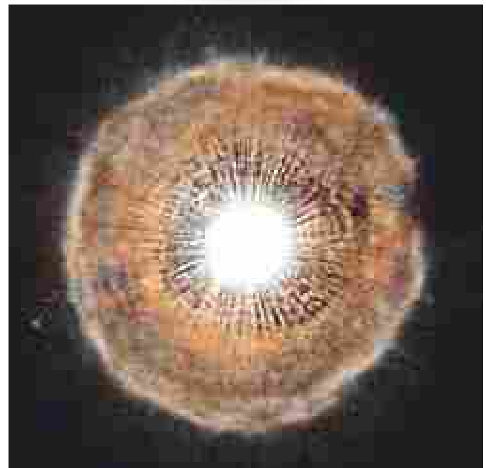
رنگ هوشمند

نوعی رنگ هوشـــمند که قادر به مشـــخص کردن اشـــکالات میکروســـکوپی است، ساخته شـــده اســـت. از این رنگ در تمامی ســـازه‌ها از توربین‌هـــای بادی گرفته تـــا پل‌های بزرگ می‌توان اســـتفاده کرد. رنگ هوشـــمند که محصول محققین دانشـــگاه استرت کلاید می‌باشـــد از خاکستر بقایای ذغال سوخته و ترکیب آنها با نانوتیوبهای کربن ســـاخته شده است. نانوتیوبها یک جریان الکتریکی را با خود همراه دارند. اگر نقص و مشـــکلی در سطوح بنا یا ســـازه‌ای که رنگ روی آن است وجود داشته باشـــد، این نانوتیوبها در محل وجود ناهمواری خم می‌شـــوند. با خم شـــدن نانوتیوبها رسانایی شـــان تغییر می‌کند. مهندســـین می‌توانند این تغییر رســـانایی را مشخص کنند. آنها با قرار دادن الکترودهای از پیش تعبیه شده در نقاط مختلف سازه، می‌توانند به طور دقیق محل تغییر رسانایی و در نتیجه محل وجود معایب را شناسایی و برای رفع آن اقدام کنند. حتی کوچکترین معایب نیز در سازه‌های حساسی مانند پل‌ها و سدها که فشار زیادی را تحمل می‌کنند ممکن است باعث بروز فاجعه شود.





غروب ستاره



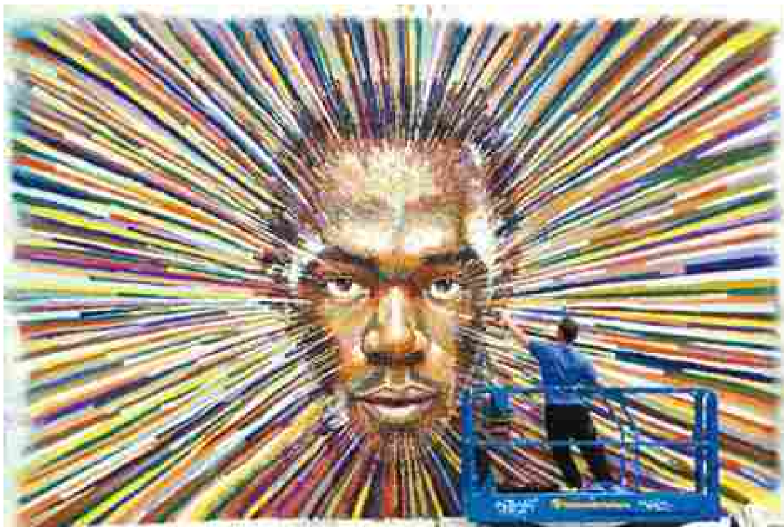
تصویری که می‌بینید یکی از نادرترین تصاویری است که شـــاید بتوان در آســـمان شب شکار کرد. ناسا این تصویر را که شـــاهکار دیگری از تلسکوپ فضایی هابل است، هفته گذشته منتشـــر کرد. تصویر ســـتاره کاملوپاردالیس را نشان می‌دهد کـــه به نزدیکی مرگ خود رســـیده و با هاله‌ای از گازهای داغ احاطه شده است. در توضیح نادر بودن این تصویر بهتر است بدانید که این ستاره که به اتمام سوخت خود و مرگش نزدیک می‌شـــود، هر چند هزار ســـال یک بار موجـــی از گاز به بیرون پراکنـــده می‌کند که به صورت کـــره‌ای مه آلود اطراف آن را می‌گیرد، و تلســـکوپ فضایی هابل توانســـت یکی از این امواج را ثبت کند! طبق گزارشـــات ناســـا، اکثر ســـتارگان در هنگام مرگ وقتی چنین گازهایی پراکنده می‌کنند، شـــکل این امواج نامنظم و نامتقارن بوده و بســـیار ناپایدار هســـتند و زود از نظر می‌رونـــد. اما همانطور که در تصویر پیداســـت لایه ابر مانند متصاعد شـــده از ســـتاره کاملوپاردالیس کاملاً کروی شکل و قابل مشاهده است.

شروع مسابقات



نقاش خیابانی «جیمز کوکران» در حال اتمام نقاشی خود از چهره دونده جامائیکایی «اوسین بلت» اســـت. هم مردم و هم هنرمندان نیز به شـــیوه‌های مختلف شـــهر را برای آغاز رقابتهای المپیک آماده می‌کنند و به استقبال آن رفته‌اند. همچنین چندین عدد از سری حلقه‌های رنگارنگ المپیک در نقاط مختلف شهر قرار گرفته‌اند تا ظاهر شهر نیز این استقبال را نشان دهد، از جمله حلقه‌هایی که روی پل معروف شهر لندن نصب شده‌اند.

مسابقات المپیک ۲۰۱۲ لندن جمعه همین هفته آغاز خواهند شد.



از نگاه نزدیک



تصویر، نمایی میکروسکوپی از بال پروانه آبی مورفو است که بیش از ۲۰ هزار بار بزرگنمایی شده است. نکته جالب این است که همانطور که می‌بینید بالهای پروانه آنقدر هم که فکر می‌کنیم یکدست و رنگین نیستند. در واقع همین قسمتهای رنگی هم که در تصویر می‌بینید بعداً توسط کامپیوتر اضافه شده‌اند تا به تفکیک رشته‌ها کمک کنند. اما با این حال وقتی با چشم غیر مسلح به آن نگاه می‌کنیم یک رنگ آبی زیبا می‌بینیم. اما این رنگ زیبا حاصل هیچ رنگدانه‌ای نیست، بلکه زمانی که امواج نور به بال برخورد می‌کنند، طول موجهای مربوط به نور آبی طوری بازتاب داده می‌شوند که روی هم قرار می‌گیرند و نور را تقویت کرده و شفاف‌تر و واضح‌تر دیده می‌شوند. اما این اتفاق در مورد طول موجهای مربوط به نورهای دیگر اتفاق نیفتاده و در نتیجه فقط نور آبی دیده می‌شود. در واقع طول موجهای مربوط به نورهای دیگر توسط بال جذب می‌شود. از این الگوی طبیعت در ساخت محصولات گوناگون با رنگهای چشمگیر استفاده می‌شود.

دوچرخه بدون پدال



اگر به دنبال خرید یک دوچرخه اسپرت بودید تمام مدلهایی را که در نظر داشتید فراموش کنید و اگر به دنبال سرعت هستید ما «دوچرخه گرانشی» را به شما پیشنهاد می‌کنیم. قرار است این دوچرخه که ساخته «جف تاید کن» است برای نمایش در نمایشگاه دوچرخه‌های دست‌ساز ۲۰۱۱ نمایش داده شود. اما به دلیل برخی مشکلات ساخت آن به طول انجامید و اکنون به مرحله نهایی خود رسیده است. همانطور که می‌بینید در این دوچرخه هیچ پدالی وجود ندارد، هیچ زنجیری هم دیده نمی‌شود و به جای دو پدال تنها دو تکیه برای پاها قرار دارد. در تستهایی که برای سنجش سرعت آن انجام شده است، دیده شده که این دوچرخه می‌تواند تا نزدیک ۱۲۹ کیلومتر در ساعت سرعت گیرد. اگر با چنین سرعتی با این دوچرخه حرکت کنید قطعاً حسی نزدیک به پرواز خواهید داشت! متأسفانه هیچ جزییات دقیق‌تری در مورد نحوه عملکرد این دوچرخه موجود نیست و سازنده آن اسرار خود را نگه داشته است. امیدواریم به زودی نحوه کارکرد سیستم این دوچرخه در استفاده از گرانش برای حرکت فاش شود.

صدای درون



عده‌ای از متخصصین مغز و اعصاب دانشگاههای آمریکا به فکر نوینی برای کمک به افرادی که قادر به سخن گفتن نیستند، رسیده‌اند. آنها سعی کردند بتوانند عملکرد مغز را در هنگام فکر کردن به کلمه‌ای خاص مورد بررسی قرار دهند. در این راستا با همکاری عده‌ای از بیماران که به دلیل بیماریهای گوناگون نیاز به عمل جراحی مغز داشتند، روی مغز آنها تعدادی سنسور در نواحی مختلف قرار دادند که مربوط به تحلیل و بررسی گفتار است. این سنسورها وظیفه ثبت عملکردهای عصبی مغز را در حین فکر کردن بیماران به ۴۷ کلمه از پیش تعیین شده داشتند. نتایج بسیار شگفت‌انگیز بود و سنسورها توانستند فرکانس مربوط به هر کلمه و همچنین زمانبندی ادای قسمتهای مختلف کلمه را ثبت کنند که هر کدام منحصر به فرد بود. با استفاده از این الگوریتم و مقایسه آن با صدای واقعی کلمات می‌شد صدای کلماتی را که مغز به آنها فکر می‌کرد، شنید. صدای به دست آمده طوری نبود که به راحتی تشخیص داده شود و تنها با مقایسه دقیق آنها با صدای واقعی کلمات می‌شد آنها را تعیین کرد، اما نکته مهم این بود که کلمات به دست آمده همگی با صدای واقعی آنها هماهنگ بودند.

این گامی بزرگ در نورولوژی به شمار می‌رود و متخصصین اظهار داشته‌اند که حداکثر تا ۱۰ سال آینده کیفیت این تکنولوژی به حدی می‌رسد که بتوانند افراد لال را در سخن گفتن کمک کنند.

ماوس هوشمند

شاید تصویر آن چیزی نباشد که تصور می‌کنید، اما این محصول شرکت Logitech واقعاً یک ماوس است که به شکل مکعبی ساخته شده است. این ماوس هوشمند زمانی که از سطح میز برداشته شود به یک دستگاه کنترل کامپیوتر برای نمایش اسلایدها و یا پخش ویدیو تبدیل می‌شود و با برگرداندن آن به روی میز به حالت ماوس بر می‌گردد. تمامی سطوح این ماوس لمسی بوده و کاربردها و امکانات مختلفی را به کاربر می‌دهد. این ماوس مدرن تنها به اندازه یک قوطی کبریت است.





یک غریق نجات کولاک کرد

کریم ملکی

جوان فداکار آملی هنگامی که برای نجات یک زن در حال غرق شدن بـه دریا زده بود خود نیز قربانی سرنوشت مرگ شد.

این حادثه در ساحل ایزدشهر نور رخ داد و در آن «سیدحسین» ۲۷ ساله با فداکاری جان زن جوان را نجات داد اما خود به کام مرگ رفت. پدر این جوان فداکار در ایـن باره گفـت: وی روز حادثه به همراه یکی از دوستانش برای تفریح به سـواحل ایزدشهر رفته بود و روز ۲۶ تیرماه نخستین سالگرد عقدش بود و قرار بود جشنی به همین مناسبت برگزار کنیم که دست سرنوشت پسرم را از ما گرفت. دوستش که شاهد این ماجرا بود گفت: به همراه حسین کنار ساحل در حال قدم زدن بودیم که ناگهان فریادهای مرد جوانی را شنیدیم که با دست به دریا اشاره کرده و درخواست کمک می کرد. حسین بلافاصله خود را به این مرد رسانده و درباره علت کمک خواهی اش پرسید. آن مرد در حالی که به شدت پریشان و نگران بود در میان امواج دریا زن جوانی را نشان داد که در حال غرق شدن بود، حسین بی آنکه لباسش را دربیاورد به طرف دریا دوید اما من دست او را گرفتم و امواج خروشان را نشانش داده و خواستم منصرف شود ولی حسین که هیکل قوی و درشتی داشت با یک حرکت دستش را از دست من بیرون آورد و بـا گفتن این جمله که مگر نمی بینی یک آدم در حال غرق شدن است به آب زد و دقایقی طول نکشید که زن را نجات داد، در حالی که همه تصور می کردند دیگر کار تمام شده است، ناگهان



موج بلندی آمد و حسین را با خود به طرف داخل دریا برد. حسین که خیلی خسته شده بود دیگر نتوانست مقاومت کند و چند شناگر که شاهد این صحنه بودند با سرعت خود را به حسین رسانده و وی را بیرون آوردند، اما متاسفانه دیگر دیر شده بود و حسین فوت شد و همه دوستانش را غرق ماتم کرد.

یک برادر، قربانی رابطه پنهانی برادر دیگر شد

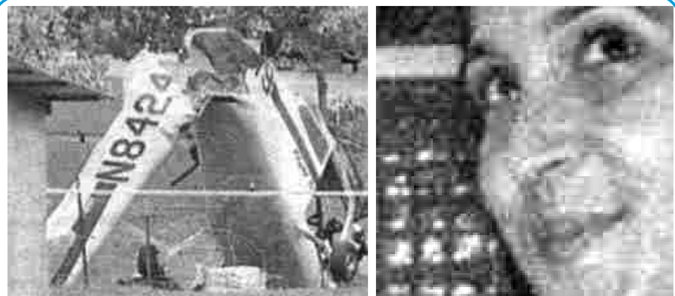
پسر ۱۲ ساله‌ای قربانی رابطه برادرش با دختر همسایه شد.

پسر نوجوان زمانی که برادر جوانش و دوست دخترش با هم قرار ملاقات گذاشته بودند تا مانند هر روز چند دقیقه‌ای گفت‌وگو کنند با بازیگوشی و شیطنت مزاحم آنها شد و پسر ۱۹ ساله که از مزاحمت‌های برادر کوچکش ناراحت و عصبانی شده بود، زمانی که دختر مورد علاقه‌اش برای دقایقی به خانه خواهرش برگشت، ناگهان کنترل خود را از دست داد و به سوی برادر خود حمله کرد و سرش را محکم به دیوار کوبید. بر اثر این اتفاق پسر نوجوان بیهوش شد و برادرش که فهمیده بود او نفس نمی کشد، پیکر بی جانش را به داخل اتاقی انتقال داد و با تکه پارچه‌ای او را به دار آویخت تا همه چیز عادی به نظر برسد.

رئیس پلیس شهرستان تربت‌جام در این خصوص گفت: با گزارش مرگ این پسربچه مأموران پلیس بلافاصله در محل حاضر شدند و بر اساس بررسی های به عمل آمده مشخص گردید که صحنه به دار آویختن مقتول ساختگی است و معاینات اولیه پزشکی قانونی نیز نشان داد که او از ناحیه پشت سر به شدت صدمه دیده است.

«محمد» پسر بزرگ خانواده و تنها مظنون که در آن روز در خانه حضور داشت تحت بازجویی قرار گرفت و در اظهاراتی صریح در حالی که به شدت ابراز پشیمانی می کرد به ارتکاب قتل برادرش به علت مزاحمت در هنگام ملاقات با دوست دخترش اعتراف کرد. در پایان به دستور بازپرس ویژه قتل «محمد» روانه زندان شد.

این هم نتیجه اعتماد به دوست خلبان



یک زن خلبان آماتور «ولزی» که به واسطه اعتماد به تجربه پروازی دوست صمیمی‌اش سوار بر هواپیمایی با سوخت اندک شده بود، در سقوطی هولناک جان خود را از دست داد.

بنا به این گزارش؛ این حادثه در حالی رخ داد که زن جوان تا دقایقی پیش از پرواز نسبت به میزان سوخت هواپیما اظهار نگرانی می کرد، اما دوست نزدیکش «جورج» که خلبانی این پرواز را برعهده داشت قاطعانه بر کافی بودن این سوخت تاکید و اظهار می‌داشت: هیچگونه اتفاقی نخواهد افتاد و زن جوان که سرگرم آموزش خلبانی بود. در کنار دوست خلبانش نشست و هواپیما به پرواز درآمد و در حالی که هواپیما در ارتفاع زیادی از سطح زمین قرار داشت و از باند فرودگاه فاصله گرفته بود، ناگهان در اوج آسمان زنگ هشدار سوخت روشن شد و هواپیما به حال سقوط درآمد.

در آن هنگام خلبان جوان خود را درون پتویی پیچید تا در زمان سقوط و برخورد با زمین صدمه چندانی نبیند. اما سرعت سقوط به حدی بود که نتوانست این توصیه ایمنی را به خلبان همراهش بکند بنابراین به محض برخورد هواپیما با زمین، زن ولزی در دم کشته شد ولی خلبان جوان با جراحات اندک راهی بیمارستان شد.

وقتی خیانت قابل تحمل نباشد



یک زن آمریکایی با ریختن آب جوش بر سر و روی شوهر خائنش او را به قتل رساند.

«جسوساتاند» ۳۹ ساله وقتی که متوجه شد که شوهرش با زن دیگری رابطه دارد و قرار ملاقات گذاشته هنگامی که ایـن مرد در آپارتمانشان در «کالیفرنیـا» به خواب رفته بـود، بـا ریختن آب جوش روی بدنش او را به شدت سوزاند.

این مرد که دچار سوختگی های شدیدی شده بود پس از انتقال به بیمارستان نتوانست زنده بماند و پلیس کالیفرنیا پس از بررسی و تحقیقات «جسوسا» را دستگیر کرد. او در بازجویی گفت: روز حادثه خیلی مقاومت کردم، اما به این نتیجه رسیدم که انتقام بگیرم، بنابراین منتظر ماندم تا شوهرم بخوابد و سپس قابلمه بزرگی پر از آب جوش را رویش ریختم و زمانی که او از دردهای ناشی از سوختگی فریاد می کشید با چوب بیسبال تا می خورد او را زدم تا این که بیهوش شد. به گفته همسایه های این خانواده، صدای جیغ و گریه مرد به روشنی شنیده می شد و حتی یکی از آنها می گفت: هنگامی که زن به شوهرش نزدیک تر می شـد، او فریاد می کشید و درخواست می کرده که از کشتنش منصرف شـود، ولی زن جوان همچنان به کتک زدنش ادامه می داد. در این میان یکی از همسایه‌ها با پلیس منطقه تماس گرفت و مأموران بلافاصله در محل حادثه حضور یافتند و زن جوان را دستگیر و مرد نگون‌بخت را که بیهوش نقش زمین شده بود به بیمارستان انتقال دادند که متأسفانه تلاش پزشکان برای زنده ماندن مرد جوان مثمر ثمر واقع نشد.

حمیده اخوان

چه ویتامین‌هایی شما را بی‌حال می‌کند؟

یک دانشیار انستیتو تحقیقات تغذیه کشور با بیان اینکه ضعف و بی‌حالی می‌تواند علل تغذیه‌ای داشته باشد تاکید کرد:«آهن مهمترین ماده معدنی است که کمبود آن ضرورتا به شکل کم خونی بروز نمی‌کند بلکه از علائم اولیه کمبود این ماده معدنی مهم ضعف و بی‌حالی و خستگی مفرط و کاهش قدرت تمرکز و ضعف در کار کردن است.»

این متخصص تغذیه ورژیم درمانی افزود:«کمبود برخی از ویتامین‌ها نیز همراه با ضعف و بی‌حالی است که می‌توان به ویتامین‌های گروه B به خصوص B۲ و B۶ و نیاسین اشاره کرد که با کمبود آن فرد دچار تحریک پذیری و عصبی بودن ، ضعف و بی‌حالی می‌شود و در صورتی که فردی از الگوی غذایی نامناسبی پیروی کند احساس ضعف و بی‌حالی کرده و باید گفت با الگوی غذایی نابسامان فرد به درجاتی از ضعف و بی‌حالی دچار می‌شود.»

این دانشیار دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی ادامه داد:«کمبود ویتامین D که اکنون تنها به عنوان ویتامین استخوان ساز شناخته شده است موجب بروز ضعف و بی‌حالی می‌شود و طی تحقیقات جدید انجام گرفته مشخص شده است که در سالمندان تعداد دفعات به زمین خوردن که موجب بروز شکستگی می‌شود با کمبود این ویتامین رابطه عکس دارد و هر چه این ویتامین در بدن فرد کم باشد شانس دفعات زمین خوردن وی بیشتر است و در واقع انقباض ماهیچه‌ای با کمبود ویتامین D رابطه داشته و موجب بروز بی‌حالی و سستی در فرد می‌شود.»

دکتر تیرنگ نیستانی افزود:«آفتاب مهمترین منبع ویتامین D است همچنین این ویتامین در روغن کبد ماهی که در جیره غذایی مردم ما رایج نیست موجود است و زرده تخم مرغ و قارچ نیز تا حدودی حاوی این ویتامین هستند و اخیرا روش‌هایی در حال ابداع است که قارچ‌ها را در معرض UV قرار می‌دهند تا میزان ویتامین D موجود در آن بالاتر رود.»



علائم حساسیت‌های داروئی

علائم حساسیت دارویی متنوع بوده و گرچه در بسیاری از موارد خفیف هستند ولی گاهی حتی آنقدر شدید می‌شوند که حیات انسان را تهدید می‌نمایند ـ عوارض شایع از این قرارند: کهیر، بثورات جلدی، خارش پوست، پرخونی و تورم گلو و دهان. علائم شدیدتر عبارتند از: اختلالات تنفس ـ کبودشدن پوست ـ سر گیجه ـ غش کردن ـ اضطراب ـ گیجی ـ ضربان تند ـ تهوع و مشکلات گوارشی.

شایع ترین داروی حساسیت زا پنی سیلین است. داروهای شبیه پنی سیلین نیز می‌توانند حساسیت ایجاد کنند. برخی از داروهای ضد تشنج، آنتی بیوتیک‌ها و انسولین نیز در برخی موارد ایجاد حساسیت کرده اند.

درمان واکنشهای حساسیت دارویی: مهمترین اقدام درمانی برطرف کردن علائم است. علائمی مثل کهیر و خارش را با داروهای آنتی هیستامینی برطرف می‌کنند در موارد معدودی نیز تجویز داروهای کورتونی لازم می‌شود. درمان عوارض ریوی مثل تنگی نفس و سرفه با داروهای باز کننده راه‌های هوایی ممکن است..



سلطان آبمیوه‌ها

هوا بس ناجوانمردانه گرم است، چه چیزی خیلی می‌چسبد؟ با یک لیوان آبمیوه خنک خوشمزه در موقع افطار چطورید؟ در ویترین مغازه‌های آبمیوه فروشی و در یخچال سوپر مارکت‌ها انواع و اقسام آبمیوه‌های تگری در انتظار شما هستند اما چه آبمیوه‌ای بهتر است؟ بعضی آبمیوه‌ها اگر درست تهیه شوند سرشار از ویتامین هستند اما بعضی از آبمیوه‌ها نیز هیچ فایده‌ای ندارند و حتی می‌توانند مضر هم باشند. این راهنمایی است برای شما که آبمیوه‌های مناسب مصرف کنید:

معجون یعنی مشکل

با شنیدن اسم «معجون» گوش به زنگ باشید. واقعیت این است که خیلی از این معجون‌ها، مقدار کمی آبمیوه واقعی در خود دارند و بیشترین تر کیبات داخل آن‌ها آب و شکر است، به خصوص محلول‌های قندی (قند فروکتوزی). این نوشیدنی‌ها درواقع هیچ خاصیتی ندارند و از آن جایی که پر کالری و بسیار هم شیرین هستند برای بدن مضرند و مواد مفید هم در آن‌ها بسیار کم است.

آب انگور

از قدیم گفته شده که آب انگور و سر که انگور برای قلب مفید هستند. آب انگور قرمز پر از آنتی اکسیدان‌های قوی است (به خصوص فلانوئیدها و رزوانرول) خوبی آب انگور این است که در طریقه صحیح درست کردن آن از همه چیز انگور یعنی پوسته و دانه استفاده شود.

بی خیال قند شوید

این روزها تبلیغات زیادی روی آبمیوه‌های خالص بدون افزودنی و بدون شیرین کننده‌ها وجود دارد. خب همه می‌دانند که این آبمیوه‌ها غنی از ویتامین‌ها و آنتی اکسیدان‌هایی هستند که بدن را از بسیاری از بیماری‌ها مصون نگه می‌دارند. اما می‌دانید مشکل چیست؟ خود این آبمیوه‌ها هم حتی بدون اضافه کردن شکر، می‌توانند بسیار شیرین باشند و حتی پر کالری، یک لیوان آب سیب خالص به اندازه یک تخته شکلات قند دارد. برای همین است که برخی متخصصان می‌گویند مصرف آب میوه خالص را به یک بار در روز محدود کنید.

بهترین گزینه، سرخ سرخ

اگر می‌خواهید روزی فقط یک لیوان آبمیوه بخورید، بهتر است، آب انار در صدر این فهرست قرار گیرد. درست است، آب انار طبیعی هم کالری و هم قند بالایی دارد اما غنی از آنتی اکسیدان است.

قبل از ورزش بنوشید

گیلاس میوه خوشمزه‌ای است ولی خوردن آب گیلاس خیلی معمول نیست، اما یادتان باشد، خوردن یک لیوان آب گیلاس کلی آنتی اکسیدان به بدن شما خواهد رساند، درضمن آب گیلاس غنی از مواد ضدالتهابی است. در یک مطالعه در نروژ هم نشان داده شده که خوردن یک لیوان آب گیلاس قبل و بعد از ورزش کردن می‌تواند دردهای عضلانی شما را پس از انجام تمرینات سنگین ورزشی کاهش دهد.

پرتقال

آب پرتقال پر از ویتامین C است و خوردن آن سیستم ایمنی بدن را تقویت می‌کند. درضمن، خیلی از آب پرتقال‌های موجود در بازار کلسیم اضافه شده و ویتامین D هم دارند و متخصصان تغذیه خوردن آن‌ها را برای سلامت استخوان‌ها توصیه می‌کنند

معصومه ملکی

مسئله حل کن بچه‌های تان نشوید، صورت مسئله را حالی اش کنید

● دکتر هومن انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور

جنگ با روم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که والرین سپاهی آراست و عزم جنگ کرد. او برای پاروزنان کشتی‌هایش سی هزار نفر از جوانان و عیسویان را به بردگی گرفت. هنگامی هم که به ساحل رسید، همان پاروزنان را مسلح کرد تا با ایران بجنگند. در کرانه‌های فرات عیسویانی که به ایران پناه آورده بودند، برای دیدن اقوام خود که با والرین آمده بودند، به اردوگاه رومی‌ها رفتند. یکی از آنها سفورا نام داشت که می‌دانست برادرش ملانوس نیز در اردوگاه است. او ضمن دیدن برادرش به عیسویان دیگر پیشنهاد کرد به جای جنگیدن با شاپور، به اردوگاه او بروند و به او کمک کنند تا با والرین که دشمن مسیح است، بجنگند. آنها و بسیاری دیگر از پاروزنان سخن او را پذیرفتند ولی خودش و برادرش کشته شدند. پس این ماجرا والرین برای کنترل کردن پاروزنان آنها را در قلب سپاهش جای داد. شاپور گروهی از سوارانش را به سوی منجنیق‌های دشمن فرستاد تا آنها را از کار بیندازند. دامه‌ی تاریخ تاراج را بخوانید:

جنگ والرین و شاپورشا

پانصد تن از سواران شاپور که هر یک پیاده‌ای بر ترک داشتند، به سوی منجنیق‌ها تاختند. سنگباران رومی‌ها آغاز شد و سواران ایرانی یکی پس از دیگری به خاک می‌غلتیدند. کمی بعد دویست و پنجاه سوار دیگر وارد کارزار شدند و به شکلی پراکنده به سوی منجنیق‌های دشمن تاختند. این کار تلفات سواران را کم کرد و سرانجام نخستین دسته به منجنیق‌ها رسیدند. سربازانی که بر ترک اسب نشسته بودند، روی منجنیق‌ها روغن می‌ریختند و با مشعلی که آورده بودند، منجنیق را آتش می‌زدند. به زودی خطی که منجنیق‌ها در آن بودند، به دیواری از آتش تبدیل شد.

شاپور پس از آتش زدن منجنیق‌های دشمن، به ارابه‌رانان فرمان داد بتازند. والرین در پاتک به این حمله‌ی شاپور گروهی از سربازانش را با نیزه‌های سه شاخه‌ی دسته بلند سر راه ارابه‌ها مستقر کرد. ایرانی‌ها تا آن روز چنان سلاحی ندیده بودند. یکی از عیسویانی که به ایران پناهنده شده بود، برای شاپور توضیح داد که از این نیزه‌ها البته با دسته‌هایی کوتاه‌تر در نمایش‌های گلادیاتوری استفاده می‌شود.

در قلب سپاه ایران که شاپور نیز در آن بود، پیاده‌های ایرانی به قلب رومی‌ها تاختند. شاپور می‌دانست که پاروزنان و عیسویان آنجا هستند و امکان داشت جبهه‌ی خود را ترک کنند و به ایرانیان بپیوندند. برخی از لژیونرها و افسران رومی با پیلار می‌جنگیدند. پیلار نیزه‌ی کوتاهی بود که کار زوبین را نیز می‌کرد. در آن گیرودار یکی از پیلارها به ران شاپور فرو رفت. شاپور آن را از پایش بیرون کشید و به سوی یکی از رومی‌ها انداخت و او را کشت. اطرافیان خواستند پادشاه را از میدان دور کنند ولی نپذیرفت و به جنگ ادامه داد. سربازان با دیدن شجاعت شاپور، احساس قدرت کردند و یک باره به رومی‌ها تاختند و تلفات زیادی به آنها زدند ضمن این که گروهی از پاروزنان به ایرانیان پناه آوردند و روحیه‌ی رومی‌ها به هم ریخت. کمی بعد لژیون‌ها گروه موسیقی خود را به میدان آوردند و سرودهای مهیّج خواندند. رومی‌ها چنین سرودهایی را قبل از آغاز جنگ می‌خواندند تا روحیه‌ی سربازان خود را تقویت کنند. اگر هنگام جنگ از این سرودها می‌خواندند، به این معنی بود که در حال شکست هستند و می‌خواهند به سربازان خود انگیزه بدهند تا قوی شوند. شاپور با شنیدن سرودهای آنها دریافت رومی‌ها دارند شکست می‌خورند پس به شاندر کاهن، فرمانده ارابه‌های جنگی و به اردشیر مای فرمانده سواران دستور داد سربازان خود را برای حمله‌ای ناگهانی آماده کنند.

شاپور در کتیبه‌اش می‌گوید: «هوا گرم بود. خونی که از پایم رفته بود، شکم و سینه‌ی اسب را رنگین کرده بود. عرق شور بدنم روی زخمم می‌ریخت و آن را می‌سوزاند. خفتانم را بیرون آوردم. دلم می‌خواست کلاه‌خودم را نیز بیرون بیاورم ولی در آن کلاه‌خود نشان پادشاهی بود و سربازان با دیدن آن مرا می‌شناختند. با در آوردن خفتان بادی خنک به من وزید و حس کردم قدرتم چند برابر شده. تبر به دست گرفتم تا به دشمن بتازم ناگهان تیری به گوشه چپ سینه‌ام خورد و روی دنده‌ام گیر کرد. تیر را بیرون کشیدم. پیراهنم را پاره کردم و در زخم فرو کردم تا جلو خونریزی را بگیرم. من که دو بار مجروح شده بودم، کارزار را ترک نکردم و به جنگ ادامه دادم و فریاد کشیدم حمله کنید! من خبر داشتم والرین دوباره میخوارگی پیشه کرده و کارش تمام است».

هر دو طرف در نهایت دلیری می‌جنگیدند. پاروزنان تنها کسانی بودند که پی فرصت می‌گشتند که به ایرانیان بپیوندند. برخی از آنها همین که از صف خود می‌گریختند و وارد صف شاپور می‌شدند، روی برگردانده و پا به پای ایرانی‌ها با رومیان می‌جنگیدند. هجوم ارابه‌ها و سواران ایرانی کار را بر والرین تنگ کرده بود ولی افرادش تا پای جان می‌جنگیدند و نمی‌گریختند.

طغیان فرات

چیزی نمانده بود که رومی‌ها شکست بخورند اما اتفاقی افتاد و اوضاع جنگ را دگرگون کرد. آن روز آسمان کاملا صاف بود و آفتاب به شدت می‌تابید اما آب رود خروشان فرات به سرعت بالا می‌آمد. شاید در سرچشمه‌ی رود بارانی عظیم باریده بود که آب رود را آنگونه بالا می‌برد. به زودی قرارگاه رومی‌ها را آب فرا گرفت اما قرارگاه شاپور که روی بلندی‌های اطراف فرات بود، آسیب ندید. در کمتر از چند دقیقه میدان جنگ به دریا تبدیل شد. شاپور متوجه شد دیگر نمی‌تواند از ارابه‌ها و سوارانش استفاده کند. میدان جنگ بسیار تنگ و کوچک شده بود و امکان داشت همگی قتل عام شوند بنابراین فرمان عقب‌نشینی تاکتیکی داد. او فرمود آن قدر عقب بروند تا به زمین مناسبی برسند و همان‌جا مهیای جنگیدن شوند.

والرین از این اتفاق سود برد و فرمان داد ایرانی‌ها را تعقیب کنند. عقب‌نشینی شاپور طوری بود که هر وقت لازم می‌شد، می‌توانست حمله کند بنابراین رومی‌ها به تعقیب اکتفا کردند و به حمله دست نزدند. شاپور می‌دانست پیش از غروب آفتاب به جایی می‌رسد که به دلیل لبه‌های بلند فرات، کرانه‌اش از طغیان مصون بود. او همین که به آنجا رسید، فرمان راحت‌باش داد زیرا دیگر شب می‌شد و جنگی در نمی‌گرفت. به امیرانش دستور داد از سربازان کار نکشند و به آنها غذای خوب بدهند زیرا پاسی پس از نیمه شب باید به اردوگاه رومی‌ها شبیخون بزنند. فرمان دیگرش این بود که اگر رومی‌ها خواستند بگریزند، به آنها راه بدهند. اما اول آنها را پراکنده کنند تا با واحد خود یکجا نگریزند که نتوانند دوباره حمله کنند. شاپور می‌دانست که رومی‌ها برای قرارگاه خود دیوار خواهند ساخت اما در آن منطقه که فقط ماسه نرم داشت، ساختن دیوار غیر ممکن بود ولی تصور شاپور اشتباه بود زیرا هنگامی که نیمه‌شب آمد و ماه غروب کرد و شبیخون شاپور آغاز شد، رومی‌ها به دیواری چوبی که از بقایای منجنیق‌های خود ساخته بودند، دلگرم بودند. چیز دیگری که شاپور را متحیر کرد، کوزه‌های آتشین و سنگبارانی بود که از سوی رومی‌ها آغاز شد. آنها برخی از منجنیق‌ها را تعمیر کرده و مقداری هم سنگ با خود آورده بودند.

شاپور فرمان داد ارابه‌ها بتازند. همین که ارابه‌ها وارد کارزار شدند، چشم ایرانی‌ها به سلاحی افتاد که تا آن روز ندیده بودند. رومی‌ها به ارابه‌ها نزدیک می‌شدند و کوزه‌هایی را که فتیله‌ای کلفت داشت، به سوی ارابه‌ها پرت می‌کردند. در آن کوزه‌ها روغن زمین بود و همین که به ارابه می‌افتادند، می‌شکستند و همه را جا را به آتش می‌کشیدند. پس از مدتی کوتاه دیگر از آن کوزه‌ها خبری نشد زیرا والرین فقط مقدار کمی کوزه آتشین با خود داشت. شاپور در کتیبه‌اش نوشته: «اگر تعداد آن کوزه‌های آتشین بیشتر بود، ما که رفته بودیم شبیخون بزنیم، خودمان به دام می‌افتادیم».

اسارت والرین

با این که شاپور دو زخم سخت داشت، همچنان می‌جنگید و می‌خواست کار را یکسره کند. شاندر کاهن و اردشیر مای توانسته بودند دشمن را دور بزنند و آنها را محاصره کنند. به فرمان شاپور چند گذرگاه باریک باز گذاشته بودند تا رومیان بتوانند بگریزند. اردشیر مای به شاه پیغام داد که اگر برایش نیروی کمکی بفرستد، دشمن را شکست خواهد داد. شاپور بخشی از نیروهای ذخیره‌اش را برای او فرستاد. شاپور می‌گوید: «کمی بعد غوغایی از آن جناح برخاست و دانستم شارژ اردشیر مای آغاز شده است». این قسمت را نوشتم تا بگویم شارژ که در واژهای نظامی به معنی حمله‌ی ناگهانی است، در زمان شاپور در ایران رایج بوده.

شاپور می‌گوید: «من سراپا خون بودم. تا آن لحظه چهار اسب عوض کرده بودم زیرا سه تای آنها کشته شده بودند. ناگهان چشمم به ستاره‌ی بامدادی افتاد و نخست به تنسر سلام کردم سپس به ستاره‌ی بامدادی گفتم ای زیباترین ستاره آسمان مرا بیامرز که پیش از سلام کردن به تو به تنسر سلام کردم. سپس یکی از رومیان را دیدم که به سویم می‌آید. کلاهش نقش عقاب داشت که نشانه‌ی رومی‌هاست. تبرم را به سویش انداختم. به کلاهش خورد و عقابش افتاد. دیدن ستاره بامدادی و افتادن عقاب رومی را به فال نیک گرفتم». توضیح می‌دهم که تنسر در روزگار اردشیر، پدر شاپور، موبد موبدان بود. نامه تنسر از اوست.

از این لحظه به بعد پیشرفت جنگ به سود شاپور بود. همه‌ی پاروزنان تسلیم شدند. کم کم افراد لژیون‌های خارجی نیز تسلیم شدند. شاپور همه را به پشت جبهه می‌فرستاد و جنگ را رهبری می‌کرد. شاپور دید که در اردوگاه رومی‌ها فقط یک خیمه وجود دارد و بقیه را جمع کرده‌اند. آن خیمه که رنگی ارغوانی داشت و عقابی بر آن نقش بسته بود، خیمه والرین بود. سربازان رومی این جا و آنجا پیکار می‌کردند و افراد زیادی کنار خیمه نبودند. کمی بعد والرین بیرون آمد و بر اسب نشست. شاپور با دیدن او به سویش رفت. والرین کلاه‌خود نداشت. به کلاه‌خود شاپور نگاه کرد و با لحنی مستانه پرسید: تو شاپور شاهی؟ شاپور گفت: آری! می‌بینم که رخسار تو از باده‌نوشی دیشب سرخ است. تو نیز ببین که رخسار سربازان من و تو از خون سرخ است. والرین ناسزایی گفت و شمشیر کشید. شاپور با تبر به جنگش رفت و به آسانی شمشیر او را از دستش گرفت و ضربه‌ای به او زد. والرین افتاد. شاپور فرمود او را عقب جبهه ببرند.

برناک نامزد سفورا

با این که والرین اسیر شده بود، جنگ همچنان ادامه داشت زیرا الگات‌ها و لژیونرهای اصیل رومی حاضر نبودند تسلیم شوند. پونتوس که سردار اعظم والرین بود، پس از اسارت او زمام کارها را به دست گرفته بود و همچنان می‌جنگید. رسم بود که اگر در جنگ بودند و امپراتورشان کشته شد، به جنگ پایان بدهند و تصمیم‌های تازه بگیرند. اگر هم اسیر می‌شد، جنگ را قطع می‌کردند تا برای پس گرفتن او با دشمن مذاکره کنند ولی پونتوس معتقد بود اگر والرین باده ننوشیده بود، کارشان به اینجا نمی‌کشید و پیروز شده بودند بنابراین والرین مستحق مجازات است.

افراد شاپور پیوسته جار می‌زدند: «شاپور شاه، شاه شاهان، شاه ایران و انیران (کشورهای غیر ایرانی که مستعمره ایران بودن) فرموده است اگر تسلیم شوید، آزادید به کشور خود باز گردید. اگر هزینه‌ی سفر نداشته باشید، من زادراه شما را خواهم پرداخت. والرین اسیر است. جنگ تمام شده. سلاح بر زمین بگذارید و جان خود را بردارید و بروید. سرداران و امیران باید از غنیمتی که گرفته‌اند، فدیه بپردازند و خود را بخرند. این است فرمان شاپور شاه که در آن خللی نیست». همه می‌دانستند که شاپور به پیمانش وفا می‌کند. این را نیز می‌دانستند که باید تسلیم شوند ولی



پونتوس و فرماندهانش خواهان جنگ بودند. مقاومت آنها بر سربازانی که تسلیم شده بودند، اثر گذاشته بود و از تسلیم شدن خود شرمسار بودند. کم کم بین آنها زمزمه‌هایی شکل گرفت که باید شورش کنند. اما اتفاق دیگری افتاد.

جوانی به نام بُرناکَ که نامزد سفورا بود، از راهی دور آمده بود تا انتقام بگیرد. او شکارچی بود و روز مرگ سفورا به جنگل رفته بود. ورود او به منطقه‌ی جنگی با همان روزهایی مصادف بود که پونتوس فرمانده کل شده بود و ادعای امپراتوری داشت. بُرناکَ تصمیم گرفته بود وارد سپاه دشمن شود و امپراتور را بکشد. او جوانی پارسی با قدی بلند و بازوانی عضلانی بود که مانند بیشتر ایرانی‌ها زبان رومی می‌دانست و با آداب و رسوم آنها آشنا بود. هنگامی که به اردوگاه پونتوس نزدیک شد، یکی از نگهبانان را که قد و قامتی مانند خودش داشت، کشت و جامه‌های او را پوشید سپس جامه‌های خودش را به او پوشاند و گردنش را زد و او را به اردوگاه برد و گفت این مرد جاسوس بود. او را کشتم. کمی بعد یکی از همدستانش برای او چند جامه‌ی ایرانی آورد آنگاه به برناک کمک کرد تا چند سرباز رومی را کشتند و جامه‌های ایرانی را بر آنها پوشاند و سپس گردن‌شان را زدند. برناک آنها را نیز به اردوگاه برد و گفت جاسوس بودند. پونتوس او را فرا خواند و پرسید:

ـ چرا گردن آنها را می‌زنی؟

برناکَ گفت زیرا از آنها بیزارم. پونتوس گفت: چرا سرها را با خودت نمی‌آوری؟ حمل کردن سر از آوردن بدن آسان‌تر است. برناک گفت: بار دیگر که به آنها برخوردم، سرشان را می‌آورم... چندی بعد برناک به اردوگاه آمد و با خود سر شیر نری آورد. پونتوس پرسید: این را از کجا آوردی؟ برناک گفت همین نزدیکی‌ها بیشه‌ای هست که قلمرو یک گله شیر است. امشب کنار فرات می‌آیند تا هم آب بخورند هم شکار کنند. می‌خواهم بروم و سر چند تای آنها را برایت بیاورم. پونتوس هیجان‌زده شد و گفت: من نیز می‌آیم.

دو پاس پس از شب پونتوس و ده نفر لژیونرها دنبال برناک راه افتادند. او آنها را به بیشه‌ای برد که آبشخوری بزرگی داشت و جانوران می‌آمدند و آب می‌خوردند و می‌رفتند. برناک به آنها گفت در گوشه و کنار پنهان شوند تا او برود سر و گوشی آب بدهد.

هدف برناک کشتن پونتوس و بریدن سر او بود تا آن را به خانواده‌اش نشان بدهد و بگوید انتقام نامزدش را گرفت. او از میان نیزارها خود را پشت پونتوس و افرادش رساند سپس از درختی بالا رفت. سه تن از لژیونرها را دید که می‌خواستند گورخری را شکار کنند. برناک تیر در کمان گذاشت و با سرعتی شگفت‌انگیز هر سه را کشت. دوستان آنها با صدای فریادشان به آن سو آمدند. برناک پیاپی تیراندازی کرد و چهار نفر دیگر را نیز کشت. پونتوس هنوز زنده بود. برناک او را دید که با یکی از افرادش پشت درختی کمین کرده بودند. هر دو در تیررس بودند. برناک سرباز را کشت و خودش را به پونتوس نشان داد و گفت:

ـ من آمده‌ام تا انتقام مرگ سفورا را بگیرم. می‌دانم که او در زمان والرین کشته شد اما این را نیز می‌دانم که تو یا والرین یا هر امپراتور دیگر هیچ فرقی با هم ندارید و همگی نماینده‌ی روم هستند. نامزد مرا روم کشته پس من هم امپراتورش را می‌کشم.

پونتوس گفت: نامزدت را به یاد می‌آورم. دختر زیبا و دلیری بود. من مخالف کشتن او بودم ولی والرین معتقد بود باید او را تکه تکه کنیم. آیا می‌خواهی از من انتقام بگیری که دوستدار سفورا بودم؟ من به تو کمک می‌کنم که بروی و والرین را بکشی... او حرف می‌زد و مانند شعبده‌بازی ماهر زوبینی به دست گرفت و آن را به سوی برناک انداخت. زوبین در شکم او نشست و خون بیرون زد. پونتوس شمشیر از نیام کشید و با خشم به طرف برناک رفت و گفت: تو آن‌قدر ابلهی که برای جان بی‌ارزش نامزدت آمده‌ای امپراتور روم را ترور کنی؟! پیش از این که بمیری، گردنت را می‌زنم و سرت را برای ایرانی‌ها می‌فرستم... برای خواندن دنباله‌ای این ماجرا تا هفته‌ای دیگر شکیبا باشید تا سرنوشت برناک را تعریف کنم.

ادامه دارد

من هرگز از شکست نترسیده‌ام. شکست همیشه نکته خوبی در خود نهفته دارد

● آگی باکستر

جعفر صمیمی
از آمریکا

نگاهی گذرا و چشمکی به:

دست پخت «گوش شکسته»ها در «المپیک»! (۳)



* قولنامه و تاریخ کشتی به نام «مصر» یهازده شد! | * ناکامی یا طلوع!

وزن چهارم:

در وزن ۶۷ کیلو جلال (سلال) آتیک از دیگر نوابغ ترکیه توانست طلا را صاحب شود.

نام اصلی قهرمان طلایی این وزن «اوغان» بود. ولی اونام خانوادگی خود را به آتیک تغییر داده بود. با کمال مصطفی (آتاتورک) نزدیک بود. و در سال ۱۹۳۸ تغییراتی را در سرعت کشتی ترکیه (از وضع سنتی و قدیمی به مدرن) پیشنهاد کرده بود.

آتیک قهرمانان زیادی را تربیت کرد. (چه در ترکیه وچه در بیرون مرزهای کشور خود) آتیک نشان لژیون فرانسه رانیز صاحب شد. اودر ۱۹۵۱ طلای جهانی هلسینکی را برد.

علاوه بر کشتی آزاد در رشته کشتی فرنگی نیز قهرمان بزرگی بود. که توانسته بود چند مدال طلا و نقره جهانی واروپایی را در خورجین افتخارات خود جمع کند. آتیک در سال ۱۹۷۹ در بیمارستان «آنکارا» چشم از جهان فروبست.

وزن پنجم:

در وزن پنجم، «عباس زندی» در دور اول «استرادا» مکزیکی راضربه فنی کرد، ودر دور دوم مغلوب «یاشار دوغو» شد. زندی در سومین کشتی خود باامتیاز به «جین بپتیست لکلر» فرانسوی باخت.

«یاشار دوغو»ی ۳۵ ساله که طلای این وزن را صاحب شد، در فینال در مقابل «دک گاراد» استرالیایی قرار گرفته بود. «سی لندمریل» آمریکایی برنز را گرفت یاشار دوغو که نامی جاودانه در کشتی ترکیه است، در ابتدا به سوی کشتی فرنگی روی برد. و در ۱۹۳۹ نقره قهرمانی اروپا (اسلو_نروژ) را برد. در سال ۱۹۴۰ (قهرمانی بالکان) طلایی شد. و در ۱۹۴۶ طلای قهرمانی اروپا را در سوئد برد. در پراک چکسلواکی نیز طلای فرنگی اروپا را تصاحب کرد در مسابقات ۱۹۴۹ استانبول او به طلای آزاد رسید. که همین رنگ مدال را در هلسینکی فنلاند در رشته آزاد بدست آورد.



«گریگوری راسپوتین» المپیک را مسخره و مدال‌های طلای آن را سبب بیماری ومالیخولیایی شدن جوانان روسیه می‌دانست!

او از ۴۷ مبارزه خود در سطح جهانی و بین‌المللی تنها یک بار شکست خورده بود.

۴۶ مبارزه پیروزی آور او تنها ۳۷۲ دقیقه طول کشیده بود.

اوبعد از دوران قهرمانی به کار تعلیم پرداخت ۱۹۳۷ او صاحب یک پسر شد و از آنجا که به غضنفر بیلگه (قهرمان طلای ۶۲ کیلو) ارادت و احترام خاصی داشت، نام فرزند خود را غضنفر نهاد. «غضنفر دوغولو» بعد از طی مدارج بالای تحصیلات پزشکی در آمریکا، نشان داد فرزند خلف پدر است. پرفسوری بدون کمترین عنوان در ورزش کشتی، ولی خیل مدال‌ها و نشان‌ها از افتخاراتی که در علم پزشکی به نام پرفسور «غضنفر دوغولو» دریافت کرده است.

«یاشار دوغو» در ۱۹۵۵ (قهرمانی اروپا_سوئد) و در حین تمرینات قهرمانان دچار سکته قلبی شد و در «آنکارا» و در دومین سکته قلبی که در ۸ ژانویه ۱۹۶۱ به سراغش آمده بود. چشم از جهان فانی فروبست. از خاک بر آمدیم و بر خاک شدیم. از صفات اخلاقی «یاشار دوغو» بسیار می گویند و مسابقاتی هر ساله به نام او در ترکیه برگزار می‌شود. هر کس خوب است خود بیشتر از دیگران از زندگی لذت می‌برد.

وزن ششم:

در وزن ۷۹ کیلو، «گلن براند» آمریکایی در دور نخست «عباس حریری» از ایران را با امتیاز برد. حریری بعد از آن به علت اضافه وزن از ادامه مسابقات بازماند. اما «براند» تمامی حریفان اروپایی را از سر راه خود برداشت و در یک کشتی پر حرف «عدیل کاندمیر» ترکیه را مغلوب کرد و به طلا رسید.

«اریک لیندن» سوئدی برنز را برد. «براند» ۲۴ ساله از ایالت (IOWA) بوداور کوردهای دست نیافتنی در مسابقات کشتی داخل آمریکا دارد. ودر موزه «دان گیبل» (قهرمان طلایی ۶۸ کیلو المپیک ۷۲ مونیخ) جایگاه و غرفه خاص خود را دارد.

وزن هفتم:

در وزن ۸۷ کیلو، یک پلیس ۲۹ ساله نیوجرسی بنام «هنری ویتنبرگ» توانست طلاهای آمریکا را جفت کند.

«هنری» از ۳۰۰ مسابقه خود تا آن زمان شکستی نداشت. او در نیوجرسی متولد شده بود وابتدا به سوی سکوی قهرمانی شطرنج رفته بود. اما مربی کشتی دانشکده (جوساپورا) او را به کشتی فرا خواند.

در فینال المپیک ۱۹۵۲ فنلاند، «هنری» از حریف سوئدی (ولینگ پایم) شکست خورد و نقره را صاحب شد. او اولین قهرمانی است که دو مدال المپیک برای آمریکائیها آورده است. او در المپیک ۱۹۶۸ مکزیکو مربیگری تیم کشورش را داشت. سالی



ساکسون‌ها و بربری‌ها با قدرت شمشیر بریتانیا را تسخیر کردند و بعد از آنکه ساکن شدند، از ترویج و گسترش مبارزه و کشتی غافل نبودند. کشتی یونانی و رومی درصدر تمرینات آمادگی بدنی آنان بود که در نهایت به مسابقه هم کشیده می‌شد.

که «عبدالله موحد» توانست طلای المپیک را از چنگ همه درآورد.

(داگلاس دندان گردی کرده بود)

«هنری» در پیری به نوشتن کتاب پرداخت.

«هنری ویتنبرگ» دو سال پیش فوت کرد.

«عبدالله موحد» در ایالت ویرجینیای آمریکا، مکانیکی خود را بست و در کنج خانه نشست. «پیری» است و هزار درد. او ۶ مدال طلا در کشتی گرفت و در سه المپیک حضور داشت. در نخستین المپیک بدون شکست بود ولی مدالی نگرفت.

وزن هشتم:

«گویلا بوبیش» مجاری با غلبه بر «برتیل آنتوسون» سوئدی طلای فوق ۸۷ کیلو را گرفت.

«ژوزف آرمسترانگ» استرالیایی برنزی شد.

سدیک (صدیق) اِسن از ترکیه چهارم شد.

ابوالقاسم سخدری از ایران در جای پنجم (مشترکاً با کشتی گیر چک) قرار گرفت.

«گویلا» مجاری که طلای این وزن را برد، کشتی را از نوجوانی و سبک وزن شروع کرده بود و طی سالیان، عناوین زیادی در دیگر اوزان و سبک وزن را صاحب شده بود.

او متولد «بوداپست» مجارستان بود.

در المپیک ۱۹۴۸ لندن که او طلا را برد در مرز ۴۰ سالگی بود.

حاکمیت سوئدی در کشتی فرنگی

اگر روغنی های ترکیه در آزاد روغن همه را گرفتند، سوئدی ها هم در کشتی فرنگی سنگ تمام گذاشتند ۵ طلای ۸ وزن را بردند. سه طلای دیگر را بین ترکیه و ایتالیا تقسیم کردند. از آنجا که متأسفانه هرگز در آن زمان به این رشته ورزشی توجهی نمی شد، نماینده ای هم در آن نداشتیم.

وزن اول:

در وزن نخست «پیترو سومباردی» ایتالیایی خاطره طلایی «انریکو پورو» ملوان میلانی را در المپیک ۱۹۰۸ تکرار و طلا را صید کرد.

فینال را او در برابر «کنعان اولکای» ترک انجام داده بود. طلای «لومباردی» را نسل بعدی کشتی ایتالیا نیز بارها در المپیک تکرار کردند.

وزن دوم:

در وزن ۵۷ کیلو، یک مصری می رفت که طلا را صاحب شود اما شرایط مسابقات و تحلیل قوای بدنی ـ که ۵ پیروزی را برای علی محمد حسن» به ارمغان آورده بود ـ سبب شد که او به نقره قناعت کند. «کرت پترسن» سوئدی اول شد و «هلیل کایا» با یک شکست برنز را گرفت.

وزن سوم:

در وزن ۶۲ کیلو، ترکیه طلا را داشت کرد. و آن توسط همت «مهمت اوکتاو» بود.

پیروزی فینال مهمت بر آندربرگ سوئدی اوج مسابقات بود. چرا که اروپائیها به کار او آشنا بوده و طلا را در خیال خود به نام او ثبت کرده بودند.

«آندربرگ» هم در کشتی آزاد و هم در فرنگی یک کشتی گیر ششدانگ و شیر شکار بود. اما پیری هم مسئله دیگری است. شیر هم اگر پیر شود «موش» با او بازی می کند!

فرنگ توث مجاری که در کشتی آزاد چهارم شده بود (مشترکاً با هیتالا فنلاندنی) برنز ۶۲ کیلو المپیک رشته فرنگی را گرفت.

«توث» در کشتی آزاد بر حسن سعدیان از ایران هم پیروز شده بود.

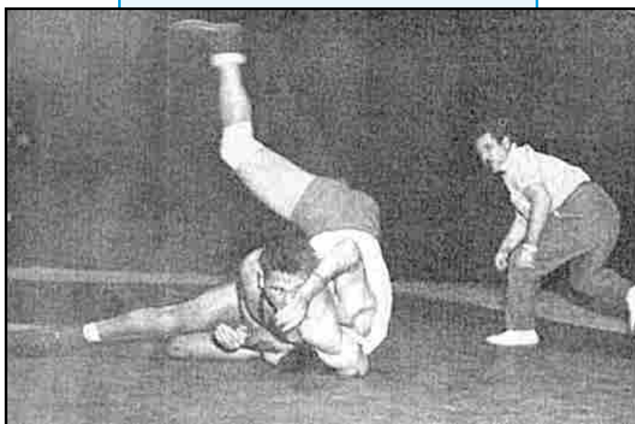
وزن چهارم:

در وزن ۶۷ کیلو، «گوستاوفریج» سوئدی با پیروزی بر «اگه اریکسون» نروژی طلا گرفت.

«کار رولی فرنسز» مجاری برنز را برد.

و در پنجمین کشتی خود، «شریف» لبنانی را برده بود، کشتی گیران مصری که اکثراً خود را به پای قهرمانان فینال و بالای جدول می رساندند، در این وزن کاری کارستان نکردند. «اهمت» از ترکیه ناکام دیگر این وزن بود.

«فن کمر» استوکلی



فیتز استوکلی سوئیسی با اجرای کامل و زیبای «فن کمر» توانسته، «برناند» کانادایی را به پل ببرد. فنون کشتی فرنگی از جمله عامل پیروزی قهرمانان آزاد کار در المپیک لندن بود. کشتی گیر سوئیسی نقره المپیک را در ۸۷ کیلو صاحب شد.

وزن پنجم:

در وزن ۷۳ کیلو «گوستاو آندرسون» در وقت دوم میک لوس شیلواسی مجاری را ضربه فنی کرد و ضمن طلا، قهرمانی تیم سوئدی ها را سبب شد. «هنریک هانس» دانمارکی در وقت دوم اضافی کشتی، «رنه» فرانسوی را مغلوب و مدال برنز را گرفت.

وزن ششم:

در وزن ۷۹ کیلو، «اکسل گرونبرگ» سوئدی طلاآور دیگری از سوئد بود.

«گرونبرگ» در فینال و در وقت اول توانسته بود «موهلس تای فور» ترک را ضربه فنی کند.

ار کول گالاگاتی ایتالیایی سوم شد.

وزن هفتم:

در وزن ۸۷ کیلو جنجال و اعتراض مصری ها بالا گرفت. و آن هم در ارتباط با دیدار «گارل اریک نیلسون» سوئدی و «ابراهیم عورابی» بود.

داوران در وقت پنجم دیدار کشتی گیران سوئدی و مصری، «نیلسون» را پیروز میدان اعلام کردند اما بحث بر سر آن بود که فن پیروزی آور قهرمان سوئدی خطا بوده است. کشتی دوباره تکرار شد و در دیدار دوم آنان، «نیلسون» توانست بر «ابراهیم» مصری فائق شود. ابراهیم مصری بخاطر امتیازاتش در رده سوم و کشتی گیر فنلاندی (گللپو گراندال) نقره را بدست آورد.

وزن آخر:

در وزن فوق ۸۷ کیلو، احمد کرچی (ترکیه)ـ سرانجام بعد از ۱۲ سال که از مدال برنز او در المپیک ۱۹۳۶ برلین می گذشت ـ توانست طلای المپیک را سر پیری صاحب شود.

«کرچی» از قهرمانان کشتی سنتی و روغنی ترکیه بود و نشان داده بود که «دود از کنده» هم برمی خیزد. در المپیک ۱۹۳۶ آلمانها، «هیتلر» همان کاری را کرد که بعدها شرق و غرب بدتر از آن را با المپیک کردند.

«تور نیکسون» سوئدی نقره وزن آخر را بعد از شکست از «کرچی» بدست آورده بود.

«گوئیدو فانتونی» ایتالیایی آخرین مدال کشتی های فرنگی المپیک ۱۹۴۸ لندن را گرفت. همانطور که هموطنش (لومباردی) اولین را گرفته بود و بدین سان مسابقات کشتی آزاد و فرنگی که از ۲۹ جولای تا ششم آگوست ادامه داشت، با قهرمانی کشتی گیران ترکیه (آزاد) و سوئدی ها (فرنگی) خاتمه یافت.

۶ مدال از ۱۱ مدال ترکیه طلا بود و ۵ مدال از ۱۳ مدال سوئدی ها طلا گردید. ۲ طلا را آمریکا برد. سهم مجار، فنلاند و ایتالیا هر کدام یکی شد. و فرانسه با یک قاشق مرباخوری امتیاز و با یک برنز در رده آخر قرار داشت.

انگلیسی ها که در المپیک قبلی خود (۱۹۰۸) ۱۱ مدال و قهرمان کشتی آزاد آن بودند، دست از پا درازتر شدند و مغلوب بزرگ کشتی المپیک ۱۹۴۸ لقب گرفتند. در ۱۹۰۸، ۱۴ کشور و ۱۱۵ کشتی گیر حضور داشتند که ۵۳ نفر آنها انگلیسی بودند. و قوانین کشتی تق و لق بود. اصول کتابی کمتر در کار بود. کشورهای شرکت کننده زیاد نبودند، فدراسیون بین المللی کشتی نبود و جان کلام آنطور که باید باشد، با «قورباغه» در حوض ماهی قلمداد نگردید.

البته انگلیسی ها خود را دارای تاریخ چندهزار ساله در کشتی می دانند. نه آنها بلکه ترکیه، سوئد و ایتالیا، روسیه و ژاپن و...

و خیلی ها. از جمله خود ما.

اما «هرودوت» پدر تاریخ که سرخوشی هم با ایرانیان نداشت نوشته است: وقتی جولیس سزار (با تاخت و تاز در سال ۵۵ قبل از میلاد) به لندن رسید آنجا دهکده کوچکی باتلاقی بود که آنرا الندنیوم نامیدند.

ادامه دارد

سرنوشت و آینده ما، همان است که ما می اندیشیم و فکر می کنیم ● مارک اورل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دام نیستی

اگر عمری به پایش سر نمی کردم، چه می کردم؟
تحمل با جفایش گر نمی کردم؛ چه می کردم؟
به دور نرگس مخمور و لعل میگسار او
به مستی گر نوایی سر نمی کردم، چه می کردم؟
به دام نیستی افتادم، از افسون این هستی
گر این افسانه را باور نمی کردم، چه می کردم؟
به رویش، رونما گر جان نمی‌دادم، چه می‌دادم؟
به مویش دل گرفتار، ار نمی کردم، چه می کردم؟
به دور زندگی نوشم، شراب از خون دل، اما
اگر این باده در ساغر نمی کردم، چه می کردم؟
مرا در تشنه کامی، جان به لب می آمد از حسرت
به تیغش، گر گلویی تر نمی کردم، چه می کردم؟
چو دامان شفق هر شب ز اشک دیدگان «مشفق»
اگر دامن، پر از اختر نمی کردم، چه می کردم؟

مشفق کاشانی

نمونه شعر نو

الفبا

الفبا برای سخن گفتن نیست
برای نوشتن نام توست
اعداد
پیش از تولد تو به صف ایستادند
تا راز زادروز تو را بدانند
دستهای من
برای جستجوی تو پیدا شدند
دهانم
کشف دهان توست
ای کاشف آتش
در آسمان دلم تودهٔ برفی است
که به خنده‌های تو دل بسته است

شمس لنگرودی

دلتنگ

قل می‌زند دلم که مبادا رها شوی
می‌میرم آن شبی که تو از من جدا شوی
دلتنگ با تو بودنم اما نمی‌شود
روزی نصیب بخت من بی‌نوا شوی
بدجور حال و روز من این روزها بد است
کی می‌شود که درد مرا هم دوا شوی؟
تنها برای خاطر چشم پلنگ‌ها
آخر چه می‌شود که شبی ماه ما شوی؟
من خلق می کنم که مرید تو باشم و
تو خلق می کنی که برایم خدا شوی
این ماجرا به مرگ کسی ختم می‌شود
تو آمدی که باعث این ماجرا شوی

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

چه می‌خواهی؟

فکری به حال فعلهای تلخ ماضی کن
یا عشق را تفسیر و تحلیل ریاضی کن
اصلاً نه، هر چیزی به جای خود... کلاهت را
وقتی که می آیی سراغم... خوب قاضی کن
از این زمین بایر و تشنه چه می خواهی
این آب را راهی رگهای اراضی کن
من تکیه گاهم... با غروری که غروری نیست
خود را برای روزهای سخت راضی کن

محمدمهدی نقی پور

آینه

بین تصویر و آینه
یک قدم فاصله بود
خانه‌ای شیروانی
یک پنجره
باغچه‌ای از گل
چشمه‌ای چشم‌انداز
و تو...
آینه شکست
تصویر؛ کوچه بود
کوچه، بن‌بست بود
و تو
که هرگز نبودی

لیلا میثمی ـ تهران

در آخرین عکسها

می‌دانستم دیگر به آنجا برنمی گردم
در آخرین عکسها لبخند زدم
دشت را
به دست چشمه سپردم و
دریا را
به دست ابرها
و او را
به دست ماه و درخت توت
تا همیشه زیبا و شیرین بماند
بعد رویاهایم را
برداشتم و آمدم
همین طور
روباه کوچکم را
همین روباه را
که دمش از شعرم بیرون زده است
رسول یونان

دلم گرفته

دلم گرفته و می‌خواهم آسمان باشم
و یا هر آنچه ببارد، بگو همان باشم
چه سرنوشت بدی دارم، عادتم دادند
چهار فصل پیاپی فقط خزان باشم
سرم به شانه دیوار آرزو بند است
ولی چه فایده وقتی که نردبان باشم
به این نتیجه رسیدم که قسمتم این است
همیشه جای خودم، فکر دیگران باشم
دلی شکسته و چشمان خیس و تنهایی
چگونه داشته باشم و شادمان باشم
کجاست دست تو؟ در دست کیست؟ بی‌خبرم
نشد که یک شب از این غصه در امان باشم
چه عیب دارد اگر دلخوشم به مُشتی شعر؟
نخواستم همه عمر فکر نان باشم
شبی کنار خودم در سکوت می‌میرم
شبی که خسته یک عمر امتحان باشم
مهرداد بابایی

دعای غریبی

... والهی که نیفتد
گذر هیچ مسلمان
ته یک راهروی بستهٔ بیمارستان
آدم، آنجاست که می‌فهمد چیست
رنگ غربت
طعم بیدادِ اتاق عمل و حرف!
غم وَاندوهِ غریبی
مَزّهٔ دوریِ از شهرستان
***
... و در آن خالیِ بن‌بست
همه انگار تو را
کاغذی می‌بینند
شکل یک کارت، شبیه چک پول
و پرستار هم از شیوهٔ نوشابه فرو دادنمان ـ
ـ می‌فهمد
از کجا آمده‌ایم!
و چرا همبر گر در ولع ظهر
این همه سخت فرو می‌رود از راه گلومان!
***
آدم، آنجاست که پی می‌برد و می‌پرسد
چیست دنیا؟
به کجا می‌رود انسان؟!
***
غم نبینید
والهی که نیفتد...
گذر هیچ مسلمان
سمت بیمارستان
حسن فرازمند- ۹۰/۸/۲۳ورامین

سیب لبخند

سیب لبخند تو یک خواهش بی‌پرهیز است
که دل از وسوسه چیدن آن لبریز است
کاش می‌شد همه عمر بهاری باشیم
بدترین دغدغه خاطر من پاییز است
سخت باشد که برای تو دل و جان ندهیم
هرچه در راه تو تقدیم شود ناچیز است
گفته بودم که دلم لک زده حادثه‌ایست...
ولی امروز از این حادثه‌ها لبریز است
این همه شعر و غزل گفتم و احساس نشد
بعد تو شعر من این گونه جنون آمیز است
مردم از کوردلانی که نمی‌فهمندم
ای نگاهی که پر از حس خیال‌انگیز است
سیدمحمدرضا واحدی

جوانه‌های ادبی

نازنین رحیمی- تهران

در سرودهٔ شما عنصر خیال از عناصر دیگر برجسته‌تر است. با کمی تمرین و تلاش می‌توانید اشعار بهتری بسرایید.

دستهایم را
به دیوار می‌گیرم
تا عشق
قوای تازه بگیرد
تا آفتاب
به عمق استخوانهایم
بتابد

کوثر سلیمی- تنکابن

در شعر سنتی یا کلاسیک حتماً وزن و قافیه باید به طور کامل رعایت شود. در شهر نو کوتاه و بلند شدن وزن از اختیارات شاعر است و همچنین او مختار است که از قافیه استفاده بکند یا نه.

عباسعلی کرامت- تهران

لبریز با کلماتی چون گلریز و تبریز قافیه می‌شود.

سجاد ناصریان- اهواز

شما نیز مانند دیگر شاعران جنوبی علاقهٔ خاصی به سرودن شعر سپید(بی‌وزن) دارید و اتفاقاً استعدادتان نیز بد ک نیست.

ستاره‌ها را
یکی یکی می‌چینم
و در سبدی از عشق
می‌گذارم

حمیدرضا کبیریان- تهران

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت زجهان گذران ما را بس
وزن بیت «فعلا تن (فاعلاتن) فعلا تن فعلا تن فعلن» است:
بنشین بر = فعلاتن
لب جوی و = فعلاتن
گذر عم = فعلاتن
ربببین = فعلن
کاین اشارت = فاعلاتن
زجهان = فعلاتن
گذران ما = فعلاتن
رابس = فعلن

خاطره

از خاطرات با تو بودن
شبی را
به یاد دارم
که دست به هر تکه از آسمان
می‌زدم
ستاره‌ای متولد می‌شد
حسین قدیمی- رشت

فریاد

در دالان شب
قدم می‌زنم
فریاد تو
پشت سرم می‌دود
نمی‌دانم
به صبح می‌رسم یا نه؟
محسن چگینی نژاد- یزد

روز

روز
نشانه روشنی
از چشمان توست
صبح
یک تصویر ساده
از دستان توست
که همیشه آفتابی ست
رویا عامری- تهران



نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است تا پیام‌های قبلی به چاپ برسد

خوشبختانه هنوز بیش از دوهزار پیامک باقی‌مانده!

نازنینم، خوبم!

من به دنبال مرحمی زخمی / به دل پینه بسته می گردم / باورم کن که سخت تنهایم / عاقبت دلشکسته می گردم / من به دنبال آن کسی هستم / که تورا از دلم برید و ربود / باب شوم زخم فاصله را / روبروی این دو چشم خسته گشود
هیوا کاظمی ـ داران

*بگذار سر به سینه من تا که بشنوی آهنگ اشتیاق دلی دردمند را، شاید که بیش از این نپسندی به کار عشق آزار این رمیده سر در کمند را
سارا

*شکسپیر: در دریای پر تلاطم زندگی، همیشه می توان موجی را یافت که اگر با آن حرکت کنی، تو را به ساحل خوشبختی می رساند
ماهونیا

*سعدی: حریص به جهانی گرسنه است و به تکه نانی سیر!
محمد حسین ایسپره

*بلبل نبود عاشق، این کلاه را ما بر سر بلبل گذاشتیم!
یونس

*کسی اگر به دل نشست نشستنش مقدس است، حتی اگر نبینمش، نفس کشیدنش بس است
سولماز قاضی ـ گنبد

*اگر خوابی بخواب آرام، که من در خواب و بیداری، بیادت مانده‌ام بیدار و بی یار، اگر شادی و سرمستی، بمان در شوق این مستی، که من از شادیت شادم هر آنچه مانده‌ام تنها
ندای بیصدا

*دکتر شریعتی: عشق گاه جابجا می شود و گاه سرد می شود و گاه می سوزاند، اما دوست داشتن از جای خویش، از کنار دوست خویش، بر نمی خیزد، سرد نمی شود که داغ نیست، نمی سوزاند که سوزاننده نیست
رویا

*می ترسم از خدا که نمی ترسد از کسی، می ترسم از کسی که نمی ترسد از خدا
دختر لر

*خوشبختی یک حسه نه یک هدف، پس سعی کن حسش کنی، نه اینکه به دستش بیاری
مهدی ـ گرگان

*گاه این نازک دلم / یاد رویت می کند / گاه با دیدار گل / یاد بویت می کند / گاه با دلواپسی / در کنار پنجره / از هزاران قاصدک / پرس و جویت می کند
ناخدای عشق

*زندگی در گرو خاطره‌هاست / خاطره در گرو فاصله‌هاست / فاصله تلخ ترین خاطره‌هاست!
CHAMPEH

*من اگر اشک به دادم نرسد می‌شکنم / بر لب کلبه‌ی محصور وجود / من در این خلوت خاموش سکوت / اگر از یاد تو یادی نکنم می‌شکنم
مصیب

*ثانیه‌ایی است / وسعت ثانیه را می‌فهمی؟ / می‌شود مثل نسیم / بال در بال پرستو / بوسه بر قلب شقایق بزنیم / هیچ کس تنها نیست / ما خدا را داریم
نازنین

*از زندانی پرسیدند، از تو تنهاتر کیست، گفت کسی که دلش زندانیست
مجید فدایی

*جدا موندن از کسی که دوستش داری فرقی با مردن نداره / پس عمری که بی تو می گذره، مرگی هست به نام زندگی
یاس شیشه‌ای

*هیچگاه چشمانت را برای کسی که معنی نگاهت را نمی‌فهمد گریان مکن
شب

*مراد هر که بر آرد، مطیع امر تو گشت / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد
م.شیرزادی

*رازت را به بیگانگان مگو، که کلاغ های غریب بر کلاه مترسک هم لانه می کنند
سارانیما

*حباب همیشه به خاطر هوای درونش می ترکد
سجاد امیری

*گلهای بهشت سایبانت، یک مشت ستاره ارمغانت، یک باغ پر از گل و بنفشه، تقدیم وجود مهربانت
ساناز

*دوست داشتن مثل قصه هاست، همیشه یکی بود یکی نبود!
سرور

*هیچ هم سکوت، نشانه رضایت نیست، شاید کسی دارد خفه می‌شود، پشت یک بغض
M.F

*وقتی صبح ها از خواب بیدار می‌شویم، دو تا انتخاب داریم، بر گردیم و بخوابیم و رویا ببینیم، یا بیدار شویم و رویاهایمان را دنبال کنیم
نازی

*اولین اصل زندگی‌ام، فراموش نکردن انسان‌هایی است که دوستشان دارم
محمدامین ذوقی

*به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی‌ست / به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
عاطفه

*چو عاجزوار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کُرد / اگر صد سال مانی وریکی روز / بباید رفت و زین کاخ دل افروز / گرفتم خود که عطار وجودی / تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی / همان به کاین نصیحت یاد گیریم / که بیش از مرگ یک نوبت بمیریم
M۱۳

*آرزو می کنم هیچ راه نجاتی نداشته باشی وقتی غرق در خوشبختی هستی
قورباغه

*دعا می کنم افتادن هر دانه باران آمینی باشد برای آرزوهای زیبایت
یونس صالحی ـ نهاوند

*در زندگی هر چه لیاقتش را داریم به ما می رسد، نه آنچه آرزویش را داریم
پریسا.الف

*گفتم کلید قفل شهادت شکسته است / یا اندر این زمانه در باغ بسته است / خندید و گفت ساده نباش ای قفس پرست / در بسته نیست بال و پر ما شکسته است
عرفانی

*لطف حق با تو مداراها کند، چون که از حد بگذرد رسوا کند
دل سوخته

*از حساب و کتاب این بازار هیچ گاه سر در نیاوردم، هنوز نمی‌دانم چگونه می‌شود هر بار که تو بی دلیل تر کم می کنی، من بدهکارت می‌شوم
هدی

*برای داشتن چیزهایی که تا به حال نداشتیم، باید کسی شویم که تا به حال نبودیم
امیرمهدی علیزاده

*جانا دل من در هوس روی تو باشد، هر جا که روم میل دلم سوی تو باشد
پسر خورشید

*زمینم، خوب می‌دانم که اینجا جمعه‌بازار است و دیدم عشق را در بسته‌های زرد و کوچک نسیه می‌دادند، در اینجا قدر نشناسند مردم، شعر حافظ را به فال کولیان اندازه می گیرند
شایان

*مثل تقدیر پرستوی سراسیمه عشق، پشت دیوار دلم از همه محبوب‌تری
پسر هخامنشی

*هیچ گاه نباید به اجبار خندید، گاهی باید تا نهایت آرامش گریه کرد، تبسم بعد از گریه از رنگین کمان بعد از باران هم زیباتر است
Nourai

*شبی غمگین شبی بارانی و سرد، مرا در غربت فردا رها کرد، دلم در حسرت دیدار او ماند، مرا چشم انتظار کوچه‌ها کرد، تمام هستی‌ام بود و ندانست، که در قلبم چه آشوبی به پا کرد
نسرین

*دوستتدارم، نه به خاطر شخصیت تو، بلکه به خاطر شخصیتی که من در هنگام با تو بودن پیدا می کنم
عمو نوروز

*آنکه انتقام می گیرد، یک روز خوشحال است و آنکه می‌بخشد یک عمر
داوود

*تا آبی عشق پر گشودن زیباست / در لحظه غم تو را سرودن زیباست / منظورم از این ترانه میدانی چیست؟ / یعنی که همیشه با تو بودن زیباست
ساحل

*وصل تو کجا و من مهجور کجا / در دانه کجا، حوصله مور کجا؟
غلامرضا مهدیپور ـ گتوند

*گفتم به گل زرد چرا رنگ منی؟ / افسرده و دلتنگ میان چمنی؟ / من عاشق اویم که رنگم شده زرد / تو عاشق کیستی که همرنگ منی؟
محسن فاطمی

*چشم‌ها را شستم، جور دیگری دیدم، باز هم سود نداشت، تو همان بودی که باید دوست داشت
بهونه

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

فرخنده.ن (چه تنگنای سختی است) رانی (چگونه شیشه شوم) گلشناس (۲) (می شه پرواز بود و روی آزی (مثل کبریت کشیدن) موسی شوشتری (به جای دسته گل که فردا) افسون دزفول (هر وقت یک موقعیت خوب) مجید فدایی (همیشه تو دنیا یکی هست) ریما (گفتمش دل می خری؟) ققنوس (ضربه آخر را خدایم زد) الیزابت (۲) (زندگی مثل بازی شطرنج) هیوا کاظمی ـ داران (به عادت زشتم افتخار) تیغن ـ حیدری (ای خطه ایران نگین ای وطن من)!! حامد ـ ملایر (گرگها هرگز گریه نمی کنند) سامی (گاه در زندگی موقعیت‌هایی) یدونه فروغ (دلم گرم خداوند یست) بربادرفته (عاشورا روز بالیدن است نه) پروانه (خدایا تمام خنده‌های تلخ امروزم) زهرا مترجمی (یک لحظه دلم خواست) نینا (بیزارم از این خواب‌ها که هر شب) هاله (خالق من بهشتی دارد) بانوی شرقی (کودک فال فروش را پرسیدند) نغمه (۲) (و من هنوز عاشقت هستم) حنانه (کی دوست داره؟) مدادشمعی (کیست که غربت رفته را یاد کند) پینوکیو (باران باش ببار) پسر بزرگ (پیکان ۴۸ دیدی) دلسوخته (ما کشته عشقیم) پیشی ملوسه (۲) (چقدر سخته که دلت) پل شکسته (گاهی باید آرامش کسی را) امیراز ساوه (دیشب که نمی دانستم) متولد ماه مهر (دلکش پروانه نیست) رها صدر (ز دل مهر توای دوست رفتنی نیست) مریم ملک‌لی (آفتاب که می تابد) علی (حالم را پرسیدند گفتم) حسین حسین‌زاده ـ تهران (آرزویم برایت این است) ندای بیصدا (حماقت که شاخ و دم ندارد) حوا (یک خورجین علاقه) سرور (۲) (نشنیدی که دلم گفت بمان) شقایق ۶۱ (غایت خلقت جهان پرورش انسان‌هایی است) محمدرضا نقوی (رو به قبله می نشینم) Loverangle (۲) (صبر کن سهراب، قایق جا دارد) دل شکسته (می نویسم خاطرات با اشک) Whiterow (۲) (من به آمار زمین مشکوکم) شیما (می دانم بابا دو بخش است) احسان مرادی (چوپان قصه ما دروغگو نبود) نیلوفر آبی (خداوند بی‌نهایت است) لیلا فتحی (۲) ـ تهران (مهربانی نقش هر نقاش) راننده ترانزیت (بیاموزیم گر کسی یادمان) زهره (خدایا دل و عقلم) نینا (آن کس که پای تیری) کوزت (خدا قناری و کلاغ) یونس صالحی (قلب من همه جا یک مرد تنها) (یاد دارم در غروبی سرد سرد) ابوذر حیدری (حسین (ع) بیشتر از آب تشنه آب) جی گی لی (حالم را پرسیدند) MARG (گفتم خدایا از همه دلگیرم) پروین افتخاری (خدا پرسید: می خوری یا می بری) جزیره (۲) (صبورانه در انتظار زمان بمان) هومن (یادمان باشد اگر خاطرمان) معصومه (داشتم تو خیابان‌های عشق قدم می‌زدم) دریا (دنیا بغل گرفتیم)

جـدول‌متقـاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ف) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

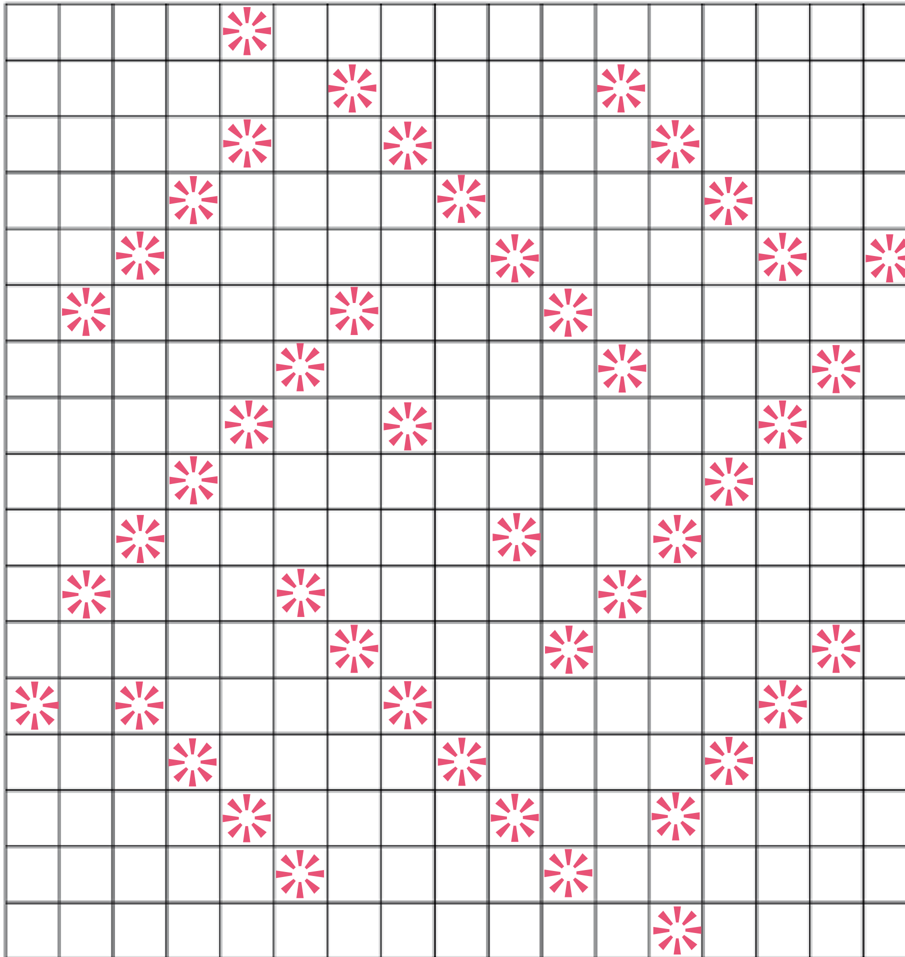
اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۱۵

۱- حمیدرضا مبارکی - بهبهان

۲- خسرو توکلی - دلیجان

۳- آسیه علی گل تبار - بابل

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



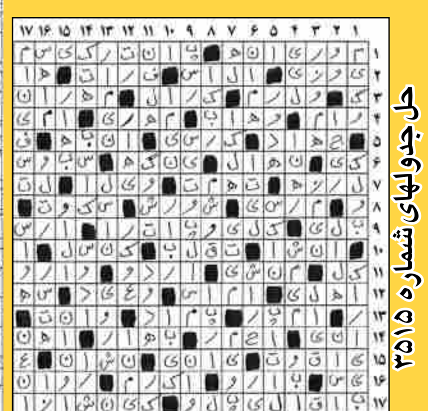
افقی:

۱- از مشاهیر ایرانی و مبتکر آموزش ناشنوایان در ایران - کشوری در غرب آفریقای مرکزی **۲-** تورم رگها به ویژه در پا - خاکستر - حرص و ولع زیاد **۳-** تحفه - مادربزرگ - تن‌پوش پرنده - جمع جهت **۴-** خوردنی حرام - رشته‌ای در ورزش شمشیربازی - از تفنگهای قدیمی - شهری در آذربایجان شرقی **۵-** سرا - به عقب برگشتن، عقبگرد - خدای درویشان **۶-** وررفتن چیزی باانگشت - پسر - سخن **۷-** عملی در کشاورزی - کوه معروف اردبیل - زهر بدون پادزهر **۸-** پسوند شباهت - همیشه - بغل، پهلو - کلمه تشکر به فرانسوی **۹-** اشاره به نزدیک - اثری از تیوفیل گوتیه فرانسوی - جعبه سخت‌افزاری رایانه **۱۰-** سمبل - نشان مفعول صریح - عصر و دوران - تکرار حرف دوازدهم **۱۱-** پرستاری - کرم ابریشم - ضعیف و ناتوان **۱۲-** صدای خنده - روح انسانی - سپاس داشتن **۱۳-** چاشنی غذا - شهری در استان تهران - گلی خوشبو وزیبا **۱۴-** نوعی سلاح - دفعه - گاز مرداب - نوعی مجلس عزا **۱۵-** پنبه‌زن - الفبای موسیقی - هنگام - شادمانی **۱۶-** نوعی کبوتر - سرپوش زمستانی - شهر زیره **۱۷-** زیر، پایین - اداره پلیس انگلستان.

عمودی:

۱- اصل و عصاره هر چیز - خالق روسی زمان آسیه **۲-** برافراشتنی نوعی کشتی - علم رازی - خطی در ریاضی **۳-** مهمترین شاخه از نژاد سفید - شکم‌بند لاغری - پیک کاغذی - از شهرهای مرزی **۴-** عضو تنفسی - واحدی برای انگور - دوا - تنها، یگانه **۵-** کافی - نوعی کالباس - سالک، عارف **۶-** از مؤسسه مالی واعتباری مهمتر است - آشیانه پرنده - بلد راه **۷-** بیگانه - آراستگی، نظم - مردم یک کشور **۸-** نوعی خیار - بالای چشم قرار دارد - زیبا - گونه‌ای زغال سنگ **۹-** جوابش هوی است - مرضی شایع بین انسان و طیور - مگر، بجز **۱۰-** ناپسند - جوان - پول چین - زمین کشت نشده **۱۱-** اسباب خرده ریز - نوازنده آلت موسیقی - دارای همسر **۱۲-** سلاحی جنگی - سنگریزه - از توابع کاشان **۱۳-** شیفته - گلی خوشبو - پیش شماره **۱۴-** دیگ سفالین پخت خوراک - دانشمند - پهلوان اسطوره‌ای ایران زمین - مخفی **۱۵-** جمع اشاره به دور - پول قدیم آلمان - هزار کیلو - میوه نخل **۱۶-** سخن یا شعر بی‌مقدمه گفتن - یخ - درجه‌ای در ارتش **۱۷-** اختراع سوبرر آمریکایی - از شهرهای آذری زبان.

حل جدولهای شماره ۳۵۱۵





زندگی ما زاییده اندیشه ماست ● مارک اورل

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ل) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

کشوری اروپایی / نامزد — دست / اصطلاحی در بوکس — رافع بلا / دریا — بندری در انگلستان — واحد تنیس / کشتن — روی بند / پدر — تفتیش عقاید / میوه هزار دانه

از اجزای موتور / اطمینان

نفی عرب / بالش — ایستادگی کننده / از درختان — آواز بلند / خدای عرفا

نوعی تلفن / یار عروس — مالدار / تازه به دنیا آمده

خوش نام — نوعی حبس / اثری از کارل چاپک — سیاره هشتم / نوآور — گل سرخ / پرنده‌ای سخنگو

پوستین / پول ژاپن — قورباغه / خاندان — نویسنده کتاب اصول فلسفه

خودرو / مملو — رهایی / پربها

نوعی پارچه / تن پوش حمام — از شهرهای اسکاتلند / شاهد

نیمه دیوانه / قسمتی از چیزی — راندن مزاحم / پیشخدمت رستوران — زبانه آتش / تنها — مغازه / ملتهب

گیاه خورشتی / نشان جمع — حرف مفت / لطیف — مفصل پا

دید / عدد منفی — انجمن / قرن — دکترین / کشت بارانی

بخش کبابی گوشت / هیدروتراپی — از رنگها / شخص — درخت زبان گنجشک

مرد سبک سر / مونث مطبوع — تصدیق روسی / چشم — خودرو باری / تلف کردن مال و اموال

زیبایی / لباس هوای ابری — لیست غذای رستوران

ذاتی / تنگدستی — نشانه نفی / لحظه

پنبه‌زن / کوشش

پررو / ناخلف — خراسان قدیم / ضربه‌ای با پا

عزیز عرب / اگر

زیستن / اهل ری

مته برقی

جدول کاکورو ۳۵۲۳

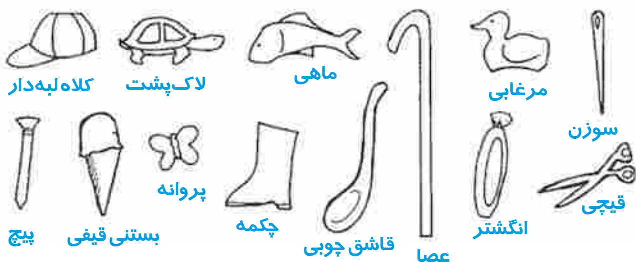
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

				۱۴	۲۱	۲۰	
			۷ \ ۳۲		۱		۱۰
		۲۸			۶		
		۲۳ \ ۲۴			۳		
	۶ \ ۱۷			۱۵ \ ۱۹			۱
۲۲					۴		
۱۵		۱		۳			
۱۹							
۲۲			۲				

با هوش خود کلنجار بروید

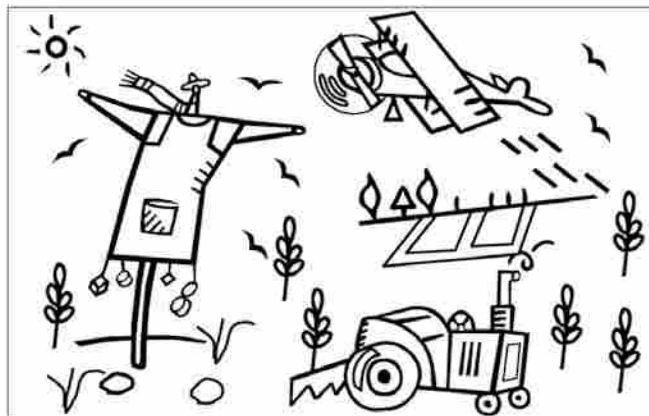
زیر نظر: سهراب صفادار

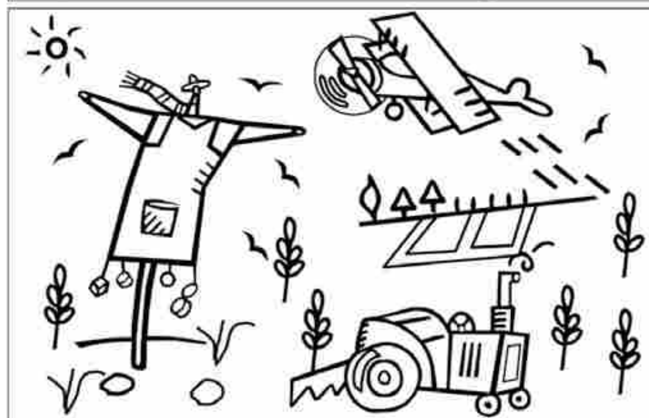




شکلهای پنهان در تصویر میهمانی روباه

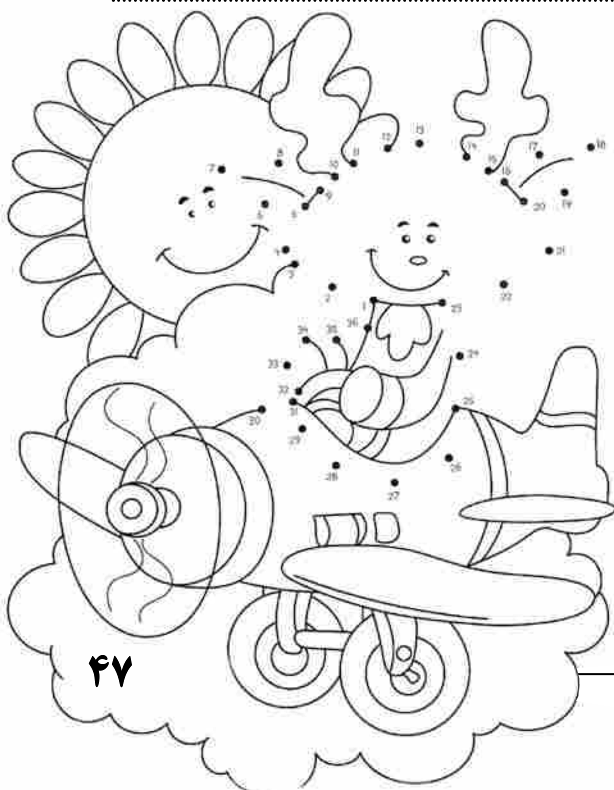
حتماً داستان دوستی لک‌لک و روباه را شنیده‌اید. در اینجا هم تصویری از پذیرایی روباه از لک‌لک را می‌بینید. ولی در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند و از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم.





ده اختلاف در تصویر مزرعه

در اینجا دو تصویر از یک مزرعه را می‌بینید که در نگاه اول کاملاً شـبیه به نظر می‌رسند ولی با کمی دقت ده اختلاف در بین آنها مشاهده خواهید کرد.



نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید چه کسی سوار این هواپیمای کوچک شده است، شماره‌های ۱ تا ۳۶ را با خط مستقیم به هم وصل کنید تا تصویر کامل شود.



مارپیچ

این بچه زنبور در بالای صفحه برای رسیدن به مادرش می‌بایست از یک راه پر پیچ و خم عبور کند. آیا می‌توانید به او کمک کنید تا از این مسیر بگذرد.

پاسخها در صفحه ۶۲

خنده، کوتاه‌ترین فاصله بین دو نفر است
● ویکتور هوگو

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

بهترین دوست دنیا!



دختر کم آرام و راحت روی تختش خوابیده بود. کنارش دراز کشیدم و دست کوچکش را در دستانم فشردم. حرفهای «مهدیه» در ذهنم جولان می‌داد. همین نیم ساعت قبل باهم صحبت کرده بودیم. می گفت: «رفته بودم خونه خاله‌م. بیچاره دیگه از دست «مجید» به ستوه اومده. هاج وواج مونده بود و نمی‌دونست باید چیکار کنه؟ همش خودش رو فحش می‌داد و می گفت: لعنت به من بااین پسر تربیت کردنم! کجای کارم ایراد داشت که پسرم، تنها پسرم که با بدبختی بزرگش کردم اینطوری از آب دراومد؟ بعد از فوت شوهر خدابیامرزم ازدواج نکردم و مجید رو مثل بچه گربه به دندون گرفتم و بزرگش کردم. خودت می‌دونی که زندگی برای یه زن تنها اونم با یه بچه کوچیک چقدر سخته؟ هر روز مجید رو می‌بردم خونه مادرم و می‌رفتم سر کار و عصر که بر می گشتم می‌رفتم دنبالش. شوهر بیچاره‌م سرطان گرفت. دکترا نتونستن براش کاری بکنن. جوون مرگ شد بدبخت. من خودم تو یه اداره دولتی کار می کردم. بعد از فوت شوهرم برنگشتم خونه بابام. تو خونه خودمون که پر از خاطره بود موندم. خواستم مستقل باشم. چرخوندن زندگی برام سخت بود اما فقط به امید مجید تحمل می کردم. قد کشیدنش رو می‌دیدم و ذوق می کردم. بچه بااستعدادی بود. درسش رو خوند و رفت دانشگاه اما شد بلای جونم! دیگه نمی دونم از دستش چه خاکی تو سرم بریزم؟ شب و روز ندارم. مطمئنم که نفرین دخترایی که بیچاره‌شون کرده زندگی مون رو نابود می کنه. «شیما»ی بیچاره رو هم دو سه روز قبل طلاق داد. بچه هفت ماهه رو هم داد به شیما اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! با نیش باز اومد خونه و گفت مامان برام یه لیوان چای بیار! محلش نذاشتم. گفتم نفرینت می کنم مجید. شیرم رو حلالت نمی کنم. با خنده گفت خب مامان جون باهم تفاهم نداشتیم! تازه خوشحال بود از اینکه شیما قبل از ازدواج اونقدر عاشقش شده که بی مهریه به عقدش دراومده!» مهدیه در حالیکه صدایش بغض آلود بود ادامه داد: «می‌دونی، دلم برای خاله‌م خیلی می‌سوزه. همین طور برای دخترایی که قراره بعد از این آقا مجید بدبخت شون کنه و با یه بچه طلاقشون بده و بفرسته خونه پدرشون! این مرد روانیه، مشکل داره. آخه آدم هم انقدر حیوون، انقدر هرزه؟!» حرفهای مهدیه ذهنم را مشغول کرده بود.

تصویر چهره شیما مدام جلوی چشمانم بود. به چهره معصوم دختر کم خیره شدم و در دل خدا را شکر کردم که در آن زندگی نماندم. زندگی یک زن مطلقه آن هم با دختر بچه‌ای کوچک خیلی دشوار است اما سختی‌اش هرچقدر هم زیاد باشد به زندگی با یک مرد به قول مهدیه «هرزه» می‌ارزد!

***

زندگی اولم شش ماه بیشتر دوام نیاورد. شوهرم پسر یکی از دوستان نزدیک پدرم بود و ازدواج مان به اصرار پدرهایمان انجام شد. من تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل و در شرکتی مشغول به کار شده بودم. از اول هم راضی به ازدواج با کسی که پدر برایم در نظر گرفته بود نبودم اما مگر پدر دست بردار بود؟ مدام از خوبی های پسر دوستش تعریف می کرد و می گفت: «به بخت خودت لگد نزن. دیگه کسی بهتر از این پسر رو پیدا نمی کنی!» با نارضایتی سر سفره عقد نشستم و وقتی چهره درهم واخم آلود نامزدم را دیدم یک حسی ته دلم نهیب زد که او هم از روی اجبار راضی به ازدواج با من شده! زندگی مشترکمان را با اخم و اوقات تلخی آغاز کردیم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. جز سلام و احوالپرسی حرف دیگری بین ما رد و بدل نمی‌شد. همسرم دیر وقت به خانه می آمد. از رفتارش پیدا بود که دوستم ندارد. خب من هم همین حس را به او داشتم. من هم نمی توانستم مهر او را در دلم بپذیرم. بالاخره از هم جدا شدیم. شوهرم یک شب اعتراف کرد که به اجبار پدرش مجبور به ازدواج با من شده و از ترس اینکه پدرش او را از ارث محروم نکند پای سفره عقد نشسته. گفت دیگر نمی تواند این زندگی سرد و بی روح را تحمل کند و به این ترتیب بود که ما از هم جدا شدیم. تلاش های اطرافیان برای پیوند دوباره ما بی فایده بود. پدر که خودش را در ازدواج ناموفق من مقصر می‌دانست مدام خودش را سرزنش می کرد و رابطه اش را با دوست چند ساله اش قطع کرد. جدایی من از نظر پدر فاجعه بزرگی بود. پدر نتوانست این به قول خودش مصیبت را تحمل کند و آنقدر شب و روز غصه خورد که یک شب در راه بازگشت به خانه پشت فرمان قلبش گرفت و ما را برای همیشه تنها گذاشت. تا مدتها افسرده بودم. مثل آدم آهنی هر روز می‌رفتم سر کار و به خانه بر می گشتم. دیگر امیدم را به زندگی از دست داده بودم که با مجید آشنا شدم. او دوست و همکار برادرم بود. در یکی از میهمانی های دوستانه آنها که من هم شرکت کرده بودم همدیگر را دیدیم و با هم چند ساعتی از هر دری حرف زدیم. او برایم گفت که از همسرش -مهدیه- بعد از پنج سال زندگی مشترک و باوجود داشتن پسری یک سال و نیمه جدا شده و حضانت فرزندش را هم به مهدیه سپرده است. مجید مرد خوش قیافه و جذابی بود و وقتی شنیدم بعد از اولین دیدار مرا از برادرم خواستگاری کرده، قند در دلم آب شد. تصور زندگی با او برام شیرین و رویایی بود. یکی، دو جلسه با مجید صحبت کردم. می خواستم علت جدایی اش را بدانم. او با چرب زبانی گفت: «چشمت به خودت نره که چقدر مهربون و خانمی. هیچ وقت خودت رو با مهدیه مقایسه نکن. اون زن زندگی نبود. لیاقتش همین بود که ازش جدا بشم. من از اول هم علاقه‌ای به مهدیه که زن خودخواه و مغروری بود نداشتم و فقط به خاطر اصرارهای مادر و خاله‌م باهاش ازدواج کردم. دوست نداشتم زود بچه دار بشیم اما مهدیه باردار شد. هر چی ازش خواستم بچه رو از بین ببره به حرفم گوش نکرد. من به این زودی بچه نمی خواستم اما اون می خواست بچه دار بشه تا منو به زندگی با خودش پایبند کنه! البته من بچه‌مو دوست دارم و ازش حمایت می کنم. بالاخره هر چی باشه اون پسر منه و خون من تو رگ هاش جریان داره. ازدواج من و مهدیه از همون اول اشتباه بود. من نباید تسلیم خواست مادر و خاله‌م می‌شدم!»

حرف های مجید را درک می کردم. من هم ازدواج ناموفقی را پشت سر گذاشته بودم و می توانستم به خوبی درک کنم که زندگی و ازدواج عاری از عشق

می توانســت تا چه حد دردآور و عذاب دهنده باشــد. مــن و مجید دو ماه بعد از آشــنایی مان با هم ازدواج و زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

اولین باری که مهدیه را دیدم، احســاس کردم آن قدر از دســتم عصبانی اســت که می خواهد مرا بکشد. آن روز عصــر به همــراه مجید به خانه مادرش رفتیم. از ماشــین که پیاده شدیم مجید با دیدن زن جوانی که پســرکی در بغل داشــت و از در خانه مادرش بیرون آمــد، اخم هایش را درهم کشــید. حدس زدم که آن زن مهدیه باشــد. می دانســتم با وجــود جدایی اش از مجید رابطه اش را با مادر مجید (خاله‌اش) قطع نکرده و بــه خانه او رفــت و آمد می کند. مادر مجید هم که از حرف هــا و حرکاتــش معلوم بود مهدیــه را تا چه حد دوســت دارد بارها نزد من با طعنه و کنایه از خوبیهای مهدیه تعریف کرده بود. در چنین مواقعی بود که مجید چشم غره‌ای به مادرش می رفت و می گفت: «بس کن دیگــه. چرا همش از اون زن تعریف می کنی؟ چند بار بگم نمی خوام حتی اســمش رو بشــنوم!» من تا به حال مهدیه را ندیده بودم. آن روز عصر وقتی جلوی در خانه مادر مجید رســیدیم او را دیدیم که داشــت با پسرش از آنجــا می رفت. مجید با عصبانیت خطاب به مهدیه گفت: «باز که ســر و کله‌ات این طرفا پیدا شــد! از جون ما چی می خوای؟ چرا دســت از سرمون برنمی داری؟ چــرا پاتو از این خونه نمی بری؟!» مهدیه طوری نگاهم می کرد که انگار به خونم تشنه است! هرگز حالت تنفر وانزجــار محــض را که در چهره اش نقش بســته بود، فراموش نخواهم کرد. با رنگ و رویی پریده، خشمگین و غضبنــاک روبروی مجید ایســتاد و گفت: «منو نمی تونــی از دیــدن خاله م محروم کنی! اون پیرزن بیچاره از دست تو و کارات دلش خونه. میام پیشش تا باهاش درددل کنم. اون بهتر از هر کســی می فهمه که من چه خنجری از نامردی پســرش تو قلبم دارم!» و ســپس بــا ناراحتی و خشــم به مــن زل زد و گفت: «دلم برات می ســوزه. تو هم فریب دروغها و زبون چرب مجید رو خوردی و به عقــدش دراومدی. نمی دونم درباره من چی بهت گفته اما بد نیســت بدونی اونقدر ادای عاشق ها رو دراورد که راضی شــدم باهاش ازدواج کنم. بعد هم که بهم نارو زد. با دخترای زیادی رابطه داشت. فکر می کردم بچه می تونه به زندگی دلگرمش کنه اما نشد. مجید بی معرفت تر از این حرفاست. دیگه نمی تونستم با مردی زندگی کنم که هر روز و هر لحظه بهم خیانت می کرد. بچه‌م یک سال و نیمه بود که ازش جدا شدم. نمی خواستم سایه یه پدر نامرد بالای سرش باشه. دلم برای تو می سوزه خانم، چون از من جوون تر و خوشگل تــری مجید راه افتاده دنبالت. حتما کلی هم برات فیلم بازی کرده اما بد نیست بدونی مرد رویاهات که عاشق پیشه و رمانتیک جلو می کنه یه دروغگو بیشتر نیست! یه مدت بعد که دلشو بزنی رهات می کنه و میره سراغ یکی جوون تر و زیباتر!» با شنیدن حرفهای مهدیه ماتم برد. نمی توانستم حرف هایش را باور کنم. صدای مجید را می شنیدم که چند ناسزا نثار مهدیه کرد. مهدیه هم در حالیکه نگاه نفرت انگیزش را به مجید دوخته بود از ما دور شــد. آن روز بی آنکه به خانه مادر مجید برویم به سمت خانه مان راه افتادیم. سردرد بدی گرفته بودم و به حرفهای مهدیه فکر می کردم. چند قرص مســکن خوردم و وقتی بهتر شــدم به مجید گفتم: «مهدیه چی می گفت مجید؟ جریان زن ها و دخترایی که باهاشون ارتباط داشــتی چیه؟ چرا با وجود اینکه از مهدیه جدا شدی اما مادرت هنوز هم که هنوزه سنگ مهدیه رو به ســینه‌ش می زنه و اونو به خونه‌ش راه می ده؟!» مجید نگاهم کرد و گفت: «برخورد تند و زننده مهدیه رو که دیدی ترس برت داشت؟ حتما با خودت می گی نکنه مجید اونقدر نامرد باشه که همون بلایی که سر مهدیه اورده بخواد سر من هم بیاره! اصلا منصفانه نیست که بخــوای اینطور فکر کنی عزیزم. فکر می کنی مهدیه با دیدن تو که رقیب عشــقیش هستی چی باید بگه؟ اون عاشق من بود اما من دوستش نداشتم. حتم دارم دیدن من و تو کنار هم اونم با حالتی عاشقانه و صمیمانه براش زجرآورده بوده و واسه همینم اون چرندیات رو به زبون اورد. در مورد مادرم هم می گی من چی کار کنم؟ مگه اختیار خونه‌ش با منه؟ مادرم مهدیه رو دوست داره!» و سپس دستش را روی دستانم گذاشت و گفت: «دلم می خواد بدونی که من عاشــق توام و تا دنیا دنیاســت می خــوام با تــو زندگی کنم و کنارت باشــم!» و بعد با آنچنان حالت عاشــقانه‌ای نگاهش را به نگاهم دوخت که دوباره مقاومتم درهم شکســته شــد و آرام گرفتم. مجید همیشــه می توانست با زبان چرب و نرمش مرا خام کند. روزهای شیرین زندگی مان می گذشت و من تصور می کردم همــه حقایق زندگی مجید را می دانم. تازه عشــق واقعی‌ام را در زندگــی پیدا کرده بودم و از لحظــه لحظه زندگی‌ام با مجید لذت می بردم در حالی که پس از جدایی از همسر سابقم هرگز تصور نمی کردم شــانس در خانه ام را بزند و عشــق را برایم به ارمغان بیاورد. باردار که شــدم دلهره های عجیبی به ســراغم آمد. با خودم می گفتم آیا ممکن است مجید مثل زمانی که از بارداری مهدیه باخبر شده بود، بعد از شنیدن خبر بچه دار شدنمان، ناراحت شود و از من بخواهد که بچه را از بین ببرم؟! با اضطراب و دلهره، به مجید خبر دادم که قرار است پدر شود و او بر خلاف تصورم خوشحال شــد و بعد از اینکه دقایقی مثل بچه ها از شــادی بالا و پائین پرید، ســرش را روی شکمم گذاشت و شروع به صحبت کردن با بچه مان کرد! حالا دیگر خیالم آسوده و راحت بود. مجید واقعا عاشــقم بود. دیگر روی ابرها پــرواز می کردم و حرفهــای آن روز مهدیه از خاطرم پاک شد. دیگر از بی محلی های مادر مجید هم نارحت نمی شدم. مهم این بود که من و مجید با هم خوشبخت بودیــم و به زودی فرزندمان به دنیا می آمد. دخترمان که متولد شد خوشبختی من تکمیل شد. زندگی مان در نظرم آنقدر شــیرین و رویایی بود که دلم نمی خواست هیــچ چیزی آن را بهم بریزد. بی حوصلگی و کلافه گی مجید را به حساب گریه های بچه و اینکه نمی گذاشت او شبها بخوابد می گذاشتم. دیر آمدن هایش و به هر بهانه از خانه جیم زدن هایش را به حساب این می گذاشتم که با بچه دار شدنمان باید کار و تلاشش را بیشتر کند. دلم نمی خواست هیچ فکر منفی به ذهنم راه بیابد. بچه داری ســخت بود و از طرفی بی توجهی های مجید حســابی خســته ام می کرد. چند ماهی از متولد شــدن دخترم می گذشــت و مــن به خانه مادر مجیــد رفته بودم که مهدیه و پســرش اتفاقی به آنجا آمدند. کفرم درآمده بود. این بار در حالت نگاه من خشــم و عصبانیت موج می زد ولی مهدیه آرام آرام بود. بلافاصله بعد از سلام و احوالپرســی با خاله‌ش به ســمت من آمد و نوزادم را بوســید و قدم نورســیده ام را تبریک گفت. دســت و پایــم را گم کــرده بودم. مهدیه انــگار با زندگی اش کنار آمــده بــود و چهره اش مثل بــار اول که دیدمش افسرده و غمگین نبود. از جایم بلند و آماده رفتن شدم اما مهدیه با لبخند گفت: «من که لولو نیســتم. بمون تا چند ســاعتی دور هم باشیم!» نمی دانم چرا، افسردگی که به ســراغم آمده بود؟ بی محلــی های مجید؟ نمی دانم چرا؟ اما به هر دلیلی که بود ماندم و همان روز بود که سرنوشــت دوستی من و مهدیه رقم خورد. او آرام و بــا طمانینه حرف می زد و ســعی می کرد تجربیاتش در بچه داری را به من هم بیاموزد. آن روز ما ســاعت هــا بــا هم از همه چیز به جــز مجید حرف زدیم و وقتی من آماده رفتن شــدم مهدیه صورتم را بوسید و گفت: «من از تو دلخور نیستم عزیزم. مطمئن باش نفرین من پشت سر زندگی‌ت نیست. از صمیم قلب دعا می کنم خوشــبخت باشی و بچه‌ت زیر سایه پدر بزرگ بشه!» آن روز وقتی به خانه برگشتم احساس سبکی می کردم. داشتم با خودم فکر می کردم که مهدیه چه روح بزرگی دارد! مهدیه زن خونگرم و مهربانی بود. آشنایی با او و زوایای شخصیتی اش برایم جالب بود. بعد از آن، من و مهدیه چند باری تلفنی حرف زدیم و طولی نکشید که تبدیل به دو دوســت شــدیم. حالا دیگر برای دیدنش به خانه مادر مجید می رفتم. مهدیه و پســرک شیرین زبانش در خانــه پدری و با مادرش زندگی می کردند و مهدیه با وجود اینکه از نظر مالی مشــکلی نداشــت ســر کار می رفت. او مرا که به درخواســت مجید بعد از متولــد شــدن فرزندمان از کارم اســتعفا داده بودم سرزنش می کرد و می گفت: «زن باید دستش تو جیب خودش بره. کاش بشه دوباره برگردی سر کارت!» هر چه بیشــتر می گذشت از مهدیه بیشتر خوشم می آمد و نمی توانســتم بفهمم کــه مجید چرا او را طلاق داده و از او متنفر است؟!

وقتی مجید از رابطه من و مهدیه با خبر شد قشقرق بــه پــا کرد. بافریاد می گفت: «مــار از پونه بدش میاد دم لونه‌ش ســبز می شــه! این همه آدم برای دوستی و رفاقت، انگ رفتی ســراغ کسی که من ازش متنفرم؟! دیگــه حق نداری با اون عفریته در ارتباط باشــی!» از نظــر من اما مهدیه عفریتــه نبود. او زن با محبتی بود و از هیــچ کمکــی در حق من دریغ نمی کرد. من و مهدیه بدون آنکه مجید با خبر شود رابطه مان را ادامه دادیم. روزها پشــت سرهم می گذشــتند و رفتار مجید روز به روز ســردتر می شد. دیگر به من و دخترمان توجه نمی کرد. از ابراز عشــق هایش خبری نبود. شــب ها تا دیر

بقیه در صفحه ۶۲

وظیفه، سودبخشی است به اندازه توانائی، نه به اندازه دلخواه
● کانت



محمود شهریاری:

اولین قربانی انتشار فیلم‌های خانوادگی بودم

«محمود شهریاری» مجری صاحب نامی است که تقریبا همه او را می‌شناسند. این مجری در سال ۱۳۳۷ در بیجار متولد شده و از سال ۶۱ فعالیت خود را در رادیو آغاز کرده است. شهریاری از جمله مجریانی است که اجراهای او با حواشی همراه می‌شود و البته قطاری از حرف و حدیث هم همواره به دنبال خود دارد. این مجری تلویزیونی که اخیرا با انتشار نامه‌ای نسبت به عملکرد تلویزیون انتقاد کرده و از اجرای برنامه جشن رمضان نیز انصراف داده، در فضایی مفرح و در قالب شوخی و جدی به سوال‌های مختلفی در حوزه‌های کاری، خانوادگی و ... پاسخ داد.

***جریان اختلاف شما با مدیر شبکه تهران به کجا برمی‌گردد؟**

**برای مدیریت شبکه احتیاج به تجربه است. در حالی که آقای مقیسه کم تجربه هستند و در موردی راجع به برنامه عید مبعث شبکه تهران اشتباه قضاوت کردند. ایشان در مصاحبه‌ای نسبت به پرسش و پاسخ‌های برنامه من در روز عید مبعث انتقاد کرده بودند؛ در حالی که ما اصلا مهمان برنامه‌مان آقای امیر جعفری نبودند. ایشان حتی به خودشان زحمت ندادند که از مدیر گروه‌شان سوالی در این زمینه بپرسند. بعد هم کار ما را غیر قابل دفاع دانستند.

***با این وصف دیگر در شبکه تهران برنامه نخواهید داشت؟**

**شبکه‌ها که زیاد هستند. جنس خوب روی زمین نمی‌ماند. (می‌خندد)

***درست است که برنامه در شبکه زنده‌رود اصفهان بوده ولی گویا سوال شما (همسر شما شبیه چه میوه‌ای است؟) به خانم رامین‌فر - همسر آقای جعفری - برخورده است؟**

**ببینید وقتی یک برنامه‌ای در ژانر اجتماعی قرار است اجرا شود، عموم مردم مخاطب آن هستند و در چنین برنامه‌هایی سوالاتی باید پرسیده شود که خیلی تخصصی نباشد. چون من وقتی یک بازیگر، مهمان برنامه‌ام می‌شود، نمی‌توانم درباره آناتومی بدن و بازی وسکانس و پلان سوال کنم. باید سوالات سرگرم کننده از مهمانم بپرسم. این سوال هم ساده‌ترین سوال است که مهمان می‌تواند پاسخ بدهد یا ندهد. وقتی هم این سوال را مطرح کردیم خانم رامین‌فر گفتند آقای جعفری را شبیه زالزالک می‌بینم. برادرزاده آقای جعفری که نوجوان است و او هم بازیگر است گفت من عمویم را بیشتر شبیه هندوانه می‌بینم که خنک است و احساس خوبی به آدم می‌دهد. آقای جعفری هم درباره همسرشان چیزی نگفتند و فقط علیرضا جعفری گفت زن عمویم را هم شبیه هلو می‌بینم. همین جمله را در بوق و کرنا کردند. در حالی که این سوال را بیشتر از یک سال بود که در بخش سنجاق این برنامه از همه مهمانان برنامه پرسیده بودند. در این برنامه قرار شد سوال آقای کاظمی را من بپرسم.

***اما احتمالا کسی در طول یک سال گذشته پاسخ هلو را نداده بود؟**

**بله. البته این موضوع به ذهن افراد برمی‌گردد. اگر هم هلو ممنوع است اصلا باید حذفش کنیم. بعد هم مدیر شبکه راجع به این موضوع سر و صدا به پا کرد و درباره آن موضع گیری کردند، آن هم در مقامات ارشد سازمان صداوسیما.

***البته بیشتر این موضوع رسانه‌ای شد و از این طریق مورد انتقاد قرار گرفت.**

**بله. دقیقا همین طور است. من برای رادیو تهران نیز برنامه‌ای اجرا می‌کردم به نام قند و نمک. با همین گروه جمعه ایرانی. مدیر وقت رادیو تهران می‌گفت من دچار عقده حقارت شده بودم که چرا هیچ کدام از مدیران سازمان اصلا برنامه‌های ما را گوش نمی‌دهند که موضع گیری مثبت یا منفی نسبت به آن داشته باشند؟ بعد از دو هفته، حدود ۳۶ مورد این برنامه تذکر گرفت. دلیل آن هم شنیده شدن برنامه بود.

***هلو به جز شما برای آقای احمدی‌نژاد هم در مقطعی حادثه‌ساز شد.**

**بله. گویا هلو میوه ممنوعه است. بی‌خود درباره گندم و سیب به عنوان میوه‌های ممنوعه صحبت می‌کنند، هلو میوه ممنوعه است. من بارها راجع به این مساله صحبت کرده‌ام که نظارت بر برنامه‌ها باید بر یک مداری بچرخد و تعریف و تدوین شده باشد. نه اینکه سیال و بر اساس سلیقه مدیران باشد. یک مدیر می‌آید و برنامه‌هایی می‌سازد، در زمان مدیر بعد از او تمام این برنامه‌ها غیر قابل پخش می‌شود. این‌ها همه سلیقه‌ای است و استانداردی هم در کار نیست.

***کمی از این میوه ممنوعه خطرناک فاصله بگیریم و به سوالات دیگر بپردازیم. شما پشت صحنه و در زندگی خصوصی خود هم همین قدر خندان هستید؟**

**من زندگی و مشکلاتش را خیلی جدی نمی‌گیرم. زندگی ساده‌تر از این حرف‌هاست.

***یکی از مشکلاتی که شما دارید، این است که برنامه‌های طنز همواره از حساسیت‌های بالاتری برخوردار هستند، چون خط قرمزهای مشخصی ندارند و چیزی در این حوزه تعریف نشده است.**

**اصلا ما در سازمان صداوسیما یک سردرگمی عجیبی نسبت به نظارت و خطوط قرمز داریم و این‌ها نه تدوین و نه تعریف شده است. الان یک مجری یک مساله‌ای را بگوید هیچ اشکالی ندارد و بازخوردی ندارد ولی اگر همان را مجری دیگری بگوید ممنوع‌الاجرایی و واکنش به همراه دارد.

***در ویژه برنامه نیمه شعبان سال گذشته هم در برنامه زنده همراه با آقای کاظم‌زاده و آقای روشن‌پژوه کت‌هایتان را به هم گره زدید و خیلی افراطی به شادی پرداختید که آن هم با واکنش همراه بود.**

**خوب بیایند بگویند کت گره زدن در صداوسیما مثلا اشکال شرعی دارد. کت را گره زده‌ایم و آقای احمدزاده هم از رویش پرید، نمی‌دانم چرا این موضوع هم ایجاد واکنش کرد. البته این موضوع هم به همان روشن نبودن خطوط قرمز برمی‌گردد. به جای اینکه مجری‌ها دست‌شان بازتر شود تا قدرت خلاقیت خود را بروز دهند، این فضا بسته‌تر می‌شود و متاسفانه مخاطب ما هم روز به روز واکنش بیشتری نشان می‌دهد و در کمال سکوت جذب شبکه‌های ماهواره‌ای مختلف می‌شود. این یک واقعیت است که مدیران ارجمند ما شاید از شنیدنش ناراحت شوند ولی هر روز شاهد

پخش سریال‌هایی در ۱۲۰ قسمت از شبکه‌های مختلف ماهواره هستیم. آن‌ها سریال‌های مثلا ترکیه‌ای پخش می‌کنند که به فرهنگ ما هم نزدیک است و علاوه بر مسلمان بودن، حتی اسم‌هایشان هم به ما شبیه است. وقتی یک سریال در ۱۵۰ قسمت پخش می‌شود، مخاطب تا نفهمد که آخر داستان چه بود، آن را رها نمی‌کند. وقتی چنین سریالی آغاز به پخش می‌کند یعنی ما برای ۱۵۰ شب مخاطب خود را از دست داده‌ایم. آیا اصلا برگرداندن آن‌ها مقدور است؟ اگر هم امکان‌پذیر باشد با چه مشکلاتی همراه است؟

***شما از شبکه‌های ماهواره‌ای برای اجرا پیشنهاد داشته‌اید؟**

**خیر. من عاشق کشورم هستم و به عنوان یک ایرانی هیچ وقت ایران را ترک نخواهم کرد. احتمالا چون آن‌ها هم می‌دانستند که من نمی‌روم هیچ پیشنهادی به من نداده‌اند. البته زمانی که من به مدت دو سال ممنوع‌التصویر شده بودم، پیشنهادهایی از طرف رادیوهای مختلف فارسی زبان داشتم که نپذیرفتم. البته این متعلق به چندین سال پیش است. آن موقع هنوز بحث ماهواره هم پیش نیامده بود.

***آن زمان برای چه ممنوع‌التصویر شدید؟**

**برای شرکت در عروسی برادرم. اولین قربانی انتشار فیلم‌های خانوادگی و خصوصی من بودم.

***عروسی مختلط بود؟**

**خیر در یک باشگاه کاملا مجزا برگزار شده بود. گفتند که چرا سفره عقد مختلط بوده؟ در حالی که معمولا هنگام عقد محارم و بزرگان فامیل هستند. آیا من در این مراسم نباید شرکت می‌کردم؟

***چه شد که شما به رادیو رفتید؟**

**من از دوران کودکی به تنها شغلی که فکر می‌کردم همین اجرا بود. من پیشاهنگ بودم و تمام برنامه‌ها را اجرا می‌کردم. دعای صبحگاهی مدرسه را هم من می‌خواندم. به هیچ شغل دیگری فکر نمی‌کردم. در تمام مسابقات فن بیان که آموزش و پرورش برگزار می‌کرد، شرکت می‌کردم و در همه آن‌ها لوح گرفتم و مقام آوردم. یک بار هم سه سکه طلا هدیه گرفتم. بعد از خدمت سربازی با اینکه برای کار در وزارت خارجه هم پذیرفته شده بودم، آنجا نرفتم و در دانشکده صداوسیما مشغول به تحصیل شدم.

***در حال حاضر بسیاری هستند که علاقه‌مند همین گویندگی هستند ولی به آن نمی‌رسند، چه شد که شما توانستید؟**

**اینکه نمی‌رسند را من قبول ندارم. اگر فرد به هدفش پایبندی زیادی داشته باشد حتما به آن می‌رسد. آن‌هایی که نمی‌رسند شاید فکر می‌کنند که خیلی علاقمند هستند. من در سال ۶۱ کارم را با گزارشگری آغاز کردم. آن زمان مدیر روابط عمومی رادیو سراسری در یک جلسه‌ای که همه بودند کارت مرا آورده بود. آن زمان شرایط جنگ برقرار بود و فضا طوری نبود که اضافه کار بدهند، ایشان کارت حضور و غیاب من را آورد و اعلام کرد که شهریاری دو برابر آنچه که یک کارمند موظف به انجام کار است فقط اضافه کاری داشته است.

به قدری علاقه داشتم که ساعت ۱۲ شب به خانه برمی‌گشتم. آن موقع هم نه اضافه کاری داشتیم و نه از پاداش خبری بود.

***چه زمانی وارد تلویزیون شدید؟**

**سال ۶۲ وارد تلویزیون شدم و کارم را با برنامه بچه‌ها شروع کردم. یک مسابقه اجرا کردم با نام عطر و گلاب بپاشید ولی بین مردم به بخور بخور معروف شد. مسابقه‌ای بین بچه‌ها بود که مثلا کیک یا ماست می‌گذاشتند تا بچه‌ها با دست بسته بخورند. آن برنامه حتی در سازمان هم به بخور بخور معروف شد. من با آن برنامه کارم را شروع کردم. در شبکه دو نیز مسابقه‌ای را برای قشر دانشگاهی اجرا کردم. الان هم همان بچه‌ها بزرگ شده‌اند. چند وقت پیش در بیمارستان یک آقای دکتری آمد و با من دست داد و گفت بچه که بودم در مسابقه بخور بخور تو شرکت کرده‌ام.

***شما در برنامه‌ای که با آقای آتش‌افروز داشتید هم موفق عمل کردید.**

**بله. برنامه بعد از خبر بود که در نوع خود کم‌نظیر بود. آن برنامه باعث شده بود جوی در کشور ایجاد شود. آن زمان شرایط جنگ و موشک باران سختی بود و برنامه مفرحی هم در رادیو و تلویزیون نداشتیم. مجری فقط اعلام برنامه می‌کرد. در آن شرایط ما در برنامه‌مان می‌خندیدیم و لطیفه می‌گفتیم و راحت اجرا می‌کردیم. آن شب که برای ضبط برنامه رفتیم به ما گفتند چند دست لباس هم با خود بیاورید تا چند قسمت



را با هم ضبط کنیم. یک برنامه هم ضبط کردند و دیگر ادامه داده نشد. تهیه کننده می‌گفت من نمی‌دانم الان علت شادی شما چیست؟ نه دهه فجر است، نه عید و نه میلاد. یعنی دلیل می‌خواستند برای شادی! گفت بگذارید من تکلیف خودم را مشخص کنم. آن برنامه را به مدیر گروه اجتماعی شبکه یک که آقای موسوی بود نشان داد، گفته بود من نمی‌دانم چنین برنامه‌هایی سابقه نداشته و نمی‌توانم بگویم که ضبط بشود یا نشود. او برنامه را به آقای فریدزاده مدیر شبکه یک نشان داده بود. ایشان هم گفته بود من نمی‌دانم این‌ها چرا انقدر شاد هستند؟! او هم نظری نداد و تصمیم‌گیری را به رئیس سازمان محول کرده بود. آقای هاشمی، رییس وقت سازمان، هم دیده بود و چون با چنین برنامه‌هایی آشنا بود، گفت چند برنامه را مشروط ضبط کنید، ما ببینیم عکس‌العمل‌ها چه خواهد بود. اگر صدایی درنیامد که آن را ادامه می‌دهیم و اگر هم با واکنش روبرو شد می‌گوییم اصلا چه کسی گفته چنین برنامه‌هایی تولید شود؟ مثل همین حرفی که مدیر شبکه تهران به تازگی زده، می‌گوییم این برنامه قابل دفاع نیست. در نهایت برنامه به صورت مشروط ضبط شد و دیدند که واکنشی به همراه نداشت و خیلی هم خوب بود و ادامه پیدا کرد.

***بحث تربیت مجری در صداوسیما چطور است؟**

**بیشتر مجری‌ها ذوقی کار می‌کنند، در حالی که من شنیدم در کانادا ۳۲ دانشگاه تربیت مجری وجود دارد، ولی ما حتی در دانشکده صداوسیما رشته مجری‌گری نداریم. من خودم به همت خود دوره‌هایی را گذرانده‌ام و از آقای امیر نوری، یدالله شکری و مرحوم استاد سمندریان موارد خوبی یاد گرفتم. تنها کسی که در ایران در این باره کار کرده مرحوم سمندریان بودند که دوره‌هایی را برای پرورش صدا ویژه مجریان و گویندگان داشتند. خیلی از هنرمندان طراز اول کشورمان کلاس‌های ایشان را گذرانده‌اند.

***شما یک دهه است که اجرای برنامه جشن رمضان را هم برعهده داشتید، پایه‌گذاری آن با چه اهدافی بود و چقدر به آن رسیدید؟**

**جشن رمضان برمی‌گردد به تغییر نگاه در جامعه و باعث و بانی این موضوع امام خمینی (ره) بودند. وقتی که رمضان می‌شد، از شب اول این ماه مبارک موسیقی در صداوسیما بسیار سنگین انتخاب می‌شد و موسیقی‌های متداول کنار گذاشته می‌شد و برنامه‌ها سنگین می‌شدند. موج غمباری بر برنامه‌ها حاکم می‌شد. آقای هاشمی که خدمت امام (ره) رسیده بودند، ایشان فرموده بودند برای چه در ماه مبارک رمضان به یکباره جو برنامه‌هایتان این قدر عوض می‌شود؟ این ماه ضیافت‌الله است و همه جشن و مهمانی است جز شب‌های شهادت. دلیلی برای غم وجود ندارد و همین نگاه امام باعث شد تا تغییر نگرشی در صداوسیما ایجاد شود و آن فضای غمبار به جشن رمضان تبدیل شد. مدیران به این فکر افتادند که حرکتی در این زمینه انجام بدهند و جشن رمضان راه افتاد. با استقبال بسیار

لطفاً ورق بزنید



ناگفته‌هایی از دنیای بی‌رحم سینما

نویسنده: نادر طریقت، کارگردان سینما

در سینما و به طور کل در عرصه هنر، ناگفته‌های بسیاری وجود دارد که متأسفانه بنا به دلایلی به برخی از آنها نمی توان پرداخت. البته خیلی دوست دارم بی‌پرده مسایل پشت پرده هنر و هنرمندان را با شما درمیان بگذارم اما خودتان مستحضرید که هر نکته ای را نمی توان باز گو کرد و دست و بال نویسنده بنابه دلایل مختلف بسته است.

سال گذشته بدترین و فجیع‌ترین شرایط در زمانی نامناسب برای از پا در آوردن فیلم‌های غیربازاری فراهم شد تا خدای نکرده ذائقه‌های مردم نسبت به فیلم‌های بنجل و بازاری جماعتی نان به نرخ روز خور تغییر نکند و اگر کسی پولی برای دیدن فیلم می‌دهد، برای دیدن آن گونه فیلم‌ها باشد.

امروزه وقتی از شرایط اکران صحبت می‌شود، ناخودآگاه ذهن به مافیای اکران و نمایش فیلم‌ها معطوف می‌شود و می توان گفت بی‌عدالتی در این زمینه را نمی‌توان کتمان کرد و این معضل بزرگی است که گریبان سینمای ایران و به ویژه فیلمسازان مستقل را گرفته است. فیلمسازان مستقل با تمام توان و کوشش می خواهند فیلمی خوب و آبرومند بسازند اما از یک سو با بی‌تدبیری مسؤولین و شورای صنفی نمایش از سوی دیگر تمام زحماتشان به فیلم‌سوزی منجر می‌شود!

در سال گذشته بعضی از دفاتر پخش فیلم تا ۲۵ الی ۳۰ فیلم را به صورت رانت‌خواری و ارتباطات ناصحیح در سینماها پخش کردند، فیلم‌هایی که مطمئن بودند، پول خود را می توانند باز گردانند و چند فیلم پرفروش سال گذشته هم از خروجی این دفترها بوده است. وقتی یک دفتر پخش این تعداد فیلم را در سال اکران می کند، بسیاری از دفاتر پخش روزگار خود را به سختی خواهند گذراند چراکه دیگر کاری برایشان وجود ندارد تا انجام دهند. زمانی که قانون فرهنگی کشور به این شکل از بی‌عدالتی حمایت می کند، در نهایت فشار فراوانی به دفاتر پخش خواهد آمد.

البته گویا این روند در سال جاری با زحمات بعضی از دفاتر پخش مستقل به شکل جدیدی ترسیم شده است و گویا پخش کنندگان یک تکانی خورده و با تصویب اینکه هر دفتر پخش نمی تواند بیش از هشت فیلم را در طی سال اکران کند، جلوی این مسایل تقریباً گرفته خواهد شد.

با تصویب این ماجرا برخی از دفاتر که سال گذشته تمام پخش را قبضه کرده بودند، به هول وولا افتاده و به دنبال راه چاره‌ای تازه هستند و اگر مسؤولین فرهنگی کشور از این حرکت پخش کنندگان حمایت کنند، تقریباً می‌توان گفت در این عرصه تعادلی ایجاد خواهد شد، در غیر این صورت باز هم شرایط اکران به شکل سابق خود بر خواهد گشت و پول رانت‌خواری بر پخش سینمایی ما سایه خواهد افکند. بهتر است در همین مقطع فکری هم به حال فیلم‌های فیلمسازان مستقل شده و نمایش این گونه فیلم‌ها هم به روند طبیعی خود هدایت شوند.

البته حرف اصلی من این حق‌خوری‌ها نبوده چراکه فیلم‌هایی که ساخته می‌شوند ماندگاری آنها در طی تاریخ سینمای ایران مشخص می‌شود و فیلم خوب همیشه خوب بوده و ماندگار و کسانی که خدمتگزار این مردم باشند از نظر خداوند دور نخواهد بود و کسانی که با ظلم و بی‌عدالتی همراهی کنند، مطمئناً در هر زمینه‌ای که باشد جزای آن در دنیا و آخرت نصیب آنها خواهد شد.

بقیه از صفحه قبل

محمود شهریاری: اولین قربانی...

مردم هم مواجه شد چون در سایر کشورها هم همین‌طور بود. همه مشغول خرید و دید و بازدید بودند و این بود که جشن رمضان راه افتاد و من و آقای احمدزاده این برنامه را اجرا کردیم، مخصوصا که حمایت کمیته امداد را هم همراه داشت و کاری هم برای نیازمندان تحت پوشش انجام می‌شد. این کار تبدیل به یک کار نیکو و خداپسندانه تبدیل شد.

***یعنی شما دیگر هیچ برنامه‌ای را در شبکه تهران اجرا نمی‌کنید؟**

**من فعلا هیچ برنامه ای در شبکه تهران اجرا نمی کنم، در اعتراض به مسائلی که در نامه‌ای هم که منتشر کردم به آن‌ها اشاره کردم.

***این ماجرا باعث نمی‌شود که معاونت سیما تصمیم تازه‌ای درباره شما بگیرد و یا با محدودیت‌های بیشتری مواجه شوید؟**

**من فکر نمی کنم که اصلا برای آن‌ها مهم باشد. آن‌ها آن قدر به میز خود و مدیریت خود فکر می کنند که اصلا این مسائل برای‌شان مهم نیست. به نظرم آن‌ها مسائل دیگری برای‌شان مهم است تا حفظ مخاطب و توجه به تلویزیون.

***در چند ماه اخیر حداقل اتفاقات عجیب و غریب زیادی در حوزه مجری‌های تلویزیون افتاده. مثلا برای شما این اتفاق افتاد، برنامه پارک ملت آقای شهیدی‌فر نیمه کاره رها شد، مهدی واعظی در شبکه تهران، احسان علیخانی در شبکه سه و... همه دستخوش تغییر شده‌اند.**

**بله. الان هیچ کدام از مجریان معروف و صاحب نام برنامه اجرا نمی کنند. الان اسماعیل میرفخرایی کجاست؟ محمدعلی اینانلو مشغول چه کاری است؟ چرا آقای صالح علا برنامه اجرا نمی کند؟ اینها مجریان بسیار توانمندی هستند. وقتی پیچ رادیو را باز می کردی، صدای‌شان شاخص بود و دیگر ناخودآگاه برنامه را رها نمی کردی. در حالی که الان برنامه‌ها همه از روی هم کپی می‌شوند و مدام از صبح تا شب مثلا شعر می‌خوانند. دیگر مجری‌ها صاحب سبک و ادبیات خاص خودشان نیستند که برای مخاطب جذاب باشد. دیگر سبکی وجود ندارد.

***متخصص اجرا هم وجود ندارد. مثلا آقای میرفخرایی در حوزه علم و دانش بسیار قدرتمند بودند.**

**بله. ایشان در حوزه دانش بسیار مسلط بود. ساعت ۳ و ۴ بعد از ظهر ساعت مرده رادیو است که کمترین مخاطب را دارد و آقای میرفخرایی برای اینکه قدرت خود را نشان بدهد، آمد و همان ساعت را انتخاب کرد و برنامه‌ای را تولید کرد که زبانزد شد و اساس همین چهره‌های ماندگار شد. او با اساتید نامدار که در سال‌های سکوت و بیماری و کهولت سن عمرشان را سپری می کردند، مصاحبه کرد و همان برنامه پرمخاطب‌ترین برنامه رادیو شد. پس مجری خیلی مهم است. وقتی شما مجری را ممنوع می کنید، یعنی برایش در قوه قضائیه حکم اعدام صادر کرده‌اید. این بالاترین حکم است.

***اصولاً نظارتی بر محتوای برنامه شما وجود دارد که مثلا پس از چند قسمت بگویند این بخش از برنامه خوب بود یا بد بود؟**

**اصلا چیزی نمی گویند که خوب بود یا نبود. یک دفعه می گویند که چرا این بحث را مطرح کردی و بعد هم کات. نمی گویند که عزیزم چرا این موضوع را مطرح کردی، این سوال خوب نبود و در برنامه بعدی دیگر تکرار نکن. پارسال از برنامه جشن رمضان تقدیر شد و به ما لوح تقدیر دادند به همراه یک پاکت چاق و چله و معاون سیما گفت از همین لحظه به فکر ماه رمضان سال آینده باشید. بعد از همین لحظه تا الان که فرصت کمی تا رمضان باقی مانده ما هنوز نمی‌دانیم مجری کیست و تهیه کنندگی بر عهده چه کسی است؟

***تا به حال شده در حال اجرای برنامه، به یک باره برنامه حذف شود؟**

**این موضوع در صداوسیما سابقه نداشت تا جشن رمضان سال گذشته که مدیریت پخش به یک باره تصمیم گرفت آنتن را بگیرد.

***چرا؟ دلیل خاصی داشت؟**

**نمی‌دانم باید از خودش بپرسید. در جشن شعبانیه ما یک رکورد زدیم. در شرایطی که در تیرماه رسانه‌های بسیاری در حال ایجاد فضایی بودند که ایران جو ناآرامی دارد، ۱۲۰ هزار نفر کنار هم در پارک آزادگان جمع شدند و هیچ اتفاقی هم نیافتاد. در چنین شرایطی هر کس هم موفقیت را به خود نسبت می‌دهد. مثلا برگزارکننده آن برنامه شهرداری بود ولی صداوسیما گفت مجریان ما توانستند این برنامه را به خوبی جمع کنند. بعد چه اتفاقی می‌افتد که همان مجری توانمند به خاطر یک هلو کنار گذاشته می‌شود؟ ■

راز موفقیت «پاکدل و طباطبایی»



مگر کسی هم هست که نداند مهدی پاکدل و بهنوش طباطبایی امروز جزو زوج‌های خوشبخت سینمای ایران به حساب می‌آیند؟ مهدی پاکدل با همان طاهر پرطرفدار «ستایش» در گفتگویی از این روزهای زندگی مشترک‌ش با همسر بازیگرش سخن گفته است: «به نظر خودم اصلا دیر ازدواج نکردم باید شرایطش پیش می‌آمد که خدارا شکر پیش آمد. یادمان نرود حتی دو برادر یا یک برادر و خواهر هم که در یک خانواده و با یک فرهنگ و آداب بزرگ شده اند وهم بعضی وقت‌ها سر یک سری مسائل با هم دعوامی کنند، کلنجار می‌روند، بحث و قهر می‌کنند و...، دیگر چه برسد به یک دختر و پسر که از دو خانواده متفاوت (از لحاظ فرهنگی و شرایطی) آمده‌اند و قرار است زیر یک سقف بروند و زندگی تازه‌ای را تجربه کنند؛ بالاخره در این میان بحث و اصطکاک‌هایی بینشان به وجود خواهد آمد و این خیلی طبیعی است، اما مهم این است که چگونه بتوانیم این اختلاف‌ها را مدیریت کنیم.

مهم ترین بخش زندگی، تنظیم درست کار، روابط اجتماعی، روابط عاطفی و این مسائل است؛ خدا را شکر با درایت همسرم (بهنوش طباطبایی)، زندگی مان را جوری تنظیم کرده‌ایم که هیچ خلئی را احساس نکنیم؛ با تمرکز و آرامش کامل به کار، روابط اجتماعی، روابط خانوادگی و دیگر جنبه‌های زندگی‌ام می‌رسم و خدا را شکر از همه چیز راضی‌ام. من و بهنوش سعی می‌کنیم راجع به تمام کارهایمان با هم مشورت کنیم؛ به هر حال هر نقشی به من پیشنهاد می‌شود را با «بهنوش» در میان می‌گذارم، چون مشاور بسیار خوبی است و به دلیل خصوصیت ریزبینی که دارد، همواره راهنمایی‌ها و پیش بینی‌هایش درست از آب درمی‌آید.

قطعا من هم به عنوان همسر اگر نقشی به بهنوش پیشنهاد شود راهنمایی‌اش می‌کنم، نظرم را می‌گویم و در خانه درباره‌اش بحث می‌کنیم. در کل تصمیم نهایی مان را با مشورت یکدیگر می‌گیریم؛ البته نه این که در کار هم دخالت کنیم یا مثلا من بگویم چون از فلان کارگردان خوشم نمی‌آید، تو هم نباید با او کار کنی، نه!»

داور به نیمه رسید



فیلم تلویزیونی داور به کارگردانی فریبا ممی‌نژاد از نیمه گذشت. این فیلم قرار است پس از پایان مراحل تولید از یکی از شبکه‌های تلویزیونی پخش شود. ممی‌نژاد خود نویسندگی این فیلم را برعهده دارد و تا کمتر از یک ماه دیگر کار تصویر برداری آن به پایان می‌رسد.

در خلاصه داستان این فیلم آمده: سعید در کارخانه‌ای مشغول به کار است، اما با دسیسه داماد و نوه صاحب کارخانه متهم به دزدی و در نهایت از کارخانه اخراج و سعید در پی این اتفاق برای تامین مخارج زندگی مجبور به دستفروشی می‌شود، اما ....

عواملی که در تهیه این تله فیلم فعالیت می‌کنند عبارت‌اند از:
نویسنده و کارگردان: فریبا ممی‌نژاد، مدیر تصویر برداری: حجت وجدانی، مدیر تولید: سعید دلیری، صدابردار: اسدالله مختاری، طراح چهره پردازی: ایمان خیراندیش. بازیگران: مهران میرزایی، معصومه رضایی نژاد، حسین باقری، فرشاد باقری و...

مزایده عکس‌های «تهرانی» در پی صدور چک بلامحل



بر اساس رای دادگاه عمومی تهران به لحاظ ارتکاب جرم صدور چک بلامحل، ۱۳۲ عدد قاب حاوی عکس‌های اورژینال هدیه تهرانی در ۲ مرداد ماه به مزایده گذاشته خواهد شد.

«علی فرزان‌فرد» وکیل پرونده بهزاد فراهانی‌پور در گفت‌وگو با خبرنگار سینمایی فارس درباره مزایده عکس‌های هدیه تهرانی توضیح داد: پرونده خانم تهرانی مربوط به هزینه‌های نمایشگاه عکس ایشان در سال ۸۸است که در خانه هنرمندان برپا کردند و موکل من آقای «بهزاد فراهانی‌پور» طراح و مجری نمایشگاه عکس ایشان است. بخشی از مطالبات موکل من از طرف خانم تهرانی پرداخت نشده بود و مذاکرات ایشان هم با خانم تهرانی به نتیجه نرسید و در نهایت چک ایشان برگشت خورد. پیرو برگشت خوردن چک شکایت موکلم در مراجع ذی‌صلاح قضایی مطرح شد.
من در جریان ریز مطالبات موکلم نیستم اما محکومیتی طی دادنامه صادره از مراجع قضایی که خانم تهرانی دارند ۴۶ میلیون و ۳۲۵ هزار و ۶۲۷ تومان بوده است و خانم تهرانی هم در تاریخ ۶ آذرماه ۱۳۹۰ از طرف شعبه ۳ اجرای احکام دادسرای ناحیه ۳ ونک در جهت اعمال ماده ۲ قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی خطاب به دادگاه صادر کننده حکم معرفی می‌شوند که خانم هدیه تهرانی در اجرای ماده ۳۴ قانون اجرای احکام مدنی اموال خود را که تعدادی قاب عکس که در نمایشگاه در معرض دید عموم قرار داده بود، معرفی کرده است.

نمایشگاه عکس «هدیه تهرانی» در آذرماه ۱۳۸۸ با حاشیه‌های فراوانی در خانه هنرمندان ایران برگزار شد.

خاطره افشار از توبیخ‌های سمندریان



مرگ استاد حمید سمندریان موجب آن شد که بسیاری از هنرمندان مطرح تئاتر، سینما و تلویزیون ایران که افتخار شاگردی وی را داشتند، در رثایش سخن بگویند. مهناز افشار بازیگر مطرح سینمای ایران هم که مدتی در کلاسهای آزاد بازیگری سمندریان درس آموخته بود یادداشتی به این بهانه نوشته و از پس گردنیهای به موقع استاد سخن گفته...

ملاقات با مردی در نهایت مهر و مهربانی

بیش از ۱۰ سال قبل، در سال ۱۳۷۸ از طرف آقای عبدالله اسکندری به کلاس‌های آقای سمندریان معرفی شدم. آن زمان چند فیلم سینمایی بازی کرده بودم و تجربه کار در سینما را داشتم و فکر می‌کردم حالا زمان آن است که آن اتفاقی که باید، بیفتد؛ روتوش لازم روی بازی‌ام صورت بگیرد و کارم از بیرون دیده شود و اصلاحات لازم روی آن صورت بگیرد. نخستین دیدار را هنوز در ذهن دارم؛ ملاقات با مردی در نهایت مهر و مهربانی. محبت از نگاه و رفتار استاد دیده می‌شد، اما این مهر و عطوفت هیچ‌وقت مانع جدیت او در تدریس‌اش نمی‌شد. او برای آموختن بازیگری به شاگردانش هیچ‌وقت شوخی نداشت و این کار را بسیار دقیق و درست انجام می‌داد.

پس گردنی‌ها معروف استاد

پس گردنی‌های استاد معروف بود و من هم از این توبیخ‌ها به دور نبودم و اما آنچه اهمیت داشت به موقع بودن همه تشویق‌ها و توبیخ‌ها بود. تشویق‌ها به موقع و توبیخ‌ها به موقع. امروز هر آنچه در بازیگری روی صحنه و سینما مورد استفاده‌ام قرار می‌گیرد، براساس آموخته‌هایم از استاد است؛ او که توجهی ویژه روی بازی بدنی و فن بیان داشت و آموخته‌هایم از او به من جسارت بازیگری داد...



ماجراهای آقای کارآگاه



شب بود. باران تندی می‌بارید. «کرایگر» که کاملاً خیس شده بود یقه کتش را بالا کشید و به زیر سقف خانه‌ای که آن طرف خیابان بود، پناه برد. چند لحظه‌ای در همان جا ایستاد و بعد به سمت رستورانی که کمی دورتر بود رفت. رستوران کاملاً خلوت بود. کرایگر به پیشخدمت گفت:

ـ یک فنجان قهوه داغ برایم بریز

کرایگر فنجان اول قهوه خود را خورد و دومی را هم سفارش داد. بالاخره حدود ساعت نه و نیم «جیمی لین» از راه رسید. او یک کت ارزان قیمت پوشیده بود.

او یک فنجان قهوه سفارش داد و بعد به سمت دیگر رستوران رفت و آنجا نشست. چند لحظه بعد کرایگر به دنبال او رفت و گفت:

کم کم داشتم فکر می کردم که شاید نیایی.

جیم لین چشمان قرمزش را به کرایگر دوخت و گفت:

ـ تقریباً همین تصمیم را هم داشتم، چون دیگر خسته شدم از بس برای دادن اطلاعات تازه باید با شما پلیس‌ها سر و کله بزنم!

کرایگر جرعه‌ای از باقی‌مانده قهوه خود را نوشید و از آنجا که بارها همین حرفها را از زبان جیم لین شنیده بود، با بی‌اعتنایی گفت:

ـ تو دنبال پول هستی جیم، مگر نه؟ خب ما هم که همیشه دستمزد خوبی به تو داده‌ایم.

ـ بله، اما می‌دانید که من از خبرچینی عذاب می کشم. حتی وقتی می‌خواهم این پول را به زن و بچه‌ام بدهم خجالت می کشم!

ـ دست بردار جیم! تو که کار خلاف نمی کنی. تو با پلیس همکاری می کنی و در قبال آن پول می گیری.

کرایگر بلافاصله پاکت پول را از جیب‌اش در آورد و آن را مقابل جیم روی میز گذاشت و گفت:

ـ در پاکت دو اسکناس بیست دلاری گذاشته‌ام. در عوض می‌خواهم بدانم سرقت بانک کار چه کسی بوده؟

جیم لین نگاهی به پاکت انداخت و گفت:

ـ در مقابل چهل دلار ناچیز؟

ـ البته جیم تو با این پول می‌توانی غذا برای زن و بچه‌ات بخری و چند پاکت سیگار برای خودت!

جیم لین ناچار شانه‌هایش را بالا انداخت و به اطراف رستوران نگاه کرد و گفت: بسیار خب!

و بعد هم خیلی آرام دو اسم را به زبان آورد.

کرایگر سر تکان داد و کمی پول خرد روی میز گذاشت و گفت:

ـ هر چه دوست داری سفارش بده جیم!

باران همچنان بی‌وقفه می‌بارید. کرایگر دوان دوان خود را به تلفن همگانی رساند و شماره‌ای را گرفت.

ـ کاپیتان «لئوپولد» کارآگاه کرایگر صحبت می کند. من همین حالا با جیم لین مخبر خودمان تماس گرفتم و او نام دو نفری را که به شعبه بانک «میدویل» دستبرد زدند را به من داد. من تا ده دقیقه دیگر به اداره می آیم و نام آنها را در اختیارتان می گذارم.

بعد هم بلافاصله تلفن را قطع کرد. او همیشه از این که دیگران را منتظر بگذارد، لذت می‌برد.

کرایگر وقتی از باجه تلفن بیرون آمد، متوجه اتومبیلی نشد که در زیر باران تند، به آرامی حرکت می کرد. او وقتی متوجه اتومبیل شد که دیگر دیر شده بود. اتومبیل ناگهان سرعت گرفت و کرایگر را روی آسفالت مرطوب خیابان کوفت! او قبل از آنکه بفهمد چه شده مرده بود!

کاپیتان لئوپولد از باران‌های تابستانی بیزار بود و اگر مجبور نمی‌شد، هرگز از اداره بیرون نمی‌آمد. اما از هفته پیش که به بانک میدویل دستبرد زدند، او ناچار بود در هر شرایطی از اداره خارج شود چرا که حالا علاوه بر سرقت بانک و قتل صندوقدار، پای قتل یک کارآگاه هم در میان بود.

کاپیتان لئوپولد، کرایگر را خوب نمی‌شناخت اما پلیس اف.بی.آی برای آنکه سرنخی به دست آورد کرایگر را معرفی کرد تا با ارتباط با مخبرها پرده از ماجرا بردارد. اما حالا جسد کرایگر کف خیابان افتاده بود!

سرجوخه فلچر به سوی کاپیتان آمد و گفت:

ـ کاپیتان، قتل کرایگر کاملاً عمدی بوده و اصلاً حادثه‌ای در کار نبوده.

ـ من هم همین طور فکر می کنم. خوب بگو مدرک یا ردی پیدا کردید یا نه؟

ـ فقط چند تکه از شیشه چراغ های جلوی اتومبیل ضارب را.

ـ بسیار خب. به اف.بی.آی خبر بده و کمک بخواه. به آنها بگو احتمالاً این حادثه با سرقت بانک و قتل صندوقدار بانک بی‌ارتباط نباشد.

ـ اطاعت قربان

ضمناً با تعمیرگاه‌ها و فروشندگان لوازم یدکی اتومبیل تماس بگیر و به همه مراکز پلیس خبر بده که این حادثه اتفاق افتاده و تحقیق کن ببین می‌توانی شخصی به نام جیم لین را پیدا کنی یا نه؟ احتمالاً او آخرین کسی است که کرایگر را زنده دیده البته به جز قاتل. جیم لین به راحتی پیدا شد. او مردی بود حدود ۴۵ ساله با سابقه چندین بار بازداشت به جرم‌های گوناگون. اما حالا به عنوان مخبر با پلیس همکاری داشت.

لئوپولد از او پرسید:

ـ تو از دوستان کارآگاه کرایگر بودی؟ و به او اطلاعات می‌دادی؟

ـ من او را می‌شناختم. اما کاپیتان اینجا کسانی هستند که اگر بفهمند من با پلیس سر و سری دارم شکمم را سوراخ می کنند.

ـ فکر نمی کنی تا به حال فهمیده باشند؟

لین با ناباوری پرسید:

ـ چرا این حرف را می‌زنید؟

ـ وقتی کرایگر از تو جدا شد، او را با اتومبیل زیر گرفتند و کشتند. یک نفر که نمی‌خواسته کرایگر حرف بزند. پس زندگی تو هم در خطر است لین!

تو اسم‌های سارق و قاتلان را به کرایگر گفته بودی. حالا من آن دو اسم را می‌خواهم.

ـ من هیچ چیز به کرایگر نگفتم.

ـ دروغ نگو لین! کرایگر قبل از آنکه کشته شود به من تلفن کرد و گفت که تو اسم‌ها را به او گفته‌ای. حالا خوب گوش کن. در این ماجرا پای اف.بی.آی هم در میان است. شاید ترجیح می‌دهی با مأموران اف.بی. آی حرف بزنی؟

لین هیچ نگفت. کاپیتان لئوپولد دوباره گفت:

ـ تو با کرایگر ملاقات کردی؟

ـ بله.

ـ کجا؟

ـ در یک رستوران کوچک

–فرد دیگری هم آنجا بود که تو را ببیند. شخصی که تو او را بشناسی؟

–نه چون باران می‌آمد هیچ کس جز پیشخدمت آنجا نبود.

–بسیار خوب تو و کرایگر با هم چه حرف‌هایی زدید؟

–در مورد باران!

لئوپولد در پی این پاسخ با خشم فریاد زد:

–زود از اینجا برو. هر وقت خواستی حرف بزنی، به حرف‌هایت گوش می‌کنم.

البته اگر دیر نشده باشد.

تحقیقات بی‌نتیجه مانده بود. فقط کرایگر می‌توانست از آن همه راز پرده بردارد که حالا به قتل رسیده بود. گفتگو با پیشخدمت هم کمکی به حل ماجرا نکرد.

نیمه‌های شب بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. سرجوخه فلچر بود که خبر تازه‌ای داشت.

–در اتومبیل جیم لین بمب کار گذاشته بودند.

–جیم لین که زنده است؟

–بله کاپیتان. او نام آن دو سارق بانک را به من گفت: «فرانک بیلو» و شخصی به نام «سندی» می‌توان در همان رستوران کوچکی که او با کرایگر قرار داشت آنها را پیدا کرد. شاید اگر جیم لین در جای دیگری با کرایگر ملاقات می‌کرد، این حادثه اتفاق نمی‌افتاد.

لئوپولد تا صبح صبر کرد و بعد به سراغ پیشخدمت رستوران رفت. او عوض شده بود.

لئوپولد به او گفت:

–من دنبال جوانی به اسم فرانک بیلو می‌گردم.

پیشخدمت گفت:

–فرانک بیلو برادر چارلی است.

لئوپولد نشانی چارلی بیلو، پیشخدمت شب حادثه را گرفت و به سراغ او رفت.

–من دنبال برادرت فرانک هستم. همچنین دوستش سندی، چارلی گفت:

–من هفته‌هاست که نه فرانک را دیده‌ام و نه سندی را.

–پای دو قتل در میان است. قتل صندوقدار بانک و قتل یک کارآگاه. برادر تو در سرقت و قتل در بانک دست داشت. کارآگاه ما این موضوع را فهمید و برای همین کشته شد. ما باید از فرانک و سندی امشب بازجویی کنیم.

جان آنها در خطر است. ممکن است پلیس اف.بی.آی به سراغ‌شان برود و آن وقت دیگر تو هیچ وقت برادرت را نمی‌بینی!

چارلی کمی فکر کرد و گفت:

فرانک و سندی مدتی است که از شهر رفته‌اند.

یک ساعت بعد لئوپولد همراه با مأموران دیگر، فرانک و سندی را پیدا کردند.

فرانک و سندی ابتدا مقاومت کردند، اما وقتی گلوله به پای‌شان اصابت کرد، تسلیم شدند.

سندی مورل را به بیمارستان بردند. فرانک هم به قرارگاه پلیس برده شد و چون زخم‌اش سطحی بود همانجا پانسمان شد.

لئوپولد از فرانک پرسید:

–خب بگو چرا کارآگاه کرایگر را با اتومبیل به قتل رساندی؟

–شماها دیوانه شده‌اید. من تا به حال اسم کرایگر را حتی به گوش‌ام هم نخورده. ما فقط به بانک دستبرد زدیم و صندوقدار هم که می‌خواست زنگ خطر را فشار دهد، کشتیم. همین!

در طی بازجویی فرانک بر سر حرف خود ماند و لئوپولد چون باید به تشییع جنازه کرایگر می‌رفت، بازجویی را خاتمه داد.

او گوشه‌ای ایستاده بود و به تابوت کرایگر نگاه می‌کرد، ناگهان گویی چیزی به خاطر آورده باشد، از میان جمعیت دوید و خود را به اولین اتومبیل پلیس رساند و گفت:

–سریع به اداره پلیس برو.

به دنبال او فلچر هم خودش را داخل اتومبیل انداخت و پرسید:

–اتفاقی افتاده؟

–بله، فکر کنم به آخرین قسمت پرونده کرایگر نزدیک شدیم. من فهمیدم قاتل کیست! اما برای اولین بار در عمرم. اصلاً نمی‌فهمم انگیزه قتل کرایگر چه بوده است؟

لئوپولد مستقیماً به سراغ جیم لین رفت و به او گفت:

–خب! بازی تمام شد لین! حالا بگو چرا کرایگر را کشتی؟

–چی؟ تو دیوانه شده‌ای کاپیتان! من داخل رستوران بودم که کرایگر بیرون رفت.

–ولی پیشخدمت رستوران به من گفت تو بلافاصله بعد از کرایگر از رستوران بیرون رفتی اما من به این نکته توجه نکرده بودم. وقتی کرایگر به من تلفن کرد، تو سوار اتومبیل‌ات شدی و او را زیر گرفتی و کشتی.

بعد هم در اتومبیل خودت بمب گذاشتی تا تنها مدرک جرم را از بین ببری.

چون می‌دانستی دیر یا زود ما به سراغت خواهیم آمد. من دیروز صبح دیدم که از اینجا با تاکسی به خانه‌ات برگشتی. چون اگر اتومبیل‌ات را می‌آوردی پته‌ات روی آب می‌افتاد.

خب فکر کنم حالا به یک وکیل احتیاج داری.

–بله! اما حاضرم قبل از آمدن وکیلم اعتراف کنم. بعضی اوقات آدم از کارهای خودش بیزار می‌شود. من همیشه این طور بودم. کرایگر با حرف‌های نیش‌دارش، زشتی کارم را به رخم می‌کشید.

–یعنی تو چون مخبر بودی از خودت متنفر شده بودی؟

–بله. به علاوه او دستمزد مرا در ازای کاری که وجدانم را می‌آزرد با چهل دلار پرداخت می‌کرد. فقط چهل دلار اما چنان درباره این پول حرف می‌زد که انگار چهل هزار دلار به من داده است.

جیم لین ساکت شده و دیگر هیچ نگفت!

■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

برای چه به خانه‌اش می‌روی؟ اگر هم مشکلی باشد یک بار، دو بار آن هم در حد چند دقیقه نه یک ساعت و نیم تا دو ساعت! اینها مسایلی بود که به من انگیزه می‌داد تا به سراغ او هم بروم!

می‌دانستم مدتی است در حال ساخت و ساز است، پس مستقیم به آنجا رفتم. وقتی به او گفتم چه بلایی بر سر بهزاد آورده‌ام از شدت خشم با مشت به بینی‌ام کوفت و من در پاسخ با لوله‌ای که آنجا افتاده بود، او را زدم بعدها فهمیدم او پس از بستری شدن در بیمارستان و پس از یک هفته اغما، از دنیا رفت.

این اتفاقات در شانزدهم فروردین ۸۶ به وقوع پیوست و بعد از آن تاریخ من برای دو سال فراری بودم. در این مدت در آپارتمان مبله‌ای که یکی از دوستانم برایم گرفته بود، زندگی می‌کردم. در این مدت به قدری دچار مشکلات روحی و روانی بودم که حتی اقدام به خودکشی کردم. دوستانم که متوجه وخامت حالم شدند، در یک نمایشگاه اتومبیل برایم کار جور کردند تا کم کم به میان مردم برگردم و بتوانم زندگی اجتماعی را شروع کنم. مدتی بعد یک سفر اصفهان برایم جور شد. اتومبیل خودم را به تعمیرگاه سپرده بودم، صاحب نمایشگاه یک اتومبیل برایم فرستاد تا با آن به سفر بروم استارت که زدم به قدر پانصد متر جلو رفته بودم که پلیس راهنمایی و رانندگی دستور ایست داد. وقتی کنار زدم، مدارک ماشین را از من خواست گفتم که: «صاحب ماشین فلان نمایشگاه‌دار است.» چون او در منطقه معروف بود. مأمور گفت پلاک ماشین دستکوب است و جهت انجام امور قانونی باید به اداره آگاهی برویم. وقتی به اداره آگاهی رفتم طبق معمول در وهله اول از مظنون انگشت‌نگاری به عمل آوردند. انگشت‌نگاری از من کافی بود تا راز جنایت دو سال قبل برملا شود. اثر انگشت من بر روی میلگرد و لوله‌ای که بهزاد و راننده‌ام را با آنها کشته بودم برجا مانده و در اختیار اداره آگاهی بود!

به این ترتیب قاتل این دو قتل به دام افتاد! با دستگیری من و تشکیل پرونده، تصویر همسرم نه در ایران که حتی به پلیس بین‌الملل (اینترپل) داده شد تا مورد پیگرد قرار گیرد، اما هنوز که هنوز است او متواری است. البته من یقین دارم او توسط همان برادرش که در ژاپن زندگی می‌کند، فراری داده شده. اما به کدام گوشه این جهان؟ جز خدا کسی نمی‌داند. به هر حال پرونده من اکنون در دادگاه مفتوح است و هنوز حکمی برایم صادر نشده، فقط با دستگیری همسرم و اعتراف او به گناه‌اش، حکم من صادر می‌شود و تا آن وقت من باید در زندان بمانم! قدر مسلم هر چه باشد گمان نمی‌کنم بتوانم از قصاص رهایی یابم.

تنبیه در خشمگینی اصلاح نیست، بلکه انتقام است

●مونتنی

بزرگترین پروژه‌های جهان

تونل زیردریایی ژاپن و کره



عظیم‌ترین پروژه آسیا با نام تونل دوستی کره و ژاپن به مرحله بهره برداری نزدیک می‌شود. خبری خوب و پرافتخار برای مردمان قاره کهن. این تونل، شهر کاراتسو در جنوب غربی ژاپن را به بندر بوسان در جنوب کره جنوبی وصل می کند تا قطاری سریع السیر مسافتی در حدود ۱۲۸ کیلومتر را در داخل آن بپیماید. این مسافت سه برابر تونل مانش بین فرانسه وانگلیس است و گفته می‌شود اگر این پروژه عملی شود پیوند سیاسی خوبی بین این دو کشور که مدت‌ها بود روابطشان رو به تیرگی گذاشته بود برقرار می‌شود.

جزیره ای که ساخته نشد



سرمایه گذاران این پروژه بزرگ، سفارش ساخت مجموعه جزایری را در آب‌های گرم خلیج فارس دادند که هر کدام به شکل کشور یا قاره‌ای است. به این ترتیب هر کسی می تواند با خرید یک جزیره در این منطقه، ادعا کند که به نوعی صاحب آن کشور است اما ساخت این مجموعه جزایر که تعدادش به ۳۰۰ جزیره می‌رسید به دلیل بحران اقتصادی دنیا، آنطور که سرمایه گذارانش انتظار داشتند، پیش نرفت.

تا اواخر تابستان ۲۰۰۹، تنها یکی از جزیره‌ها که متعلق به یکی از شیوخ دبی بود کامل شد و بقیه جزیره‌ها نصفه نیمه در دریار‌ها شدند تا اینکه بالاخره خبر رسید پس از مذاکرات متوالی سرمایه گذاران و مهندسین، این پروژه بالاخره به طور رسمی لغو شد.

ایستگاه فضایی خورشیدی



یکی از مشکلات و چالش هایی که مهندسان در ساخت این ایستگاه فضایی با آن روبرو بودند پیدا کردن مدار دایره‌ای شکل خیلی بزرگ بود اما این تنها مشکلی نبود که مهندسان و طراحان ژاپنی این پروژه با آن روبرو بودند. دریافت هزینه ۲۱ میلیارد دلاری که دولت ژاپن باید آن را می‌پرداخت، از دیگر مشکلاتی بود که این پروژه برای عملی شدن باید آنها را پشت سر می‌گذاشت. ایستگاه اصلی این پروژه بعد از پشت سر گذاشتن هفت‌خان رستم، بالاخره توانست در مداری به فاصله ۳۶ هزار کیلومتری زمین ساخته شود.

مسابقه‌داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

بگیر». پسرم زیر لب با خودش نجوا می‌کند: «مواظب باش بابا کلم فاسد نخری» دستی به شکمم می کشم و داد می‌زنم: «کتم رو بیار تا برم» مادر بچه‌ها هم متقابلاً دادش را ول می‌دهد: «کدوم کت؟» داد می‌زنم: «همون چهار خونه هه» داد می‌زند: «اون رو که انداختم تو ماشین لباسشویی الان داره می‌شوره» بی تفاوت گلایه می کنم: «کت رو که نباید اینطوری شست. باید داد به خشک شویی». پسرم دوباره نجوا می کند: «خشک‌شویی کار بدیه. مثه پول‌شویی» داد می‌زنم: «خب پس یه چیز دیگه بیار تا...» وسط داد و بیدادم وقفه‌ای می‌افتد. فکر می کنم. حافظه کوتاه مدتم فعال می‌شود و گفتمانی را که با مادر بچه‌ها چند ثانیه پیش داشته‌ام پیش خودم تکرار می کنم: «کتم رو بیار تا برم» «کدوم کت؟» «همون چهار خونه‌هه». «اون رو که انداختم تو ماشین داره می‌شوره». «کت رو که نباید اینطوری شست...»

پس کت لعنتی را چطوری باید شست؟ مگه اصلاً کت را باید شست؟ کت که شستن نداره. اصلاً مگه... حرارت تنم زیاد می‌شود. لبهایم شروع می کند به لرزیدن، انگار که بخواهم بزنم زیر گریه. چشمانم از حدقه بیرون می‌زند. گوشم سوت می کشد. و تمام این علائم یعنی اینکه من آماده انفجارم. پسرم حیران و ترسان نگاهم می کند. با این حالات من آشناست. بمب آماده انفجار است. سه... دو... یک... بووووممم. فریاد می کشم: «خانوم چیکار کردی!!! من تو جیب اون کت یه چک ۲۰ میلیونی گذاشته بودم. بدبخت شدم که... بیچاره شدم که... کلی در به در می‌شم حالا...»

مادر بچه‌ها عادت ندارد قبل از انداختن لباس‌های چرک داخل ماشین لباسشویی جیب‌هایش را وارسی کند. او در هیچ حالت دیگری هم جیب‌های هیچ لباسی را وارسی نمی کند. اصلاً او به جیب و وارسی و اینجور چیزها اعتقادی ندارد. و من را بگو که بیچاره شدم. دستم به همراه آستینم تکان تکان می‌خورد. به پسرم نگاه می کنم. درمانده، او هم مرا نگاه می کند، موضوع را خوب فهمیده. می گوید: «حالا فهمیدم پول شویی یعنی چی!»

شکوفه های زندگی



آوین ترک



عرفان سعیدی



امیرحسین محمدی خانقاه



پرنیان شریف نیا



عطیه حسینی طیبی



زهرا حسینی طیبی



محمد ثباتی آذر



غزل قاسمی دوست



روژین امانزاده



علی ولی پور



محمد قبادی



محمدعلی قبادی



محمدامین اسدی



ملیکا چراغی

تعجب از انتقال سیلوا به فرانسه

حبیب الله نیک نژاد

پس از ماهها بحث درباره انتقال «تیاگو سیلوا» مدافع ۲۷ ساله تیم آ.ث.میلان و کاپیتان تیم ملی برزیل در بازیهای المپیک ۲۰۱۲ لندن در نهایت این بازیکن بزرگ با قراردادی ۴۲ میلیون یورویی به تیم فرانسوی «پاری.سن.ژرمن» پیوست.

این انتقال در شرایطی رقم خورد که «آدریا نو کالیانی» نایب رئیس باشگاه آ.ث.میلان قبلاً گفته بود که حضور این مدافع بزرگ در تیم ما برای فصل آینده قطعی می‌باشد و به طرفداران تیم ۹۹٪ قول داده بود که او از آ.ث.میلان جدا نخواهد شد، ولی گویا همان یک درصد باقیمانده و رقم نجومی که «پاری.سن.ژرمن» برای این بازیکن پرداخت کرده است، باعث گردید تا میلانیها قید حضور این مدافع بزرگ را در تیم خود زده و او را به تیم بزرگ و پرسابقه «پاری.سن.ژرمن» واگذار نمایند.

«تیاگوسیلوا» در سال ۲۰۰۹ از تیم «فلومینسه»ی برزیل جدا و به تیم آ.ث.میلان پیوست و یکسال بعد با این تیم به مقام قهرمانی کالچیو دست یافت و توانست در کنار «الساندرو نستا» بدل به موفق ترین زوج خط دفاعی حاضر در کالچیو گردد.

«تیاگو سیلوا» دو هفته قبل قراردادش را با آ.ث.میلان تا سال ۲۰۱۷ تمدید کرد و خبر جدایی‌اش از این تیم همانند یک شوک برای تمامی طرفداران آ.ث.میلان بود.

دو هفته قبل از این انتقال نیز «الساندرو نستا» مدافع ۳۶ ساله و زوج مکمل وی هم راهی آمریکا شد و با تیم «مونترال المپیک» قرارداد امضاء کرده و حالا باید دید که آ.ث.میلان برای جایگزینی این دو مدافع بزرگ چه کسانی را زیر نظر گرفته است، ضمن آنکه در پایان فصل فوتبال ۲۰۱۲ـ۲۰۱۱ بازیکنانی همانند «فیلیپو اینزاگی»، «گنارو گاتوسو» و «کلارنس سیدروف» نیز از آ.ث.میلان جدا و ترکیب این تیم برای فصل بعد اصلاً مشخص نمی‌باشد.



«تیاگو سیلوا» با قراردادی پنج ساله راهی «پاری.سن.ژرمن» شده و حقوق سالانه وی ۷/۵ میلیون یورو به اضافه ۱/۵ میلیون یورو دیگر از بابت پاداش‌ها می‌باشد که او را بدل به گرانترین مدافع حال حاضر جهان کرده است.

«تیاگو سیلوا» در فوتبال فرانسه زیاد هم احساس غربت نخواهد کرد، زیرا در «پاری.سن.ژرمن» با بازیکنانی همانند «تیاگو موتا»، «خاویر پاستوره» و «ایزو کویل لاوازی» که تمامی آنان در «کالچیو» بازی کرده‌اند، همبازی خواهد بود.

«لئوناردو» مربی سابق آ.ث.میلان و مدیر فنی پاری.سن.ژرمن معتقد است که این بازیکن ستون خط دفاعی تیم او محسوب خواهد شد و آمدنش به این تیم باعث می‌شود که «پاری.سن.ژرمن» در رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای اروپا حریفی سرسخت برای همگان به حساب آید.

«تیاگو سیلوا» که این روزها در اردوی تیم امید برزیل برای حضور در بازیهای المپیک ۲۰۱۲ لندن بسر می‌برد، در این ارتباط می‌گوید: من نمی‌خواستم که از آ.ث.میلان جدا شوم، ولی شرایط آنان از نظر مسائل اقتصادی در وضعی بود که صلاح در این مسأله بود و من وقتی با مدیران باشگاه صحبت کردم، آنها از من خواستند تا قراردادم را امضاء کنم، ولی در حال حاضر من فقط به پیروزی در بازیهای المپیک لندن فکر می‌کنم و امیدوارم هرچه در آینده برایم رقم می‌خورد به سودم باشد.

از سویی دیگر «الساندرو نستا» که او هم از میلان جدا شده است در صدد جدایی با روزنامه پرتیراژ «گاتزتا.دیلو.اسپورت» معتقد است که من نمی‌دانم مدیران آ.ث.میلان در چه شرایطی حاضر به فروش «تیاگو سیلوا» شدند، ولی تنها چیزی که من می‌توانم عنوان کنم، اینکه کار آ.ث.میلان برای فصل آینده بسیار سخت خواهد بود، گرچه من به مدیریت «سیلیو بیرلوسکونی» رئیس باشگاه آ.ث.میلان اعتماد دارم و مطمئن هستم که او برای تمام این مسائل فکری تازه کرده است.

لازم به ذکر است که آخرین خرید گران پاری سن ژرمن «ابراهیموویچ» بود که رقم قرارداد نجومی اش بسیاری را در پاریس عصبی کرد.

آرزوی پودولسکی در آرسنال



«لوکاس پودولسکی» مهاجم ۲۷ ساله تیم ملی آلمان که چندی قبل از آغاز جام ملت‌های اروپا از تیم آلمانی اف.ث.کلن جدا و با رقمی معادل ۱۰ میلیون پوند به آرسنال پیوست، اخیراً در مصاحبه‌اش با روزنامه «گاردین» گفت: امیدوار است که «روبین فان پرسی» مهاجم هلندی آرسنال قراردادش را با این تیم تمدید کند، زیرا وی معتقد است که بازی در کنار این بازیکن بزرگ هلندی می‌تواند به سبک بازی او در فوتبال انگلیس کمک کرده و این دو می‌توانند در کنار همدیگر بدل به یکی از بهترین زوج‌های تهاجمی در فوتبال جزیره شوند.

این مهاجم بزرگ آلمانی که اصلیتی لهستانی دارد، درباره انتقاداتی که از «آرسن ونگر» مربی تیم آرسنال می‌شود و می‌گوید: این واقعاً بی‌انصافی است که از عملکرد این مربی بزرگ در آرسنال انتقاد کنیم زیرا او طی شانزده سال حضورش در این تیم به افتخاراتی رسیده که کمتر مربی قادر به تکرار آن می‌باشد، ضمن آنکه از نظر اقتصادی توانسته است تا این تیم را به شرایطی برساند که آرسنال دو فصل قبل توانست از ورزشگاه قدیمی «هایبوری» به ورزشگاه جدید «اماراتس» نقل مکان کند که این حرکت را هیچ کدام از تیم‌های دیگر انگلیس نتوانسته‌اند انجام دهند.

مهاجم بزرگ و قدرتمند تیم ملی آلمان در ادامه می‌افزاید: او در راه رساندن آرسنال به جام قهرمانی باشگاههای اروپا صاحب یک رکورد می‌باشد و از نظر قابلیت‌های شخصیتی یک مربی بزرگ در سطح اروپا می‌باشد.

«پودولسکی» می‌گوید: آرسنال تیمی تهاجمی بوده که طرفداران زیادی در سطح اروپا دارد و کار کردن با یک سری جوان و آنان را وادار کردن به اجرای سیستم‌های تهاجمی کار ساده‌ای نیست، ولی «آرسن ونگر» در تمام سالهایی که در این تیم بوده است، این فلسفه را دنبال کرده و همیشه از این تیم یک مدعی بوجود آورده است.

«لوکاس پودولسکی» در ادامه اظهاراتش درباره «آرسن ونگر» می‌گوید: این مربی بزرگ عاشق کارش بوده و با آن زندگی می‌کند و به اعتقاد من خیلی ساده می‌تواند از آرسنال جدا شده و راهی تیم‌های دیگری شود، ولی او به آرسنال و بازیکنانش اعتقاد دارد و آنان را همانند بچه‌های خود می‌داند و به همین خاطر وقتی با پیشنهاد تیم‌های بزرگی مثل بارسلونا، رئال مادرید، یوونتوس، اینترمیلان، آ.ث.میلان و بایرن مونیخ روبرو شد، هرگز حاضر به ترک آرسنال نشد و این یک واقعیت است که باید به آن احترام گذارد.

«پودولسکی» درباره شرایط این فصل آرسنال می‌گوید: من معتقدم که آرسنال باید از زیر فشار منچستر یونایتد و منچسترسیتی بیرون آید و آغازی موفقیت آمیز داشته باشد و اگر چنین شرایطی که برای ما بوجود آید، رسیدن به جام قهرمانی در پایان فصل کار زیاد سختی نمی‌باشد و ما برای رسیدن به این آرزو باید تمام تلاش خود را به کار گیریم و فقط به این بسنده نکنیم که در جمع چهار تیم راه یافته و به جام قهرمانی باشگاههای اروپا قرار گیریم که باید هدف اول ما رسیدن به جام قهرمانی در پایان فصل باشد.

مشکلی که خوب تشریح و حلاجی شده باشد، نصفش حل شده است • نیترینگ

همگام با المپیک

الهام یزدی‌ها

نوشاد عالمیان: نمی خواهم فقط مسافر لندن باشم

اگر بگوییم که مردم در چند سال اخیر پینگ پنگ را بیشتر همراه با نام نوشاد عالمیان به عنوان یک پدیده در خبرها شنیدند سخنی به گزاف نیست. او روزهای واپسین تمریناتش را تا المپیک در کنار تیم باشگاهی‌اش پتروشیمی بندر امام (ره) سپری می کند و معتقد است که باید کمی از فشار مسابقات خود کم کند، در نتیجه چاره‌ای جز کمی استراحت تا زمان اعزام ندارد. در این صورت وضعیت قابل قبول تری در لندن خواهد داشت.



چپ دست بودن، یک امتیاز برای نوشاد

این ملی پوش المپیکی که برای حضور در آخرین مسابقه باشگاهی‌اش در لیگ به ماهشهر سفر کرده است، در سالن باشگاه پتروشیمی بندر امام (ره) که به جز پینگ پنگ، سالن بسکتبال و والیبال هم محسوب می‌شود همراه نیما عالمیان (برادرش) و چهار هم تیمی خود به تمریناتش ادامه می‌دهد.

زمانی که نوشاد عالمیان تمرین می کند در نگاه اول تفاوت فاحش او را نسبت به سایر بازیکنان خواهید دید. بازیکنی که با گام‌هایی محکم سرویس می‌زند و پاسخ راکت بدست مقابلش را با دست چپ می‌دهد. او آنقدر سرعتی است که نفر مقابلش خواه یا ناخواه بالاخره توپ سفید رنگ کوچک را گم خواهد کرد. این بازیکن چپ دست بودن خود را یک امتیاز می‌داند و می گوید: «راست دست در بین ورزشکاران پینگ پنگ زیاد است و کسی که چپ دست است بازی‌اش برای حریفان سخت تر می‌شود، البته من با دست راست هم بازی می کنم و از این حیث شبیه عمویم هستم چون او هم با هر دو دستش بازی می کرد.»

پدیده پینگ پنگ ایران که چندی پیش در مسابقات کسب سهمیه در تهران توانست اخلاق پسند را شکست دهد و به لندن راه یابد، معتقد است که در این مسابقات بیشتر بین ایرانی‌ها رقابت بود و او هم با توجه به آمادگی خوبی که داشت می دانست که می تواند سهمیه المپیک را بگیرد.

او که حدود یکسالی است به صورت منسجم‌تری تمریناتش را برای المپیک آغاز کرده است، می گوید که از پیش از عید تاکنون به مسابقات بسیار زیادی اعزام شده است هر چند این رقابت‌ها تجربه خوبی برایش بوده اما از سوی دیگر باعث خستگی مفرط او شده است.

نمی‌خواهم فقط مسافر لندن باشم

عالمیان درباره المپیک تاکید دارد که نمی تواند پیش بینی از نتیجه‌ای که در المپیک می گیرد داشته باشد چون تاکنون تجربه حضور در المپیک را نداشته است اما در عین حال معتقد است: «از ابتدا صرف حضور در المپیک برایم اهمیتی نداشته است و هیچ گاه دوست نداشتم که افتخارم این باشد که المپیک رفته‌ام بلکه عملکردم در این رقابت‌ها مهم است و این که چگونه در این مسابقات بازی خواهم کرد. تنها چیزی که می‌دانم این است که تمام رقبایم در المپیک بسیار سخت هستند. من هم تمام توان خود را خواهم گذاشت تا نتیجه بگیرم و وقتی به المپیک فکر می کنم خود را روی سکو می‌بینم.»

آخرین اردوی این ملی پوش در اتریش هشت روز طول کشید که او درباره این سفر می گوید: «شرایط اتریش نه خوب بود و نه بد، البته نکته قابل توجه این اردوی برون مرزی حضور بازیکنان خوب اروپا در کمپ و تمرین با آن‌ها بود. اما در مجموع از این همه مسابقه در آلمان، کویت، مراکش، ماکائو و اتریش در کنار آن مسابقات لیگ خسته شدم. به طور مثال هنوز دو روز نبود که از مسابقات مراکش بر گشته بودم که به اتریش اعزام شدم.

شروع پینگ پنگ از سه سالگی

خانواده این ملی پوش المپیکی با پینگ پنگ غریبه نیستند و این موضوع برای عالمیان یک نقطه مثبت محسوب می‌شود و او هم معتقد است داشتن خانواده ورزشی در تامین بستر مناسب برای ادامه مسیر یک ورزشکار بسیار تاثیر گذار است: «خانواده‌ام با پینگ پنگ غریبه نیستند چون پدر و عمویم از قهرمانان اسبق تیم ملی هستند، من وقتی سه سال بیشتر نداشتم با پدرم پینگ پنگ بازی می کردم و حالا حدود ۱۷ سال است که پینگ پنگ بازی می کنم. از سیزده سالگی عضو تیم ملی نوجوانان شدم و به رده‌های بالاتر رسیدم. در تمام این سال‌ها پینگ پنگ برایم جدی بوده است.»

گریه برای راکت پلاستیکی در ٦ ماهگی!

آنقدر در خانه مابحث ورزشی است که حتی مادرم هم با تمام تکنیک‌ها و فن‌های پینگ پنگ آشنایی دارد. یادم است مادرم تعریف می کرد که وقتی شش ماهم بود یک راکت پلاستیکی داشتم اما آن زمان والدینم دوست نداشتند که من وارد رشته پینگ پنگ شوم، در نتیجه این راکت را از من گرفتند اما آنقدر گریه کرده بودم که مریض شدم و آنها دوباره راکت پلاستیکی را به من بر گرداندند تا دوباره حالم خوب شد. اوایل همراه پدرم به سالن تمرین می‌رفتم و گاهی آنقدر تمرین را نگاه می کردم که در سالن خوابم می‌برد اما وقتی حدود شش سالم شد از پدرم خواستم که یک میز پینگ پنگ بخرد تا در خانه تمرین کنم. وقتی میز خریدیم در خانه پینگ پنگ تمرین می کردم. پدرم هم با انگیزه با من تمرین می کرد چون آموزش دادن به یک کودک که هیچ چیز از پینگ پنگ نمی‌داند حوصله زیادی می‌خواهد و پدرم وقت زیادی را برای تمرین با من اختصاص داد.

اولین مدال برون مرزی در سال ۲۰۰٦

در سال ۲۰۰٦ نوشاد عالمیان اولین مدال طلای خود را در مسابقات برون مرزی و در رده نوجوانان کسب کرد: «وقتی در این رقابت ها اول شدم خودم را جدی تر گرفتم و در همان سال توانستم در مسابقات منتخب آسیا در بخش تیمی هم اول شوم. پس از آن در سال ۲۰۰۸ در مسابقات جهانی اسپانیا جزو هشت نفر اول قرار گرفتم و توانستم پینگ پنگ باز ژاپنی که قهرمان جهان بود را شکست دهم که چنین رتبه‌ای در تاریخ پینگ پنگ ایران بی سابقه بود.»

او در حالی رنکینگ ۱۰ جهان را در رده امید و رنکینگ ۷۷ را در رده بزرگسالان دارد که نزدیکترین

رقیبش در ایران اخلاق پسند رنکینگ ۲۷۰ جهان را به خود اختصاص داده است. این ملی پوش المپیکی ایران تنها ۱۶ سال داشت که توانست عنوان قهرمانی کشور را کسب کند و از سال ۲۰۰۸ به تیم ملی بزرگسالان دعوت شد. عالمیان می گوید که اگر تنها چند ماه زودتر به تیم ملی بزرگسالان دعوت شده بود شانس حضور در المپیک قبلی را هم داشت اما چنین اتفاقی نیفتاد.

سختگیری‌های مربی کره‌ای

چهار سالی که در آکادمی سابق پینگ پنگ در رده نوجوانان و جوانان بودم برایم بسیار سخت بود. آن زمان یک مربی کره‌ای به نام آقای چول داشتیم که مربی بسیار عجیب و سختگیری بود، به طوری که می گفت موهایمان را مانند یک سرباز کوتاه کنیم و ساعت یازده شب خاموشی می‌زد. صبح‌ها باید ساعت ۶ از خواب بیدار می‌شدیم و می‌دویدیم. یادم است یکبار پا درد همیشگی‌ام شروع شده بود وواقعا نمی توانستم پایم را زمین بگذارم اما او مجبورم کرد که بدوم و هر چه می گفتم پایم درد می کند باور نمی کرد. گاهی اوقات دیگر دوست نداشتم ورزش کنم. هر چند حالا معتقدم که به هر موفقیتی که رسیده‌ام نتیجه سختگیری‌های آن زمان این مربی کره ای بوده است.

پیروزی بر اسطوره چینی

یکی از بهترین پیروزی‌هایم مربوط به سال ۲۰۰۶ و قهرمانی با تیم منتخب آسیا و همچنین شکست دادن وانگ لی چین در کاپ آسیا که دو ماه پیش برگزار شد، بود چون این بازیکن به عنوان اسطوره چین مطرح است و تاکنون سه بار قهرمان دنیا شده بود.

امکاناتم در مقابل خارجی‌ها صفر است

فکر می کنم اگر بخواهم افسوسی را در زندگی ورزشی بخورم پس از المپیک خواهد بود وقتی نتوانم نتیجه‌ای که می‌خواهم را بگیرم در این صورت افسوس خواهم خورد. چون در حال حاضر امکانات لازم را همچون سالن بدنسازی، حریف تمرینی و سالن پینگ پنگ ندارم و مجبور بودم که در اردوی تدارکاتی برون مرزی شرکت کنم و تنها مسابقه دهم. فدراسیون هم می گفت که برای تمرین بیایم تهران اما من دوست نداشتم که در تهران تمرین کنم. می توانم بگویم که وقتی امکاناتم را با سایر بازیکنان خارجی مقایسه می کنم می‌بینم که امکانات من صفر است.

به سه المپیک دیگر هم فکر می کنم

هر چند برخی از رشته‌های ورزشی سابقه طولانی در المپیک دارند اما در بین ورزشکاران ایران شاید تعداد ورزشکارانی که چندین بار المپیک را تجربه کرده‌اند به تعداد انگشتان دست هم نرسد. در این بین عالمیان هم می تواند از این قاعده مستثنی نباشد هر چند خود او معتقد است که حداقل سه بار دیگر به المپیک خواهد رفت: «من به حضور در سه المپیک دیگر فکر می کنم و تا آن زمان هم ۳۲ ساله خواهم شد. البته رسیدن به این نقطه نیاز به برنامه‌ریزی چهار ساله دارد و نیاز است از سوی مسوولان هزینه و امکانات مورد نظر در اختیار ورزشکاران قرار گیرد.»

*** او اول همراه پدرم به سالن تمرین می‌رفتم و گاهی آنقدر تمرین را نگاه می‌کردم که در سالن خوابم می‌برد اما وقتی حدود شش سالم شد از پدرم خواستم که یک میز پینگ پنگ بخرد تا در خانه تمرین کنم**



ممکن است نیما از من هم جلو بزند

یکی از ویژگی‌های خانواده چهار نفره و پینگ پنگی عالمیان این است که جز نوشاد و پدرش تنها برادر او که فقط یکسال از نوشاد کوچکتر است حالا به عنوان حریف تمرینی‌اش در باشگاه و خانه با پدیده پینگ پنگ ایران تمرین می کند. عالمیان می گوید: «نیما، برادرم، در تیم ملی جوانان حضور دارد و تمرینات خود را بسیار خوب انجام می‌دهد. حتی ممکن است که روزی از من هم جلو بزند چون بازیکن بسیار خوبی است و از تکنیک خوبی هم برخوردار است.

در شهرمان یک سالن استاندارد نداریم

پینگ پنگ ایران بازیکن با استعداد زیاد دارد اما استعداد به تنهایی کافی نیست بلکه باید بر روی استعدادهای موجود سرمایه گذاری کرد اما به این موضوع زیاد توجهی نمی‌شود. در شهر من (بابلسر) بازیکن با استعداد زیاد داریم اما حتی یک سالن پینگ پنگ استاندارد که بتوانیم در آن تمرین کنیم وجود ندارد. البته یکی از دلایل این بی توجهی‌ها نبودن بودجه است. اگر فدراسیون بودجه کافی داشت می توانست اقدامات بیشتری را برای ما انجام دهد. ■

غنایی‌ها لباس ندارند!

وب سایت خبری «غناوب» گزارش داد، کاروان المپیک غنا هم اکنون در لندن به سر می‌برد اما در فاصله هفت روز مانده به افتتاحیه المپیک، ورزشکاران این کشور هنوز لباس‌های خود جهت حضور در مراسم افتتاحیه را دریافت نکرده‌اند.

«نی ادوته دین باریما» نایب رئیس کمیته ملی المپیک غنا در گفت و گو با یک شبکه رادیویی این کشور از این وضعیت ابراز ناراحتی کرد. وی گفت که ورزشکاران همه کشورها لباس‌های خود را دریافت کرده‌اند و باید غنایی‌ها نیز تا «فاجعه»ای رخ نداده، لباس‌های خود را دریافت کنند.

در بازی‌های آفریقایی سال ۲۰۱۱ نیز غنایی‌ها با مشکل مشابه‌ای مواجه شدند و نتوانستند در رژه مراسم افتتاحیه حضور داشته باشند.

قایقران ازبکی جایگزین احمدی شد

از سوی فدراسیون جهانی قایقرانی سهمیه وایلد کارت احمد احمدی به قایقران ازبک واگذار شد. پیش از این و در زمان ریاست احمد دنیامالی، احمد احمدی به عنوان قایقران اعزامی در رشته بادبانی به رقابت های المپیک معرفی شد و با وایلد کارت احمدی قایقرانان اعزامی به رقابت های المپیک لندن ۵ رقمی شد.



پس از سرپرستی اسبقیان با برگزاری جلسه ای مسئولان فدراسیون شرایط المپیکی ها را تشریح کردند و در این جلسه احمدی نیز حضور داشت و مسئولان از طی شدن مراسم اعزام وی به رقابت های المپیک لندن خبر دادند. در شرایطی که همه چیز برای حضور احمدی در لندن مهیا بود در نهایت اعلام شد که احمدی به المپیک نخواهد رفت البته سرپرست فدراسیون قایقرانی از تلاش برای اعزام ملی پوش کشورمان به المپیک خبر داده بود.

با اعلام فدراسیون جهانی بادبانی به علت فراهم نشدن شرایط اعزام احمدی به رقابت های المپیک یک قایقران از کشور ازبکستان جایگزین وی شد تا قایقران کشورمان فرصت حضور در رقابت های المپیک ۲۰۱۲ را از دست بدهد.

ناراحتی فوتبالیست‌های المپیکی زن ژاپن

اعضای تیم فوتبال زنان ژاپن که قهرمان جام جهانی زنان هستند برای شرکت در المپیک ۲۰۱۲ با یک پرواز درجه سه (اکونومی کلاس) هواپیمایی «ژاپن ایرلاین» به پاریس رفتند تا پس از چند روز راهی لندن شوند. این در حالی است که اعضای تیم فوتبال المپیک مردان این کشور با یک پرواز درجه دو (بیزنس کلاس) راهی این رقابت‌ها شدند.

هوماره ساوا ستاره تیم ملی فوتبال زنان ژاپن که تابستان گذشته در آلمان قهرمان جهان شد با ابراز ناراحتی از این موضوع گفت: «فکر می کنم باید این وضعیت برعکس می‌شد». وی سپس با لحن شوخی ادامه داد: «حتی اگر به سن هم باشد، ما بزرگ تر هستیم.»

ورزش کردن مانند ذخیره سازی پول در حساب بانکی می باشد، همین که سنتان بالا رفت، از پس انداز خود در برداشت کنید ● نیرو مهاجان

المپیک و مشکل ورزشکاران مسلمان

برای بسیاری از مسلمانان جهان از روز جمعه و شنبه (۳۰ و ۳۱ تیر) ماه رمضان آغاز شد؛ ماهی که در آن مومنان به فرمان خدا روزه می گیرند.

سافوان خلیل و **کارمن مارتون** زوج مسلمانی هستند که در تیم ملی تکواندوی استرالیا در بازی‌های المپیک لندن حضور دارند. خلیل لبنانی تبار است. کارمن مارتون نیز پس از ازدواج با خلیل در سال ۲۰۰۹ به دین اسلام گروید. این دو هر سال در ماه رمضان روزه می گرفتند، اما این دو ورزشکار حرفه‌ای امسال با همزمانی بازی‌های المپیک و ماه رمضان مواجه شده‌اند..

خودداری از نوشیدن و خوردن

این زوج ورزشکار به طور معمول تمرین‌های خود را در ماه رمضان به گونه‌ای تنظیم می کردند که در طول روز کمترین مشکل برای سلامتی یا اجرای فرایض دینی آنها بوجود نیاید اما با شروع بازی‌های تابستانی المپیک در این هفته این آزادی عمل دیگر برای آنان و دیگر ورزشکاران مسلمان وجود ندارد.

خلیل می گوید: «این مشکلی است که ما در گذشته نیز با آن مواجه بوده‌ایم.» خلیل در مسابقات دانشجویان جهان در سال ۲۰۱۱ موفق به کسب مدال طلا شد. دوره تدارک و برگزاری مسابقات دانشجویان جهان در سال گذشته نیز مصادف با ماه رمضان بود. خلیل تصریح می کند که این مسئله برای ورزشکاران حرفه‌ای مسلمان و در سطوح بالا مشکل محسوب می‌شود.



کارمن مارتون، همسر خلیل که ۲۵ سال دارد، امسال همچون ۳ هزار ورزشکار مسلمان دیگر باید با این موضوع کنار بیاید. در بازی‌های المپیک حدود ۱۱ هزار ورزشکار از سراسر جهان شرکت دارند که حدود ۲۷ درصد آنان مسلمان هستند.

حال ورزشکاران مسلمان و مومن با این پرسش مواجه‌اند که چگونه از فرایض دینی پیروی کنند و اهداف ورزشی خود را نیز دنبال کنند.

رونالد ماوگان، کارشناس ورزش و سرپرست بخش تغذیه کمیته بین‌المللی المپیک می گوید برخی از ورزشکاران مسلمان حتی در ماه رمضان بازده بدنی بیشتری از خود نشان می دهند: «زیرا ماه رمضان برای آنان زمانی با مضمونی معنوی است.»

من پیشکسوت هستم، پس هستم!

بحث جالبی که پیش از شروع فصل جدید لیگ برتر فوتبال راه افتاد بحث سرپرستی پرسپولیس بود. پستی که حداقل در سال‌های اخیر در تصرف محمود خوردبین بود و حالا در حال دست به دست شدن است. اساساً در تیم‌های ایرانی که تیم هستند و باشگاه نیستند سرپرست در حد مدیر تدارکات نزول پیدا کرده است و بیشتر کارهای اجرایی مربوط به اجاره کردن هتل و بلیط هواپیما و حقوق بازیکنان و امثالهم را بر عهده دارد. در هنگام بازی نیز معمولا با داور چهارم رابطه داشته یا به فرض مثال برگه تعویض را نوشته و امضا می کند. حال مشکل اینجاست که بازیکنان قدیمی پرسپولیس که از فرط بی توجهی سران باشگاه حوصله‌شان سر رفته است نسبت به انتخاب «سعید شیرینی» یکی از دوستان سردار رویانیان به سمت سرپرست پرسپولیس اعتراض دارند. یکی طبق معمول از نداشتن عکس با شورت ورزشی می گوید و دیگری از نداشتن سابقه ورزشی و دیگری از رفیق‌بازی مدیر عامل گلایه می کند و... اما حقیقت این است که اگر فلان شخص مدتی (کوتاه یا طولانی) در این تیم بازی کرده حقی برای او ایجاد نمی‌شود که حتما سرپرست باشد یا پستی بگیرد. متاسفانه در طی سالهای اخیر کسانی در فوتبال ایران دائما اسمشان به عنوان سرپرست مطرح بوده که حتی قادر به چند کلمه انگلیسی صحبت کردن نبودند.

فرض کنید آقای ایکس که سرپرست تیم ملی شده حتی در حد اول دبیرستان هم زبان نمی‌داند و اگر بخواهد در فلان مسابقه با داور چینی یا سنگاپوری صحبت کند زبانش الکن است. تنها شخصی که در سالهای اخیر وارد این عرصه شد و حرفی برای گفتن داشت دکتر زادمهر بود که در مدت کوتاهی که سرپرست پرسپولیس بود توانست هماهنگی خوبی بین کادر فنی و بازیکنان ایجاد کند. ضمن اینکه تسلط کامل زادمهر به انگلیسی خیلی کمک حال پرسپولیس بود.

هنوز یادمان نرفته مجید بصیرت و اصغر حاجیلو به خاطر اشتباهاتشان (گفتن اینکه سهوی بوده است دردی را دوا نمی کند) سر تیم‌های خود را به باد دادند. حالا هر چقدر هم این دو نفر عکس با شورت ورزشی داشتند مشکلی را حل نکرد. ضمن اینکه سرپرست باید روابط اجتماعی خوبی داشته باشد تا بتواند در مواقع ضروری گرهی از مشکلات تیم حل کند. این شخص می تواند یک ورزشکار، یک تاجر، یک خبرنگار، یک مجری تلویزیونی یا هر چیز دیگر باشد. مهم این است که کار بلد بوده و به وظایفش آشنا باشد.

دو زن ورزشکار عربستانی در المپیک

محمد طاهری

برای اولین بار عربستان سعودی ۲ زن ورزشکار را به رقابت‌های المپیک خواهد فرستاد. این دو زن هر دو خارج از عربستان زندگی می کنند و کارشناسان می گویند این تصمیم دولت تنها بر اثر فشارها و برای تبلیغات است.

مقامات ورزشی عربستان سعودی برای اولین بار در تاریخ این کشور اعلام کردند که در مسابقات المپیک لندن، ورزشکاران زن نیز به نمایندگی از این کشور حضور خواهند داشت.





سارا اطهر و وجدان علی سراج عبدالرحیم، دو زن ورزشکاری هستند که قرار است به عنوان اولین زنان ورزشکار از سوی عربستان سعودی در رقابت‌های المپیک حاضر شوند. سارا اطهر در رشته دوی ۸۰۰ متر و وجدان علی اطهر در رشته جودو به رقابت با دیگر ورزشکاران زن خواهند پرداخت.

هر دوی این زنان ورزشکار خارج از عربستان سعودی زندگی می کنند. سارا اطهر دانشجوی دانشگاه «پپردین» در ایالت کالیفرنیای آمریکا است و وجدان علی اطهر نیز سال‌هاست که با خانواده‌اش از عربستان مهاجرت کرده است.

تیرانداز باردار مالزیایی در المپیک



نور سوریانی محمد طیبی تیرانداز زن مالزیایی که در ماده تیراندازی تفنگ بادی ۱۰ متر در المپیک لندن به رقابت با حریفان می‌پردازد، کمتر از یک ماه دیگر مادر خواهد شد.

این ورزشکار مالزیایی به روزنامه استار گفت: وقتی پیش از حضور در رقابت‌های آسیایی متوجه شدم که باردار هستم، فکر کردم که رویای المپیک برایم به پایان رسیده است، چون باید از کودکم مراقبت می‌کردم ولی وقتی توانستم در تفنگ بادی ۱۰ متر، سهمیه المپیک را کسب کنم، در تفکرم بازنگری کردم و فکر کردم شاید با وجود بارداری، بتوانم در المپیک حضور داشته باشم.

نور سوریانی گفت: برخی مرا سرزنش می‌کردند که چرا با وجود این که باردار هستم در رقابت‌های انتخابی المپیک شرکت کردم ولی این حرف‌ها مرا ناراحت نکرد و به تمریناتم ادامه دادم. در واقع، این انتقادها تنها باعث شده که انگیزه‌ام برای درخشش در المپیک افزایش پیدا کند.

انصراف نادال از حضور در المپیک



رافائل نادال در بیانیه‌ای رسمی ضمن اعلام انصرافش از حضور در المپیک ۲۰۱۲ لندن گفت: شرایط مسابقه را ندارم و با اعلام انصراف یکی از سخت‌ترین لحظات عمرم را سپری می‌کنم.

وی در حالی از حضور در المپیک انصراف داد که گفته می‌شد قرار است پرچمدار کاروان اسپانیا در المپیک باشد. نادال در سال ۲۰۰۸ عنوان قهرمانی رقابت‌های تنیس المپیک ۲۰۰۸ پکن را به خود اختصاص داده بود. تنیسور مطرح اسپانیایی پس از آنکه در دور دوم رقابت‌های ویمبلدون از لوکاس روسول، نفر صدم رده‌بندی تنیس جهان شکست خورد، در هیچ مسابقه دیگری شرکت نکرد.

مسابقات قایقرانی قهرمانی ارتش



رقابتهای قایقرانی قهرمانی ارتش ج.ا.ا به میزبانی نیروی دریایی در محل دریاچه آزادی و با حضور ۸ تیم از نیروهای تابعه ارتش برگزار شد و در پایان تیم مستقل دانشگاه امام خمینی (ره) نوشهر به مقام قهرمانی و تیمهای نیروی دریایی و نیروی زمینی به ترتیب مقام های دوم و سوم را کسب نمودند.

بر اساس این گزارش در مراسم اختتامیه این مسابقات که با حضور امیر سرتیپ ۲ مجد آرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش، ناخدا آذرگون مدیر تربیت بدنی نیروی دریایی و جمعی از مسئولین و پیشکسوتان رشته قایقرانی برگزار شد از نفرات و تیمهای برتر تجلیل به عمل آمد.

«لطفا ما را به دهکده المپیک برسانید!»



دو گروه از ورزشکاران حاضر در رقابت‌های المپیک در ورود به شهر لندن رخداد نادری را تجربه کردند. اتوبوس حامل این دو تیم به جای آن که از فرودگاه راهی دهکده المپیک شود، ابتدا مسافران خود را به تور درون شهری ناخواسته‌ای برد و پس از چند ساعت آنها را روانه مقصدشان کرد. رخدادی که «بوریس جانسون»، شهردار لندن تلاش کرد آن را به شوخی گرفته و با این شیوه از کنارش بگذرد.

دو اتوبوس یاد شده، ورزشکارانی از استرالیا و آمریکا را ساعت‌ها در لندن چرخاند. «کرون کلمنت»، قهرمان دوی چهارصد متر با مانع جهان که از مسافران گمشده بود، گفت: «چهار ساعت تمام در شهر می‌چرخیدیم. این برداشت اولیه خوبی از لندن نبود.» این دونده آمریکایی در جریان این شهرگردی ناخواسته از مبدا فرودگاه «هیترو» تا «پارک المپیک» در استرتفورد به اینترنت موبایلش پناه برد و در توییتر خود نوشت: «ورزشکاران خسته و گرسنه هستند و باید به دستشویی بروند. خواهش می‌کنم ما را به دهکده المپیک برسانید.»

بوریس جانسون، شهردار لندن تلاش کرد این بی‌نظمی را به شوخی برگزار کند: «ورزشکاران به این ترتیب فرصت یافتند تا جاهای بیشتری در لندن را تماشا کنند!»

جنجال لباس‌های کاروان المپیک آمریکا



هنگامی که ورزشکاران المپیکی آمریکا ۲۷ ژوئیه (۶ مرداد) در مراسم افتتاحیه المپیک ۲۰۱۲ لندن رژه می‌روند، نه تنها مردم این کشور به حضور نمایندگان خود افتخار می‌کنند، بلکه صنعت پارچه و لباس چین هم بر خود خواهد بالید. با وجود این که رالف لاورن، طراح برجسته‌ی مد، بالاتنه‌ی آبی و شلوار سفید ورزشکاران المپیکی آمریکا در مراسم افتتاحیه را طراحی کرده، اما این لباس‌ها در کشور چین تولید شده‌اند؛ آن‌هم در شرایط کنونی که اقتصاد آمریکا نیازمند تولید داخلی است. حال جنجال بر سر همین موضوع به‌ظاهر بی‌اهمیت، به فضای سیاسی ایالات متحده هم کشیده شده‌است. به اعتقاد یکی از نمایندگان دمکرات کنگره آمریکا، «این ننگ‌آور است که ورزشکاران ما در جریان برگزاری المپیک اونیفورم‌های دوخت چین را به تن کنند.»

به گفته یک سخنگوی کاخ سفید، با وجود این که محل تولید اونیفورم کاروان ورزشی آمریکا در المپیک به دولت ارتباطی ندارد، اما باراک اوباما به «کیفیت بالای محصولات آمریکایی» معتقد است. یکی از منتقدان ادعا می‌کند که انتقال تولید لباس و دیگر لوازم رسمی کاروان ورزشی آمریکا به چین، قراردادی میلیاردی را از چنگ تولیدکنندگان داخلی درآورده است. خود ورزشکاران ظاهرا موضوع را چندان جدی نمی‌گیرند. به گفته تود راجرز، عضو تیم والیبال ساحلی ایالات متحده، «ما در دهکده جهانی زندگی می‌کنیم». به نظر او موضوعات مهم‌تری وجود دارد از این که آیا لباس ورزشی او را رالف لاورن طراحی کرده باشد یا خیر. البته فشار منتقدان ظاهرا چندان هم بی‌اثر نبوده است. کشورهای دیگری از جمله کانادا و استرالیا هم تولید اونیفورم کاروان ورزشی خود در المپیک لندن را به چین سفارش داده‌اند.

باهر مقیاس که دیگر ان را بسنجیم، باید مطمئن باشیم که با همان مقیاس هم سنجیده می‌شویم

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

بهترین دوست دنیا!

وقت بیرون بود و وقتی به خانه می آمد از همه چیز ایراد می گرفت. وقتی این چیزها را برای مهدیه تعریف می کردم خنده تلخی می کرد و می گفت: «دست روی دلم نذار که خونه. مجید فقط چند ماه اول با من خوب بود. بعدش دیگه بدرفتاری هاش شروع شد. اون یه مرد خودخواه و خوش گذرونه. اوایل خیلی شاکی بودم ازش که منو با یه بچه طلاق داد اما حالا که فکر می کنم می بینم یه تشکر هم بهش بدهکارم. مجید مرد زندگی نبود که!» به اصرار مهدیه و با وجود مخالفت های مجید توانستم کاری متناسب با رشته تحصیلی ام پیدا کنم. من و مهدیه بچه هایمان را هر روز به یک مهدکودک می بردیم و مراقب بودیم که مجید از رفاقت مان بویی نبرد.

همان روزها بود که با دختر جوان و زیبایی در کلاس ورزش آشنا شدم. «شیما» دختر خوب و سر و زبان داری بود و مدتی بعد از آشنایی مان به خانه مان رفت و آمد پیدا کرد. من که از طرف مجید مورد بی مهری قرار گرفته بودم و به شدت احساس تنهایی می کردم، می خواستم با پر کردن اوقات بیکاری ام با کلاس ها و دوستان مختلف خلا زندگی ام را پر کنم. شیما هم جزو دوستانی بود که اوقات فراغتم را با او می گذراندم. رفتار مجید روز به روز بدتر و غیر قابل تحمل تر می شد. او بی هیچ شرمی جلوی من با دوست دخترهایش تلفنی حرف می زد و با آنها قرار می گذاشت. تا اعتراض می کردم دعوا و مرافعه راه می انداخت و مرا به باد کتک می گرفت و از خانه بیرون می رفت. تحمل آن وضع دیگر برایم دشوار بود. یک شب مجید مچم را در حالیکه بدون اجازه موبایلش را برداشته و داشتم پیام هایش را چک می کردم، گرفت. قیامت به پا کرد و با عصبانیت دخترمان را که گریه می کرد روی دست بلند کرد و پرت کرد سمت اتاقش... یک آن که نفس دختر کم رفت با خودم گفتم مرده اما مجید بی تفاوت کتش را برداشت و از خانه بیرون رفت. من آن شب تا صبح اشک ریختم. فردای آن شب که یک روز تعطیل هم بود شیما به دیدنم آمد. او حرف هایم را که شنید با لحنی خونسرد گفت: «ازش طلاق بگیر. من اگه جای تو بودم این کارو می کردم!» اما من نمی توانستم، حتی نمی توانستم به طلاق فکر کنم. من هنوز دیوانه وار مجید را دوست داشتم. بعد از دعوای آن شب مجید با کلی التماس و به غلط کردن افتادن های من حاضر شد بعد از سه شبانه روز به خانه بیاید. من مثل پروانه دورش می چرخیدم و مدام از او بابت چک کردن موبایلش عذرخواهی می کردم. تلاش می کردم تا او را به زندگی امیدوار کنم و چقدر احمق بودم که مثل کبک سرم را زیر برف کرده بودم و از آنچه اطرافم می گذشت خبر نداشتم. یک روز وقتی داشتم با مهدیه درد دل می کردم و از بی مهری های مجید می گفتم، با دقت به حرف هایم گوش کرد و گفت: «برات جای سوال نداشته تا حالا که مجید از همه دوستات ایراد می گیره و دلش نمی خواد تو با هیچ کدومشون رفت و آمد داشته باشی چرا نسبت به شیما اعتراض نمی کنه؟!» به حرفهای مهدیه که خوب فکر کردم دیدم حق با اوست. گفتم: «ذهنم رو مشغول کردی مهدیه. رفتار مجید با شیما خیلی دوستانه و صمیمانه ست. هر وقت شیما میاد خونه مون گل از گل مجید می شکفه و از خونه بیرون نمی ره و غر هم نمی زنه! شیما رو که دیدی، خیلی شیک پوش و خوش قیافه ست. پدر و مادرش از هم جدا شدن و هر کدوم یه گوشه دنیا زندگی می کنن. پدر شیما هر ماه کلی پول براش از خارج می فرسته. شیما با وجود سن کم وضع مالی خوبی داره. یه بار هم که عقد کرده و تو همون دوران عقد از نامزدش جدا شده که دلیلش رو هیچ وقت به من نگفت. پول اصلا براش اهمیت نداره و هر بار هم که میاد خونه مون برای دخترم یه کادوی گرون قیمت می خره!» سکوت مهدیه را که دیدم با دنیایی از شک و تردید پرسیدم: «فکر می کنی کاسه ای زیر نیم کاسه باشه؟» مهدیه با خنده تلخی کرد و گفت: «چرا که نه؟ یادت رفته مجید چه بلایی سر من اورد؟!» ذهنم حسابی بهم ریخته بود. همان شب سر شیما دعوای سختی بین من و مجید در گرفت و او باز هم با عصبانیت از خانه بیرون رفت. ده روز از مجید بی خبر بودم. موبایلش خاموش بود و کارهای مغازه اش را به شاگردش سپرده بود. شیما هم درست از شبی که مجید رفت، غیبش زد. لازم نبود کارآگاه باشم تا بتوانم حقیقت را بفهمم! مجید همان کاری را با من کرد که چند سال قبل با مهدیه بیچاره کرده بود. همه عشق و علاقه ام نسبت به مجید دود شد و به هوا رفت و خشم و انزجار جای آن را گرفت. روزهای بدی را پشت سر می گذاشتم و در تمام آن لحظات سخت، مهدیه مرا دلداری می داد. زنی که می بایست با خرد و تحقیر شدنم، به من پوزخند می زد و در دل خوشحال می شد، حالا بهترین پشتیبان و حامی من شده بود و تنهایم نمی گذاشت. چه روزها که سر بر شانه هایش گذاشتم و های های گریستم و او در حالیکه دلش از مجید خون بود دلداری ام می داد و می گفت: «مجید لیاقت عشق پاک تو رو نداشت. برای چی غصه می خوری؟» مهدیه بهتر از هر کس دیگری می توانست در کم کند. او درد مرا تجربه کرده بود. دیگر حاضر نبودم نام مجید را به عنوان شوهر و پدر فرزندم یدک بکشم. مجید و شیما در مسافرت بودند و خوش می گذراندند که من به دادگاه رفتم و تقاضای طلاق دادم و وسایلم را جمع کردم و همراه فرزندم به خانه برادرم رفتم. مجید از خدا خواسته به جدایی راضی بود و طلاق مان به سرعت و به راحتی انجام شد. او سرپرستی دخترمان را هم به من واگذار کرد و مهریه اند کم را هم داد. مجید آنقدر غرق در خوشگذرانی با شیما بود که فقط می خواست هر چه زودتر از شر من خلاص شود تا بتواند با چرب زبانی هایش، شیما را خام کند. من و مهدیه حتم داشتیم که شیما هم سرنوشتی چون ما دارد و قربانی هوی و هوس مجید خواهد شد.

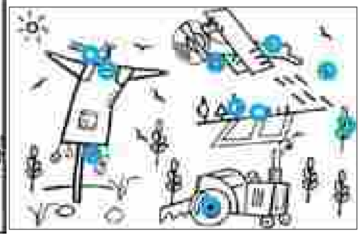
حالا سه سال از جدایی من و مجید می گذرد. امروز مهدیه برایم گفت که مجید شیما را هم طلاق داده و سرپرستی نوزاد هفت ماهه شان را به او سپرده. دلم برای شیما می سوزد. تمام خشم و عصبانیتی که نسبت به شیما در خود احساس می کردم جای خود را به ترحم و دلسوزی داده است. روزهای خوشی او هم خیلی زود به پایان رسید و برای مجید کهنه شد. مجید آنقدر تنوع طلب و اسیر هوس است که نمی تواند بیش از چند سال هیچ زنی را برای خود نگه دارد. دلم برای شیما می سوزد. می دانم شرایط بدی را می گذراند. او مثل من آغوشی باز برای گریستن ندارد. من مهدیه را داشتم اما او چه کسی را دارد؟ من یک تشکر به مجید بدهکارم؛ او بهترین دوست دنیا را به من هدیه داد...

■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر مزرعه



شکلهای پنهان در تصویر میهمانی روباه



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



انسان شادی هستید، بسیار با اراده عمل می کنید اما در عین حال سکوتی دارید که پر از فریاد است و این در حالی است که سعی می کنید نشان دهید که آرامش در شما موج می زند! دوست نازنین! شما بهتر از من می دانید که هیچ چیز در زندگی همیشگی نیست پس از حقایق ساده و از نظر شما ناچیز زندگیتان غافل نشوید و خدا را شکر کنید که هنوز فرصت جبران دارید پس قبل از هر چیزی بپذیرید که شما فقط از این آرامش سود نمی برید و قبول کنید که پنجاه درصد این طرح در یَد قدرت شما نهفته و مابقی به اعتبار و رفتار پیشین شما باز می گردد و این که از همین حالا تلاش کنید خودتان باشید و با تکیه بر نسخه دیگران نسبت به رفع بحران پیش آمده اقدام نکنید.



شخصیت جالبی دارید، پر کار و آبرومند و محکم و قاطع هستید و گاه بی توجه و پر اشتباه ظاهر می شوید ولی باید بپذیرید که زیادی حساس هستید و مسیر تضمین کننده‌ای را برای زندگی شخصی‌تان انتخاب نکرده‌اید اما حالا که آرامش نسبی بر زندگی حکم‌فرما شده، کاش شما هم خودتان را با زندگی از نظر خودتان هر چند نچسب تطبیق دهید و تغییراتی را پی ریزی کنید که بتوانید از رفتارتان دفاع کنید و من توصیه می کنم وقتی مثل همیشه به هدف زدید موفقیت را به نفع خودتان مصادره نکنید و نسبت به تغییرات اطرافیان هر چند ناچیز قدردان باشید و تا می توانید استرس را از زندگیتان دور سازید و نگذارید عوامل بیرونی تا این حد بر درون زندگی شما تأثیر بگذارد.



این را قبول دارم که باهوش و زیرک هستید اما اگر به دنبال زیبایی‌های زندگی هستید بپذیرید که تمام آرزوهای شما برآورده نخواهد شد و تا شما لحظه‌ها را به کام اطرافیان شیرین نسازید زندگی به کامتان نخواهد شد ولی خودتان هم می دانید که انسان صبوری نمی باشید و بی قراری می کنید و بارها پیش آمده که از کوره در رفتن‌های شما برایتان گران تمام می شود.

در حالی که برای حرکت در مسیر مورد نظرتان نیاز به این همه هزینه گذاشتن نبوده و تنها می بایست از توانایی‌های خود به نحو احسن استفاده می کردید و عادتهایتان را مورد بازبینی قرار می دادید و این را نیز بدانید که با اینکه راه درازی را پیش رو دارید ولی از آنجا که اهل مبارزه برای رسیدن به آرامش می باشید به هدف می رسید اگر حقی را پایمال نسازید.



این لطف خداست که در مورد تان می گویند انسان فهمیده‌ای هستید و نظم و انضباط خاصی دارید و تکامل فکری شما مثال زدنی است و در تمامی شرایط قادر به کنترل احساساتتان می باشید، ولی در این روزها با وجود این همه داشته‌هایتان کلافه به نظر می رسید و نمی توانید بر غم و اندوه کهنه خود غلبه کنید و به دنبال دلیل قابل قبول می باشید که من یقین دارم تا وارد جزئیات نشوید به نتیجه نمی رسید و البته دلیل آن را هم خودتان خوب می دانید و مطمئن باشید گاه نرسیدن به آن چه که می خواهید عین خوش شانسی است. در ضمن دقت کنید که بیشتر از داشته‌هایتان انرژی نگذارید که آنگاه مجبور هستید به خود و اطرافیان خیلی سخت بگیرید.



گاه مدرن و امروزی و گاه نیز سنتی و غیر قابل تحمل می شوید و برای این رفتار هم بهانه می کنید در حالی که از یکنواختی بیزارید و این گونه عمل کردن به آشفتگی‌های درونی شما باز می گردد و اگر با خودتان صادق باشید باید بپذیرید که قدر داشته‌هایتان را ندارید و گاه بهانه جویی می کنید که زندگی و کار برایتان یکنواخت و کسل کننده شده است، اما دوست خوبم! شما با فراز و نشیب زندگیتان که زیاد هم بوده به خوبی کنار آمده‌اید و حالا هم کافیست که واقعیت‌ها را مشتاقانه بپذیرید و منتظر نباشید که دیگران موانع را از سر راهتان بردارند، پس دست از انجام کارهای دور از شأن خود بردارید و بدانید که این روزها سر آغاز حرکت بزرگی برای شماست!



قانع و کم خرج هستید و ثبات فکری خوبی دارید و به راستی که در نوع خود بی نظیر عمل می کنید و در زندگی از ظاهرسازی بیزارید و از پشت گرمی درونی شخصی برخوردارید و در هر شرایطی با تلاش خودتان را به هدف می رسانید و هر راه طولانی را با عشق خود کوتاه می کنید و این ثابت شده است. در ضمن با توجه به پاکی درونتان هم یقین بدانید به زودی استرس و فشارهای روحی‌تان تمام می شود و ترانه زندگی برایتان طنین‌انداز می شود مگر در یک مورد که آن هم باید اذعان کنید یک امر نشدنی نیست و فقط باید گذشت بیشتری داشته باشید و همه چیز زندگیتان را به یک عامل مثبت و یا منفی گره نزنید اگر می خواهید آینده‌ای مطمئن داشته باشید.



فردی قوی و هوشمند هستید و از هر فرصتی برای شاد بودنتان استفاده می کنید اما از آنجا که می خواهید بیشتر از اینها مورد توجه قرار بگیرید کمی مجبور به ریسک شده‌اید و گاه زندگی را برای خود و اطرافیان تلخ می کنید در حالی که به شما ثابت شده در زندگی با هر دستی که بدهید با همان دست دریافت می کنید، پس به جای اینکه حسرت زندگی دیگران را بخورید دیگران را در حسرت زندگیتان بگذارید و برای این کار کافی است به داشته‌هایتان ایمان بیاورید و اجازه ندهید هر چیزی پایه‌های زندگیتان را بلرزاند و به طور مثال با گم شدن یک چیز مهم تا مدتها کام اطرافیان را تلخ نسازید، اما اگر مقصر شما هستید هم با یک دلجویی کار حل شدنیست، قدر این شرایط را بدانید.



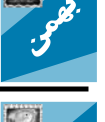
دل زنده‌اید و از آرامش آن هم از نوع خاصش لذت می برید، البته دید گاه شما قابل درک است و آینده روشنی برایتان پیش بینی می شود اما هیچ معلوم نیست چرا راه طولانی تر را برای رسیدن به هدف انتخاب کرده‌اید و وقتی هم که دیر به هدفتان می رسید دلتنگی را بهانه بدخلقی‌های هر چند ناخواسته خود می کنید و با این کار خود و اطرافیان را وارد یک بازی تمام نشدنی می سازید ولی در همین شرایط هم نباید چشم تان را به روی همه چیز ببندید و بدانید که با لجبازی نمی توانید کاری از پیش ببرید و شما تا سر بلندی‌های زندگی‌تان راه زیادی ندارید در ضمن مراقب قضاوت‌های خود باشید که شاید مثل همیشه فرصتی برای جبران نباشد.



توانمند و خوش اخلاق بودن بخشی از لطف پروردگار است که شامل حال شما شده و زندگی شما را پر از زیبایی‌ها و جذابیت‌های چشمگیر کرده به شرط آنکه با پلک‌های باز به اطراف خود بنگرید و خود را بیهوده در گیر وابستگی و عادت‌های غلط نکنید و سعی داشته باشید که ذهنیت منفی را که ایجاد کرده‌اید بر دارید تا در گیر چشم و هم چشمی‌های بی ارزش اطرافیان نشوید و نسبت به انجام تعهدهایتان مکلف بمانید و وقت بیشتری را بر روی مسایلی بگذارید که برایتان تعیین کننده‌اند. چون همین حالا هم شرایط خوبی دارید و امیدوارم قدرش را به صورت عملی بدانید و در هر موقعیتی سعی کنید که خود را جای طرف مقابلتان بگذارید و بدانید که اوضاع آرام آرام بهتر خواهد شد.



روح بلندتان همانند خورشید درخشان است و اشتیاق و صداقت در حرفهایتان موج می زند و سعی می کنید که اصل انسانیت را در تمام جوانب آن در نظر بگیرید پس کاش حسادت را کنار بگذارید و تمرکزتان را حفظ کنید و انرژیتان را برای رفع مشکلات خود بگذارید و بپذیرید که انسان به سادگی نمی تواند از واکنش کردار خود بگریزد و وقتی جو می کارد ممکن نیست گندم برداشت کند مگر در عاشقی که آن هم قوانین خاص خودش را دارد و آن هم به لطف حضرت عشق امکان پذیر است در مورد موضوع پیش آمده هم به انرژی و زمان بیشتری دارید هر چند که مشغله‌های زندگی بی پایانند و این تلاش است که دلخوشی‌هایتان را افزایش می دهد.



ساده‌اید و بسیار آزاده و این احساس ارزشمند درونی خدادادی است که درون شما را متحول کرده و طوری هستید که گویی در دنیای دیگری بسیار متفاوت تر از دیگران زندگی می کنید، ولی نمی دانم چرا فکر می کنید که از خیلی چیزها دور مانده‌اید و شاید هم از چیزی غافلگیر شده‌اید اما در همین شرایط هم می توانید عاقلانه و موفق عمل کنید اگر به خود اعتماد داشته باشید و پلک‌هایتان را بیهوده نبندید و یقین بدانید با استعدادی که دارید به آن جایگاهی که می خواهید می رسید و درهای خیر و برکت به رویتان باز می شود.

پس از پرخاشگری دوری جویید و برای آرامش خود و دیگران احترام قائل شوید.



انسانی با انصاف هستید و منطقی به نظر می رسید در حالی که احساس‌تان معمولاً بر منطقتان غالب می شود و شاید به همین دلیل است که عشق تان واقعی است و همراه خوبی هستید و با تمامی سازهای روزگار هماهنگ. هاله سفیدی اطراف شما را فرا گرفته و این طور به نظر می رسد که صلح را دنبال می کنید، ولی باید دقت کنید که به طرف آدم‌هایی جذب نشوید که شما را برای داشته‌هایتان می خواهند و دست از بهانه تراشی بر دارید. در ضمن امیدواریم از گفته‌های منطقی و معقول دلخور نشوید و بدانید که زندگی پر از تغییرات پیش بینی نشده است و از کجا معلوم کسی که امروز، شما را اشکست خورده می داند خود شکست نخورده باشد؟!

خداوند به هر پرنده‌ای دانه‌ای می دهد، ولی آن را به داخل لانه‌اش نمی اندازد

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



در تابستان اکثر افراد با رفتن به مسافرت و فضای باز سعی در سپری کردن اوقات فراقت خود دارند. در سفرهای تابستانی مصرف آب در دفعات و میزان بیشتر از ضروریات است. به همین دلیل توصیه می‌شود علاوه بر مصرف بیشتر آب، (البته این مطلب قبل از ماه رمضان نوشته شده) رژیم غذایی خود را در آن چند روز سفر، پرچرب و سنگین نکنید و میوه و سبزیجات را بیشتر مصرف کنید.

مواد خوراکی مانند شـیر، خامه و کره را با دقت بیشـتری به تاریخ مصرف آن خریداری و مصرف کنید. مصرف لبنیات به‌ویژه ماست در سفرهای طولانی می‌تواند از بروز عفونت‌های روده‌ای مولد اسهال جلوگیری کند. شما می‌توانید با کم کردن چربی چرخ شده در گوشت میزان کالری آن را کم کنید. پوست مرغ را هم اگر بکنید و یا سعی کنید سـینه مرغ بخورید کالری خود را محدود کرده‌اید. خوردن میوه‌های تابسـتانی از طرف متخصصین تغذیه در فصل گرما بسیار توصیه شده است.

غذای امروز بروشتای شاتوت و پنیر سرخ شده است. شاه توت (توت سیاه) میوه‌ای تابستانی، لذیذ و خوش طعم است که حدت خون را تسـکین می‌دهد و عوارض صفرا را از بین می‌برد. این غذای خوشـمزه را به عنوان میان وعده یا صبحانه‌ای لذیذ، در روزهای گرم سال تهیه و میل کنید.

بروشتا شاتوت و پنیر سرخ شده



مواد لازم:

- **نان باگت:** یک عدد
- **شاتوت تازه:** ۲ پیمانه
- **پنیر خامه‌ای:** ۱۰۰ گرم
- **روغن زیتون:** مقداری برای سرخ کردن
- **نمک:** مقدار اندکی

طرز تهیه:

فر را روشـن کرده و در درجه حرارت ۱۸۰ درجه سانتی گراد قرار می‌دهیم تا کاملا گرم شود.

شاتوت‌ها را شسته و می‌گذاریم که آب آن برود.

درون کاسه‌ای گود مقداری روغن زیتون ریخته و با کمی نمک آن را مخلوط می‌کنیم و شـاتوتها را درون کاسه می‌ریزیم.

داخل سـینی فر کاغذ مخصوص شـیرینی پزی را قرار داده و شـاتوت‌های آغشته به روغن و نمک را به صورت یکنواخت بر روی آن پهن می‌کنیم.

سـینی را داخـل فر قرار داده و حـرارت آن را کم می‌کنیم. دقت داشته باشید که حرارت داخل فر نباید آب جاری شده از شاتوت‌ها را خشک کرده یا بسوزاند. (زمان لازم تقریبا ۱۵ دقیقه می‌باشـد. شـما می‌توانید تا ۲۵ دقیقه هم به دلخواه خودتان شـاتوت‌ها را در فر قرار دهید.)

حـالا نان باگت را به قطعـات کوچک برش زده و پنیر خامه‌ای را روی آن می‌مالیم و در سـینی دیگری در فـر قرار می‌دهیم. زمـان لازم برای این کار حدودا ۱۰ تا ۱۵ دقیقه می‌باشد.

شاتوت‌های آماده شـده را بر روی برش‌های نان باگت با پنیر خامه‌ای قرار دهید و سرو کنید.

شکوفه‌های زندگی



ستاره صمصامی



کیمیا امانی زنوز



دلینا داودی



فاطمه غلامی



اروین نعمت‌پور



امیرعلی گنجیان



ساغر فرشید



مبینا حسن‌بیگی



اسما وهابزاده



شمیلا بهاری

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سارا جان! خواهر عزیزم، امروز روزی است که باغ جهان خرسند است چون در این روز شکوفه‌ای شکفت تولدت مبارک. **الیاس یوسفی ـ از گناباد**

آرمیتا جان! ششم مرداد بهترین و پرخاطره‌ترین روز زندگی من است، این روز قشنگ و روز میلادت را جشن می گیریم دوست دارم عزیزم.
مادرت دنیا نجفی ـ کرج

زن‌داداش عزیز، فهیمه جان! با یک دنیا پر از لاله‌های واژگون و گلهای نرگس در ۶ مرداد روز میلادت را تبریک می گویم. **خواهر همسرت دنیا نجفی ـ کرج**

شهریار جان! همسر مهربانم، به پاس همه خوبیها، و همه عشقت و به اندازه همه فرداها، دنیای پر از امید، مهربانی و شادمانی باد. ۸مرداد روز میلادت مبارک.
همسرت شبنم حیدری ـ زنجان

محمد عزیز! اول مرداد، دلنوازترین و قشنگ‌ترین صدایی که به جهان هستی طنین‌انداز شد صدای محمد مابود، صدای گرم و دوست‌داشتنی همچون فصل مرداد با نوای عشق و مهربانی. تولدت مبارک. **مادر، الهام، الناز عبدالملکی ـ سنندج**

خواهر زن عزیزم، زهره جان! دوم مرداد سی و دومین سالروز میلادت را با ۳۲ سبد گل مریم جشن می گیریم، عزیزم تولدت مبارک.
خواهرت لیلا صالحی و شوهر خواهرت یونس صالحی نهاوندی ـ آمل

ناهید عزیز! خواهر مهربانم، پنجم مرداد سومین سالروز پیوندتان با محمدرضای عزیز را تبریک می گوییم دوستتان داریم. **پدر و مادرت محمد و زینت حقگو ـ رشت**

برادر عزیزم، احمد جان! از لطف بی‌پایان و محبت همیشگی‌ات نهایت تشکر را دارم، دوست دارم داداش مهربان. **خواهرت مرجان روشن‌دل ـ لاهیجان**

همسر مهربانم، حاج قاسم آقا! پنجم مرداد، هفتمین سالروز پیوندمان را به شما همسر عزیز و زحمت کش تبریک می گویم. آرزوی همیشگی من فقط و فقط سلامتی وجود نازنین توست. **همسرت زهرا عسگری ـ شیراز**

حسین علی جان! پسر نازم، تولد نورسیده‌تان، نوه گُلم را به شما دو شاخه گل زندگیمان تبریک می گوییم. خداوند قدم این فرشته الهی را افزون خیر و برکت زندگیتان کند. **پدر شکراله بهبودی و مادرت نرگس سیفی ـ اصفهان**

همسر عزیزم، رحیم جان! با بیشترین عشق در کوتاهترین جمله روی لطیف‌ترین گل می‌نویسم دوستت دارم ۵ مرداد تولدت مبارک. **همسرت زری مقدم ـ مشهد**

پدر عزیزم! ۵ مرداد سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل رُز تبریک گفته و آرزوی سلامتی شما را از خدای بزرگ خواهانیم.
فرزندانت علیرضا و مریم فتحی ـ مشهد

سبحان عزیز! پسر نازنینم، هفتم مرداد نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۹ شاخه گل رز به شما شادباش می گوییم.
پدرت احمد و مادرت سمیه و خواهر کوچکت نازنین محسنی ـ تبریز

کیمیای مهربان! همسر خوبم، پنجم مرداد دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر و دوست زندگی‌ام، تبریک می گویم دوستت دارم.
همسرت سیاوش سلیمانی ـ رشت

پدر و مادر مهربان! شما دو فرشته الهی برای من هستید، دوستتان دارم. یک لحظه از زحمات شبانه‌روزی شما را فراموش نخواهم کرد.
تنها دخترت نسترن نیک‌خواه ـ ساری

آقا سلمان! همسر مهربانم، هفت مرداد، سی‌ونهمین سالروز تولدت مبارک امیدوارم همیشه در پناه خداوند سلامت و تندرست باشی.
همسرت اکرم خواجوی ـ زنجان

مریم عزیز! و دوست‌داشتنی، هفتم مرداد سالروز تولدت مبارک، عزیزم در سردترین و تاریکترین ثانیه‌های نفس کشیدنم تو آمدی و همسفر همیشگی زندگیم شدی، عاشقانه دوستت دارم. **همسرت میلاد فلاح‌پور ـ آبادان**

خواهرزاده عزیز، علیرضا جان! از صمیم قلب دوستت دارم، از طرف کسی که تمام آرزویش سلامتی توست. **خاله مهربانت ناهید دالایی ـ تهران**

سناجان! آرزوی بهترینها و عمری با عزت برایت دارم، تولدت گلباران وجودت همیشه سلامت و تندرست باشد. **پریچهر آقایی ـ تهران**

دختر عزیزمان، هدیه بریگید! کسب معدل ۲۰ در سال سوم دبستان را به شما دختر نازنین تبریک می گوییم از خداوند متعال برایت سلامتی و موفقیت همیشگی مسئلت می کنیم. **مادر و پدرت رستگار مقدم و خاله‌ها و دایی‌هایت ـ مشهد**

شهلای عزیز! دختر گلمان، قدم نو رسیده‌تان «سهیل» عزیز را به شما و همسر گرامیت آقا مجتبی تبریک می گوییم. از خدای بزرگ سلامتی هر سه شما را از خدای بزرگ خواهانیم. **پدر و مادرت ـ محمد ـ زهرا جعفری‌زاده ـ قم**

سارا جان! ای تکیه‌گاه زندگیم، ای که عزیزی در قلب من. ای که امروز و فردای منی، دوستت دارم بدانی که دنیای منی، ۱۰ مرداد سالروز تولدت مبارک.
همسرت حسین امینی ارجمند ـ کرج

سینای عزیز! پسر عزیزم، ۹ مرداد هفدهمین سالروز تولدت را با ۱۷ شاخه گل رز به شما پسر نمونه و مهربان تبریک می گوییم.
پدرت احمدرضا و مادرت سمیه صدیقی ـ رامسر

اکبر آقای مهربان! همسر خوبم، ۱۱ مرداد دومین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه سلامت و در پناه او باشی. **آن که همیشه به یادت می‌باشد ـ راضیه فلاح‌پور ـ گرگان**

معصومه جان! امید بخش لحظه‌های من ای بهترینم، بمان برایم تا ماندگارترین باشم، دوستت دارم. **فاطمه سهرابی ـ اصفهان**

فاطمه عزیزم! مهربانی‌ات را مرزی نیست یقین دارم فرشته قبل از آفرینش قلبت را بوسیده سالروز تولدت مبارک. **مادر فهیمه و پدرت امیر چیزری ـ تهران**

همسر عزیزم! عشق امید و امروز و فردای من تویی، ۱۳ مرداد تولدت مبارک.
کیوان حیدرپور ـ اهواز

فروغ و حسین جان عزیز! پنجمین سالگرد ازدواجتان را تبریک می گوییم و از خداوند خواستار خوشبختی و سلامتی روز افزون شما هستیم.
خانواده‌های هاشمیان و هادی طالبی ـ آمل

ووجگان جان! افتخار می کنم که قلب کوچک من جایگاه عشق بزرگ توست، اول مرداد تولدت مبارک. **همسرت فردین نظری ـ سر پل ذهاب**

نیره عزیز! و مهربان! ششم مرداد هشتمین سالروز تولدت را با ۸ سبد گل میخک جشن می گیریم، عزیزم تولدت مبارک.
مادرت هاجر و پدرت اسماعیل فارسی ـ منجیل

آقانعمت! همسر خوبم، یازده مرداد چهارمین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر زحمت کش و مهربان تبریک می گویم، از خدای بزرگ و تعالی می‌خواهم که همیشه سلامت باشی. **همسرت رقیه بردشتکی ـ گرگان**

آقای بهروز جعفری و خانم جعفری! پیوندتان مبارک، امیدواریم در کنار هم خوب زندگی کنید. **امیرخانی، بهمن نعمتیان و حسین بخشی ـ اصفهان**

خواهر عزیزم فائزه بانو و برادرجان محمد! برای قلب پاک و روشنتان که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستید می‌نویسم تا ابد دوستتان دارم.
مینا اردشیری ـ بروجرد

آقامهدی! همسر عزیزم، هفت مرداد اولین سالگرد پیوند ناگسستنی ما است، من این روز پر خاطره و دوست داشتنی را به شما همسر گرامی تبریک می گویم، دوستت دارم. **همسرت نیلی صبوری ـ اهواز**

مهساجان! زیباترین هدیه آفرینش، بر خود می‌نازم که تو را همسفر زندگی‌ام انتخاب کردم و تا ابد قلبم برای تو می‌تپد، ۱۶ مرداد سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک می گویم. **همسرت مونا وهابی ـ اهواز**

برادر شوهر عزیزم، میلاد جان! دوازده مرداد سالروز تولدت را با دوازده سبد گل محمدی به شما که نهایت مهر و محبت در وجودت هویداست، تبریک می گویم.
زن داداشت مونا وهابی ـ اهواز

خواهر گلم، نیلوفر جان! وجودت بهترین هدیه خدا است یک باغ گل تقدیم به وجود نازنینت به مناسبت ۱۵ مرداد، سالروز تولدت، این روز به یاد ماندنی مبارک.
برادرت سید نوید منافی ـ گنبد کاووس

پسر عزیزم، بهنام جان! قبولیت را در سال ۹۱ ـ ۹۰ در کلاس پنجم که به عنوان شاگرد ممتاز شناخته شده‌ای تبریک می گوییم، امیدواریم همیشه موفق و سربلند باشی. **مادر و پدرت مجید قائدعلی**

هرگز نباید چیزی را که نمی توانید بهتر از آن جایگزینش سازید، از بین ببرید ● شاینینگ


آوا


مهدی‌جعفری‌قریه‌علی-یزد


فاطمه‌مرتضایی‌قریه‌علی-یزد


سیدمتین‌موسوی ۸ ساله


امیرحسین‌رهجو-جور


بهار بختیاری ۵ ساله


فاطمه غلامی ۸ ساله


محمدحسین‌غفاری ۶ ساله-نصیرآباد


ابوالفضل دلخوش ۷ ساله


فاطمه‌شکار ۷ ساله-نصیرآباد


آزاده‌مردیها-اصفهان


تهمینه‌مُهری-بابلسر


ثناسادات‌مردیها-بابلسر


زهرادلخوش
کلاس چهارم





